

خانومای سارق | am20 و پریسا77 کاربران انجمن نودهشتیا



فصل اول

ماشه رو کشیدمو اسلحه رو روی شقیقه هاش گذاشتم

_ برای آخرین بار میگم... کجاست؟؟ هان لعنتی؟؟ میگم کجاست؟

بازم همون صورت بی تفاوت... همون حالت سرد... عصاب و روانم دیگه دسته خودم نبود. ناخودآگاه یه گلوله روونه ی دیوار کردم.. به خاطر این که اتاق خالی بود صداش بد پیچید.. اما باز هیچ حرکتی نکرد.. نه ترسی.. لعنتی

با صدای گلوله کیارش سریع در و باز کرد قبل از این که چیزی بگه با تحکم گفت

_ گمشو بیرون

بدون هیچ حرفی در و بست.. روی صندلی فلزی وسط اتاق نشستم... نگاهش کردم با یه پوز خند گفتم: هنوز عوض نشدی... هنوز هم همون آدمی.. ولی من دیگه اون آدمی که تو فکر میکنی نیستم.. میفهمی لعنتی؟! اینی که جلوته اون وندایی نیست که هر چی تو بگی بگه چشم... این وندایی که میبینی همه چی و به جون خریده تا به اینجا رسیده... میفهمی؟؟؟ خنده ی عصبی کردم و ادامه دادم.. میبینی دنیا چقدر کوچیکه الان تو جلوی من زانو زدی... یادت بهت گفتم یه روزی یه کاری میکنم به التماس بیفتی؟! ولی تو خندیدی و با یه پوز خند گفتم: توی جوجه فسقلی هیچ غلتی نمیتونی بکنی...!! اما خوب نگام کن... خوب اون چشای کورت و باز کن... فکر کردی اگه بلایی سر روجا بیاری من میشکنم... زرنگ من بدتر حریص میشم.. حریص از بین بردنت.. ابه چشای تپله ایش زل زدم.. همین

چشم ها یه روزی من و روجا رو تو این منجلاب آورد منجلابی که هر لحظه بیشتر توش فرو میری و هیشکی هم نیس به دادت برسه! هرچی بیشتر تو چشاش دقیق میشم بیشتر یاد گذشتم میوفتم.. گذشته ای که..

3 سال قبل

روجا نگاه کن یادته؟ با یه لبخند نگاش کردم.. مگه میشه این پارکو فراموش کنم؟

_ خندید..

_ اگه نمیدیدمت نمیدونم چه بلایی سرم میومد ولی...

ادامه ی حرفمو خوردم.. درست چهار سال پیش وقتی از خونه فرار کردم وقتی بی کس و با ترس و لرز رهگذرا رو نگاه میکردم... وندا بود که نجاتم داد.. اون بود که بهم پناهگاه داد.. اون شد همه کسم..

_ هی خوشگل خانوما «شماره بدم خدمتتون؟

نگاه گذرایی به پسر مزاحم انداختم حوصله ی این یکی و ندارم.

_ خفه باوا.. نذار فکتو بیارم پایین!

پسره _ خوب میبینم وحشی هم هستی و یه لبخند کریه اومد رو لباس.. ایی چندشم شد

انگار وندا حسابی رگ غیرتش زده بود بالا شاید هم میخواد عقده هاشو سر این پسره خالی کنه به خاطر همین گفت:

_ هی میری رد کارت یا آدمت کنم!؟

پسره اومد روبه رومون وایساد.

_ شما دو تا ضعیفه زور ندارین راه برین اونوقت میخواین من و آدم کنین!؟

وای الان باید منتظر یه دعوی حسابی باشم... وندا دست کرد تو جیبشو چاقو ضامن دارشو درآورد..!

_ میخوای همینجا شکمت و سفره کنم نفله!؟

پسره تو چشاش ترس موج میزد و معلوم بود بازوهای گندش از صدقه سربه قرصه.. ولی باز خودشو نباخت و گفت:

توی جوجه نمیتونی هیچ غلتی بکنی! این اسباب بازی و جمعش کن بچه!

_ میخوای امتحان کنم بفهمی بچم یا نه!؟

- چته؟ چرا رم میکنی؟ مگه چی گفتم!؟

بعد راشو کج کرد و رفت.. نفس راحتی کشیدم خدا رو شکر مثل دفعه ی قبلی نشد!

وندا_ تو هم همیشه ی بوق یه چیزی میگفتی دیه» لاقل عقده هایی که سر رییس داریم سر این خالی میکردیم!

_ میدونی من حوصله ی دردسر ندارم بعدش ما آدمای عادی نیستیم که الکی خودمونو تو هچل بندازیم.. میدونی پلیس بگیر تمون چی میشه؟!

_ هوم.. راست میگی.. بریم که امشب یه ماموریت داریم

_ تو رو خدا روجا اگه ما رو نداشتن چیکار میکردن؟! اونوقت این رییس بد ریخت ما قدر نمیدونه!

وندا

من_ اه یعنی تا ساعت 11 علافیم؟

روجا_ آره خیر سرمون... مردشور این منصور با این ساعتش من موندم آخه چه صیغه ایه همه ی مامورایتا باید راس ساعت 12 شروع شه؟!

با یه حالت مسخره ای گفتم: اوی روجا حواست باشه ها رییس نه منصور!

روجا_ اوه یادم نبود با اون شکم گندش!

من_ آره خاک بر سر از بس تا خرخره مشروب میخوره شکمش شده اندازه ی طبل!

روجا_ ولی وندا به تیپ و قیافش نمیخوره رییس اصلی باشه.. از بچه ها شنیدم خودش زیر دسته.. حالا مافوقش کیه؟! الله علم!

من_ منم از همون اول میگفتم اصلا مال این حرفا نیست..!

تا ساعت 11 مثل این علافا هرچی پاساژ و پارک تو فرمانیه بود و متر کردیم تا بالاخره همون ون مشکیه که منصور میگفت تشریف فرما شد!

راننده با صدای زخمی گفت: رمز؟

_ روز مهتابی» شب آفتابی!

همیشه رمزاشون مزخرف بود.. میخواستن مثلا به فکر کسی نرسه؟!

راننده_ بیرین بالا

_ من و روجا با یه حرکت رفتیم بالا.

وقتی نشستیم تازه تونستم چهره ی پسر رو کامل ببینم.. پوستی برنز شده..هیكلی رو فرم..ابروهای تیغ زده و سری کچل!

من_ وایی روجا ببین عجب جذبه ای داره ها!

روجا_ آره بابا...سیاه سوخته!

راننده _ کمتر حرف بزنید..دستورات و میدونید دیگه؟ حوصله ی دوباره توضیح دادن ندارم!

وندا با تحکم گفت: نخیر لازم نیست!

دیگه تا کل مسیر حرفی زده نشد..وقتی رسیدیم همون راننده گفت: الان ساعت 11:47 دقیقهس ماموریت از ساعت 12 شروع میشه. ساعت 12:25 دقیقه بیرونین..با تحکم بیشتری گفت: فهمیدین؟ نه یه دقیقه بیشتر نه یه دقیقه کمتر! من_ باشه..افتاد.

یه نیم نگاه به روجا انداختم اونم مثل من کاملا سیاه پوش بود شدیم مثل بتمن فقط یه شل کم داریم

روجا-وندا کجایی؟عجله کن دیگه

پشت درختا پنهان شدیم اطرافو دید زدیم:

من-ای بابا انگار تو خونش گنج گذاشته ...نگاه کن ...سه چهارتا دوربین جلو در فقط کار گذاشته در صورتی که به ما گفنه بودن 2تا دوربین جلوی دره

روجا-همیشه این منصورکله اطلاعات نصفه نیمه میده.....خب حالا چطور بریم اون طرف که غیرفعالشون کنیم؟

من-غیرفعال که نمیشه از این تعداد دوربینا مشخصه محافظت از خونه زیاده پس اگه دوربینا رو دستکاری کنیم صفر تانیه نشده ریختن سرمون

با دست به دوتا بادیگارد که مسلح هم بودن اشاره کردم

من-اون دوتا غول تشنو میبینی؟اول باید اونارو دست بسر کنیم اوکی؟

سرشو تکون داد

روجا-دوربینارو نگاه کن دید در شبن مادون قرمز نیستن که بشه یه طور خلاص شد از دستشون،چطور خلاص بشیم اون وقت از دست اینا؟

من-مگه کار اولمونه؟مثل آما تورا حرف میزنی، روجا کاری نیست که ما نتونیم انجام بدیم

روجا-راست میگی یادم رفته بود به جون تو امشب حسابی خنگ میزنم

من-هی آرومتر....ممنصور که نقاط ضعفه اینجارو گفت پس کاری ندارهاونجا رو نگاه کناون دوربین که روی دیوار کار گذاشته بعد از اینکه کلک این دوتارو کندیم هرکدوم میریم سراغ یه دوربین فقط مواظب باش دیده نشی

مموری رو از جیبم در آوردم

اینو بزار جای حافظه ی اصلی دیگه دوربین بدون اینکه کسی بفهمه خراب شده از کار میوفته و این تصویری نشون میده فقط بلدی که جای سیمارو هم جابه جا کنی؟

روجا-اه بده ببینم چرا مثل تازه کارا باهام حرف میزنی خودم فوت آیم

من-خرابتیم استادخب به محض اینکه کارو تموم کردی بهم خبر بده اوکی؟

بعد با دست به گوشی تو گوشم اشاره کردم

روجا-اوکی بابا اوکی تو چقدر امروز اوکی اوکی میکنی

هیششششش.....باشمارش من میری طرف اون بادیگارد و حواسشو پرت میکنی 1...2...3.....حالا

باشیرجه بدون جلب توجه خودمو پرت کردم اونطرفنفس راحتی کشیدمروجا هم ظاهرا موفق شد.....

یه سنگ کوچیک برداشتم پرت کردم یه جا که صدا ایجاد کنه .انگار نه انگار.بوته هارو تکون دادم متوجه شد .بلند داد زد:

-کی اون جاست؟

منم هی صدا ایجاد میکردم اومد سمتم .اسلحمو برداشتم و منتظر شدم از دید دوربینا دور بشه و بیاد تو دیدم.نزدیک شد اسلحه رو اوردم جلو شمردمیکدو.....سهشلیک

چنددقیقه تو شوک خیره اطرافو نگاه میکرد ...یه دفعه بی هوش افتاد زمین.....انگار تیر بی هوش کننده زود اثر کرده

روجا رو وصل کردم

-روجا دخلشو آوردی؟

روجا-آره حله بریم رو نقشه ی دوم

اوکی

طنابو برداشتم. متاسفانه دیوارش زیادی بلند بود هر کار میکردم طناب نمیرسید جایی رو بگیره پوف، بدشانسی از این بیشتر بساطی داریم.....مرد عنکبوتی هم نستم که مثل کنه بچسبم به این دیوار.....ای بابا.....

عقب عقب رفتم یه فکر پرید تو مغزم رفتم سمت درخت که نزدیک دیوار بود با هزار بدبختی از درخت بالا رفتم طنابو از اونجا پرت کردم رو دیوار اول به طور آزمایشی طنابو کشیدم ببینم سفته یا نه که خداروشکر سفته سفته و تحمل وزنمو داره. از درخت پریدم پایین و پاهامو چسبوندم به دیوار و طنابو گرفتم و شروع کردم از دیوار بالا رفتن. دخل دوربین اولو آوردم دومی رو هم استپ کردم.

-روجا نقشه دوم تموم؟

-اه بابا بزار دو دقیقه وقت دارم من که مثل تو فرزند نیستم الان تموم میشه

-تو حیاط منتظرم

پریدم تو حیاط دراندشت. خداکنه سگ نداشته باشه.....باصدای پارس یه سگ سرجام میخکوب شدم.....خاک به سرم شد.....سگه داشت میومد طرفم. بدون حرکت ایستاده بودم وای خدا الان چه خاکی بریزم تو سرم. چشمامو بستم یه فکر بیاد تو کله پوکم.....

چشامو باز کردم. شاخام دراومد.....

روجا-خاک بر فرق سرت کنن دختر عرضه نداری یه سگو بی هوش کنی؟

-وای روجا به جون تو نزدیک بود سخته کنم. خداتورورسونند

روجا-خفه دیوونه از بس که خوبیم خداهم عاشقمونه

خندیدم راست میگفت

یه نگاه به ساعت انداختم وای بدبخت شدیم ربع ساعت بیشتر وقت نداریم

روجا بدو که اگه دیر بشه دخلمون اومده

هوی وندا شاید دوربینی چیزی کار گذاشته باشن

به درک فقط بدو

.....

روجا

وندا-به درک فقط بدو

اه بازم این دختر و خر گاز گرفتهمین طور که میدویدیم اطرافو هم نگاه میکردم که دوربینی چیزی کار نداشت
باشن

-وندا-اوه اینجارو عجب عمارتیه واسه خودش

-وای خدا مثل قصره

وندا-کوفت حالا من یه چیزی گفتم ساعتو نگاه کن 10دقیقه فقط وقت اریم

وای ولش گور باباشون هرموقع عشقمون کشید میایم بیرون حالا ما کی سر وقت کاریو انجام دادیم که این دومین با
باشه؟

این چرتو پرتارو ولش اینجا رو چطور رد بشیم؟

و اشاره به در وردی کرد

وندا-اون دزد گیرو نگاه کن اونجا از اون جدیداس که سیگنالشو قطع کنی یه پیام ارسال میکنه برا مالکش!!!

-خب دیوونه چرخشی که هست نگاه داره این ور اون ور میشهچیزه او ثانیه شمار تو بیار

ثانیه شمارو از تو جیبش در آورد و گرفت جلوم

خب الان تایم میگیریم که چه موقع دوربینش میچرخه اونطرف

دکمه شروع رو زدم یک...دو...سه...4.....5...

اوکی پنج ثانیه شد تا پنج ثانیه میشمرم برو اون دستگاهت اسمش چی بود؟همونو بزار قفلو باز کن باش خب
یک...دو...سه...چهار...پنج....حالا

وندا با سرعت رفت همون دستگاهشو گذاشت رو قفل...

3...4...5 وندا بدو

باشیرجه اومد طرفم خب خداروشکر اینم حل شد دستگاه قفل باز کن خودکار باصدای دینگ دینگ بهمون فهموند
که دخل درو آورد

یک...دو...سه...چهار...پنج...بدو

وندا

خودمو روجا مثل پتک خودمونو پرت کردیم سمت در و افتادیم رو سرامیکا آخ سرم وای... همه جا تاریک بود چشم
چشمو نمیدید

-روجا خاک برسر اون چراغ قوه کدوم گوریه؟

-گور به گور بشی من چه میدونم

-روجا _____

-ووی بزار ببینم...آها پیداش کردم

چراغو ازش گرفتم ...

-اوه ایجارو چقدر عتیقه ...ای کاش یه ون داشتم همه رو خالی میکردم واسه خودمون چند میلیارد به جیب میزدیم

-حیف ما اومدیم برا یه چیز دیگه ...راستی وندا آخر نفهمیدی اون چیزی که باید بدزدیم چیه؟

-نه والا فقط گفتن تو یه جعبه ی سبز رنگه

-حالا گاوصندوق کدوم جهنمیه؟

-نمیدونم ،حتما یه جا پشت چیزی جاساز کرده.....روجا تو برو اون ورو برگرد منم این ور

-میگم وندا مگه کسی اینجا نیست؟

-وای چقدر سوال میپرسی معلومه که هستمواظب باش صدا ایجاد نکنی....

-باشه باشه من رفتم....

پشت همه قاب عکسارو گشتم ولی هیچی نبود با اعصاب داغون نشستم رو صندلی یعنی کجا میتونه باشه؟

چراغو اینطرف اونطرف گرفتموای خدا اینجارو عجب مجسمه ای رفتم طرف مجسمه وحشتناک چشممو گرفته بود

بی خیال همه چیز شدمو دستمو بردم که بلندش کنم تو کولم جاش میشد.....هنوز کامل بلندش نکرده بودم که صدای

بازشدن یه چیزی پشت سرم اومد وحشت زده سرمو چرخوندم با دیدن یه در کوچیک مخفی که تو دیوار باز شده بود

فکم افتاد رو فرشا معلومه اینجا خونه ی آدم معمولیی نیست.....اون از محافظا اون از دوربینا.....مشکوک شدماز

اون ور علامت دادم روجا بیاد این طرف

-وای خدا اینجارو عجب محافظتی میشه از این خونه ..!

با هر زحمتی بود خودمونو از در عبور دادیم

روجا-آخه اینم دره....انگار برا هفت کوتوله ساختنشاه اه گند زد به لباسمون

-وای روجا کم غرغر کن بزار تمرکز کنم

اطرافو نگاه کردم یه اتاق خالی و تقریبا 30متری.....یه تابلو فرش نظرمو جلب کرد حدس زدم گاوصندوق همونجاس با سرعت رفتم طرفش و تابلو رو کنار زدم ایول پیداش کردم

-روجا بیا اینجا پیداش کردم

روجا-وای بمیری ایشالله همش تو باید چیزا رو پیدا کنی.....

-حالا وقت این حرفا نیست اون چراغ قوه رو بگیر این ور تا این گاوصندوقو باز کنم

این دیگه چیه؟ گاو صندوقه؟ واه من تا حالا این نوعشو ندیدم

روجا-وندا میگم اینجا دوربین و چیزی کار نداشتن عایا؟

-نه خودم اول بررسی کردمروجا این دیگه چه نوع گاو صندوقیه؟ بیا ببین

روجا-زهرمار بگیری آخه من میدونم گاو صندوق چندتا نطفه داره تو اینکاره ای.....

-خاک تو مخت کنن چند دقیقه دیگه وقت داریم؟

روجا-جوک میگی؟ نیم ساعت از زمان اصلی گذشته....

سرمو گذاشتم وی بنه ی گاو صندوق و چندتا دکمه همینطور زدم.....نه انگار زیادم سخت نیست.....روجا زود رمزیو که میگمو بنویس....

....7...6..0...9...8.....0.....9.....2....7...5

رمزو زدم غلطه؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! پس چرا باز نمیشه؟

روجا-میگم وندا گاوصندوق از اونا نباشه که تا درشونو باز کردی عکس بگیره؟

-حالا باشه ما که ماسک زدیم.....آها.....باز شد....

خوشحال زل زدم به گاوصندوقه باز شده..

یه دفعه همه جا روشن شد.....چشمامو بستم...این نور لعنتی از کجا اومد؟

-آفرین....آفرین.....فکر نمیکردم از پشش بر بیاین

با تعجب چشمامو باز کردم.....یه عالمه مرد مسلحه دورمونو گرفته بودن...واه این مرده چی داره میگه؟

-این یه دزدی آزمایشی بود برای اینکه بتونیم شما دو تارو بسنجیم خوب تونستم قیافو ببینم.....هیكل درشت

....کچل....صورت خط خطی و پر از ضربه های چاقو....شروع کردم به شمردن..اوه 10 تا بود! همین طوری که مشغول

هیزی بودم چشمم افتاد به یه وصله ی ناچسب!

قیافش خطری میزد ولی خوب خیلی خوشتیپ بود بین این همه آدم بدتیپ ستاره ی سهیل محسوب میشدا!
 با صدای همون طرف خطریه چشممو از اون پسر برداشتم و تو چشمای یارو زل زدم
 _ این ماوریت و خوشبختانه با موفقیت پشت سر گذاشتین و حالا میتونین به سیستم اصلی وارد شین..!

*

روجا

چشممو از صورت پسر برداشتم به اون مرده خیره شدم
 -این ماوریت رو خوشبختانه با موفقیت پشت سر گذاشتین و حالا میتونین به سیستم اصلی وارد بشین!!
 با حیرت به وندا خیره شدم اونم بدتر از من هنگیده بود!
 واقعا سنسورای مغزم فرمان نمیداد!
 عجب چشمایی!..چشمایی که هرچی بیشتر تو دقت میکردی بیشتر غرق میشدی... ترکیبی از چند تا رنگ
 ..خاص..قشنگ..وحشی..تيله ای!

تو همین فکر بودم که با صدای وندا به خودم اومدم..

وندا تقریبا با صدای بلندی گفت : یعنی همه ی اینا فیلم بود؟!!

اون پسر چشم تيله ایه دست به سینه کنار دیوار وایساد و با خونسردی گفت : الان حرفیه؟

وندا_ بله که حرفیه! یعنی همه ی این زحمتا الکی بود؟ مگه ما عروسک شما ایم؟ اصلا تو کی ای؟؟

فکنم بیشتر این سوال و پرسید تا کنجکاویش برطرف شه!

پسر پوزخندی زد و گفت : کو چولو تو کارای بزرگترت دخالت نکن! بعد مکثی کرد و گفت : فکنم از جایگاهی که هستی بدت نمیداد؟! خوب خیالی نیست.. آدمای مثل تو زیادن.. حتی بهتر!

وندا واقعا قاطی کرده بود.. این و میتونستم از حرکت پاهاش بفهمم!

*

وندا

پسر ی بیشعور.. فکر کرده از دماغ فیل افتاده! مغرور بدبخت! حیف اون چشایی که مال تو باشه! ولی یه لحظه فکر کردم.. الان تو این جایگاهی که هستیم باید کلی زحمت بکشیم.. آخر سر هم چندرغاز میندازن کف دستتو میگن شرتون کم! از بچه ها شنیدم اونایی اون بالان هم پول خوبی میگیرن.. هم کارشون هیجان بیشتری داره.. وسوسه ی

این دو کلمه بدجوری افتاده بود به جونم..ولی از طرفی نمیخواهم این پسر فکر کنه کم آوردم..ولی خوب آینده ی من و روجا مهم بود یا این پسره ی چشم وحشی؟!

پسره _ خوب اینا زیادی بی عقلن..بریم!

روجا _ نه!

از نه گفتنش تعجب کردم! دختره ی خرا!آخه جلوی این جوجه فکستنی نباید کم بیاریم..ولی خوب نمیدونم چرا مخالفتی هم نکردم!

روجا _ خوب..قبول میکنیم..

بعد یه نیم نگاه به من کرد.

پسره یه لبخند پیروزمندانه زد و گفت : نه پس تو عاقل تر از اون جوجه ای! خوشم اومد.

بعد رو کرد به من و گفت : هنوز هم سر حرفتی؟

بدبخت منت کش! بگو بهت نیاز دارم..

ولی نمیدونم چجوری و چطور این کلمه از دهنم درومد: نه!

پسره _ خوبه..فقط اینو بدونین وقت واسه ما ارزشمنده..حتی یه ثانیه کمتر یا بیشتر مساویه با گرفتن

جوئتون..فهمیدین؟

بعد دقیقا اومد روبه روم وایساد..من دقیقا تا بازوش بودم..با چشمای تپله ایش زل زد تو چشم و با لحن خاصی گفت :

رامت میکنم!

همین..همین و گفت و رفت!

منم مات شدم تو اون برق چشاش..گیرایه کلامش..معنیه حرفش! که با تکونای روجا به خودم اومدم..

_ احمق داشتی دو دستی پرتمون میکردی ته چاه! ولی عجب تیکه ای بود! این اصلا کی بود؟تا حالا تو دم و دستگاه

منصور ندیده بودمش!

_ نمیدونم..شاید ازدار و دسته ی بالاس!

نذاشتم حرف بزنه دستشو کشیدمو گفتم : بریم بیرون..بعد زر بزنی!

دم در که رسیدیم همون ون مشکیه سوارمون کرد..تمام راه فکرم شده بود دو تا چشم تپله ای و یه جمله! روجا هم

حرفی نمیزد..خوب میدونست در این جور مواقع نباید باهام حرف بزنه..تنها صدایی هم میومد..صدای موتور ماشین

بود..تا این که صدای زنگ گوشیه راننده سکوت و شکست..

....._

_بله

....._

_چشم رئیس.

....._

_اطاعت.

بعد هم گوشی و خاموش کرد و سیم کارتشو تو یه حرکت شکست و از پنجره انداخت بیرون!

هه رئیس! این کلمه رو از دهن همه میشنیدم ولی یه بار هم رئیس واقعیو ندیدم..حتما اینم یکی از اون صد هزار تا رئیس بود!

تو فکرای مختلف دست و پا میزدم که با متوقف شدن ماشین به خودم اومدم..

بیشعور دقیقا همون جایی که سوارمون کرده بود پیادمون کرد...میمردی خیر سرت میرسوندیمون دم خونه ی فکستینمون!؟

بدون هیچ حرفی پیاده شدیم که تو لحظه ی آخر راننده گفت: سه شنبه ی دیگه با رئیس قرار دارین..همین جا همون ساعتی که سوارتون کردم باشین..گوشیتون هم یه لحظه خاموش نمیشه..بعد هم بدون هیچ حرفی گازشو گرفت رفت! مثل همیشه ما قرار داریم اما نمیدوینم دقیقا با کیو کجا!

*

روجا

یه نگاه به خودمون انداختم یه نگاه به ساعت! 1:15 بود..منتظر بدم ببینم وندا چی میگه..که دیدم نخیر از این بشر بخاری بلند نمیشه! اومدم حرفی بزنم که صدای ترمز ماشینی من و از جا پروندا!

_ به به خانومای خوشگل! راه گم کردین.

بعد هم چشمکی زد..یه نگاه به خودش انداختم یه نگاه به بغلیش ..دو تا از این جوجه تیغ تیغایی که تا خر خره مست کرده بودن و ماشین باباشون برداشته بودن اومده بودن ولگردی!

به وندا نگاه کردم..تعجب کردم..انتظار داشتم چهار تا چیز بارشون کنه..ولی عین خیالش نبود! خیلی برام سؤال بود ببینم چی تو مغز وندا میگذره؟! چیه که این طوری مغزشو مشغول کرده!؟

من - برو پیش ننه بابات..هنوز دهننت بو شیر میده بچه!

_ نه بلبل هم که هستی! ولی اون خوشگله زیادی مظلوم میزنه ها!

وندا_ آره مظلومم...به تو چه؟!

یعنی چهار تا شاخ دروردما!..وندا و مظلومیت؟!

بعد دست من کشید...منم تقریبا دنبالش میدویدم..اون دو تا جوجه هم وقتی بی محلیای ما رو دیدن شرشونو کم کردن..

من _ وای وندا آرومتر..به خدا تا صبح هم بدوییم نمیرسیم! این کجا و ته تهران کجا؟! وندا غیر منتظره برگشت طرفمو گفت : چیه ناراحتی؟هان؟میخواستی سوار اون ماشین شی؟هری! تو دوست داری برو..کسی جلوت و نمیگیره..ولی این و بدون من اهل خودفروشی نیستم..بفهم! وسط خیابون بهتم زده بود..

این الان وندا بود؟! این وندا واسم غریبس..بغض کردم نمیخواستم بشکنه..از همون بچگی یاد گرفتم گریه واسم حرومه..به وندا نگاه کردم بی توجه به من داشت دور میشد..این همون وندا بود؟همون وندایی که من و از بی کسی نجات داد؟ من که چیزی نگفته بودم حرفم نه کنایه بود..نه حتی شوخی ...نه نیشخند..خالی از هر احساسی!...

یهو وندا به طرفم دوید و بغلم کرد... ببخش من و روجا من خیلی بی خاصیتم..من خیلی بدبختم که دل تورو شکوندم..ببخش تو رو هم وارد این بازی کردم...من خیلی پستم...

منم فقط تو آغوشش گم شدم...آغوشی که سه سال واسم شده ..خواهر..مادر..همه زندگیم..تو آغوش وندای همیشگیم گم شدم..گذاشتم حرف بزنه تا خالی شه..دیگه نباید این همه بارو یه نفره تحمل کنه.

روجا

چند روزیه وارد باند شدیم حتی برای آب خوردنمونم باید خبر بدیم خلاصه بساطی داریم برا خودمون

این رادین هنوز نفهمیدم پستش چیه ولی خدایی نمیدونه اخلاق مخلاق چندتا نقطه داره

وندا-روجا حاضرشو جلسه برگزار کردن

با بی حوصلگی گفتم ^

-اه سه روزه اومدیم اینجا دم به دقیقه جلسات مزخرف برگزار میکنن حوصلم سررفت

وندا-من بدتر از تو نمیدونم یکی از بچه ها گفت این جلسه برا دادن ماموریت به چندتا از اون کار بلداس

با خوشحالی از رو صندلی بلند شدم

-مرگ من؟! یول بزن بریم که یه هیجان باحالی افتادیم

از اتاق زدیم بیرون این سالن تنگ حالمو بهم میزنه

-اه چقد بدم میاد مگه چراغ مراغ ندارن؟

-نمیدونم همش باید این سالن تاریک باشه ادم قبض روح میشه

بالاخره رسیدیم ... خداروشکر این اتاق حسابی بزرگ بود و مجحز.....

-اسم رمز

سرمو با عصبانیت تکون دادم ای بابا مثلا همین سه ساعت پیش همیجا بودیم

وندا- به تو ربطی نداره

خندم گرفت اسم رمز باحالی داشت

از کنار مرده رد شدیم نگاش که میکردی گلاب به روتون لباستو به گند میکشیدی

با غیض رو صندلی نشستم

وندا

رادین دقیقا جلو روم نشسته بود اه واقعا ادم از هرچی بدش میاد عاقبت به سرش میاد والا.....

پاهامو با حالت عصبی تکون میدادم اینا چرا هیچی نمیگن؟؟ مثل اینکه روزه سکوت گرفتن.....

صدای قدمای یه نفر سکوت اتاقو شکست با تعجب زل زدم به پشت سرم

چند دقیقه به طرف خیره شدم چشمای سبز صورت گندومی ن بابا انگار قیافه اش بدک نبود هر چی تو دستگاه منصور هلو ندیدیم اینجا ماشالله داریم آناناس مشاهد میکنیم یه نگاه به روجا انداختم واه انگار داره پسره رو قورت میده یکی محکم زدم به پهلویش تا اینقدر آبروریزی نکنه

روجا-آخ.....مرض داری

من-کوفت اینقدر ضایع بازی درنیار پسره رو خوردی یه لیوان آبم روش

با دلخوری روشو برگردوندو لبو لوچه اشو کج کرد

رادین-لطفا نظم جلسه رو بهم نزنین

با عصابانیت نگاهش کردم حالا این جوجه هم واسه ما شاخ شده

رادین-خب عضو جدید گروهو معرفی میکنم.....آوید.....

-نگاهم افتاد به پسره ایول عجب اسمی داری تو پسر، روی هرچی پسر سوسوله رو سفید کردی

ریز ریز خندیدم روجاهم دست کمی از من نداشت

رادین-خب یه ماموریت داریم که خیلی هم مهمه و چهار نفر از اعضای کار بلدو اونجا اعضام میکنیم

رادین چشمش در حال گردش روی منو وروجا بود...

رادین-روجا و وندا و آوید و خودم این ماموریتو به عهده گرفتیم

ذوق مرگ شدم اساسیدلم برا یه ماموریت لک زده بود

وندا

رادین با صدای گیرایی گفت: این ماموریت نسبت به ماموریتای دیگتون مثل آب خوردن نیست ... زمان .. دقتتون..

وفاداریتون به گروههمه و همه شرطه..یادتونم باشه شما رسما وارد باند شدین دیگه از بچه بازی هم خبری

نیست...بعد یه لبخند معنی دار به من و روجا زد!

بعد اومد جلو و گفت: زبونه بلبلا هم میچینیم!

اصلا از طرز حرف زدنش خوشم نمیومد...انگار از دماغ فیل افتاده...پسره ی از خود راضی اولی من تورو آدم میکنم.

با تحکم گفتم : منظور؟

_اونی عاقله که بگیره!

یهو قاطی کردم و گفتم: فکر کردی کی؟؟هان؟؟فکر کردی رئیسی؟تو هم یکی از اون قلابیا که حتی بلد نیستن

دماغشونو بالا بکشن..مثلا میخوای بلند شی با ما بیای که چی؟که بی عرضگیتو نشون بده؟ها..

اومدم ادامه ی حرفمو بگم که یکی از بادیگارش با باتوم اومد جلوم..یه لحظه ترسیدم ولی خودم نباختمو همچنان تو

چشاش زل زدم

بادیگارده _ آقا چی دستور میدین؟

رادین_ فعلا برو کنار ببینیم چی میگه این جوجه!

اومد جلومو و با یه پوز خند گفت: حتما باید جایگاهتو یادآوری کنم؟ حالا من هر کی باشم تو زیر دسته منی یعنی حتی میتونم همین جا دخلتو بیارم... ولی میدونی ازت خوشم اومده.. ظاهرن پرویی.. وگرنه عددی نیستی.. به خاطر همین وقتی ازت استفاده کردم مثل یه آشغال میندازمت دور..

حالم ازش بهم میخورد... نقطه ضعفمو به روم زده بود.. خودشو به روخم کشیده بود.. از همه ی مردا متنفرم.. بهت نشون میدم... بغض کرده بودم ولی مثل همیشه تو جلد بی تفاوتیم رفتم و گفتم: ببین آقای رئیس این حرفی که میزنم تو گوشت فرو کن... من و میبینی؟ همین که جلوته یه کاری میکنه یه روزی به التماسش بیوفتی؟ مطمئن باش اون روز و خواهی دید!

یه پوز خند زد و گفت: توی جوجه فسقلی هیچ غلتی نمیتونی بکنی..!

این و گفت و رفت.. بچه ترسو.. کم میاره میذاره میره.. همون موقع یکی از بادبگاراها دوباره اومد تو و با صدای زمختی گفت: رئیس دستور داد فردا سر ساعت 6 صبح تو همین اتاق باشین... الان هم سریع بیرون.. بعد به در اشاره کرد..

به رو جا نگاه کردم از اون موقع تا حالا یه کلمه هم حرف نزد!

من _ یه موقعه چیزی نگي ازت کم میشه!

روجا با ناراحتی گفت: میدونی شر نیستم... بعد اونقدر هم مثل تو نترس نیستم که تو روا رادین وایسم... دیوونه اون بادبگاره راحت میتونست دخلتو بیاره.. ما وارد باند شدیم که از اون فلاکت دربیایم نه که بدتر غرق شیم! مکثی کرد و گفت: اون پسره چی بود؟ آهان آوید.. وای وندا بد تیکه ایه بود.. چشماس وقتي توش دقت میکردی اینگار توی جنگل گم شدی!

_ خاک بر سرت روجا... از دست رفتی! هر چی باشه تو نباید ضایع بازی دراری که!

*

روجا

یعنی من اینقدر ضایع بودم... ولی نمیدونم اون حس مزاحم درونم چیه که تمام فکر و احساسمو کرده دو تا گوی سبز! این فکرا رو کنار زدم نیومدیم اینجا که...

که چی؟ حتی از اسمشم ترس داری؟ بعد میخوای.. لعنتی..

همون طور که وندا با قدمای بلند پیش میرفت منم خودم و بهش رسوندمو هم قدمش شدم... هم من تو فکر بودم هم وندا..! حالا فکرانمون چی بود؟ خدا میدونه!

وقتی به اتاقمون رسید وندا در و با کارت باز کرده و رفتیم داخل...دیگه دم و دستگاہ اینجا ..آدماش برام جذابیتی نداشت...همون بهتر که یه ماموریت داریم وگرنه نمیدونستم باید چیکار کنم..صبح تا شبم شده یا تو این اتاق نشستن یا رفتن به جلسه هایی که همشون یا اخطار بود یا حرفای تکراری!

*

وندا

صبح با صدای تلفن اتاق بد جوری از خواب پریدم...همون طور که غرغر کنان به سمت تلفن میرفتم یهو پام گیر کرد به بغل مبل راحتی و با کله افتادم زمین..درد پام همانا...چشمای از کاسه درومده ی منم همانا...وقتی به مبل برخورد کردم قسمت پایین مبل حالتی داشت که انگار قبلا پارچش پاره شده باشه با ناخونام پارچه رو پاره کردم و یه شی دایره شکل کوچیک پیدا کردم..با خودم دو دو تا چهارتا میکردم ببینم این شی میتونه چی باشه؟ که یهو با صدای جیغ مانند روجا به خودم اومدم

_ وای این که رد یابه! این و از کجا پیدا کردی؟ اصلا دست تو چیکار میکنه؟

با شنیدن اسم ردیاب سنسورای مغزم فعال شد...یعنی اینجا ما همه جوره تحت نظریم حتما دوربینم هست دیگه! وای ای بی ناموسا!

بدون توجه به سوال روجا بلند شدمو شروع کردم به گشتن اتاق که بعد از کلی تقلا بالاخره یه دوربین خوشگل پیشرفته پشت ستون دیدم ...که به کل اتاق مشرف بود..!

من - بفرما روجا..اینجا همه جوره تحت نظریم؟اون از اون ردیاب! اون از این دوربین..

روجا-وندا غیر فعالش کردی؟

_ آره باهوش!

یه لحظه فکر کردمو گفتم: ولی روجا ردیاب واسه چی؟ ما که هم محل استقرارمونو میدونن هم لحظه به لحظه از کارامون خبر دارن..این الان واسه چیه؟

با صدای در دیگه نتونستیم فکر کنیم..یه مرده که فکنم از بادیگاردای رادین باشه با صدای بدی گفت : اون تو چه غلتی میکنی؟ بیست دقیقه از قرار گذشته..رئیس بدجوری عصبانیه!

_ گور بابای رئیس...یهو از جام پریدمو گفتم: وای روجا فکنم دوربینا وقتی داشتیم ردیاب و پیدا میکردم گرفته باشن!

روجا_ وای دخلمون اومده!

_ یه ذره خودمم ترسیده بودم ولی به رو نیوردمو گفتم : تقصیر ما چیه؟ حالا آماده شو بریم بیرون..تا ببینیم چی میشه!

*

روجا

به صورت وندا نگاه کردم مثل همیشه بی تفاوت.. الان 5 دقیقه ای میشه که تو سالن جلسه ایم ولی از رادین خبری نیست... تو همین فکرا بودم که هیکل رادین بین در نمایان شد

رادین رو به ما گفت : مطمئن باشین از کاری که امروز کردین بدجوری پشیمون میشین!

_ وای نه خدا یعنی فهمیده!

رادین یه نگاه به چهره های پر اضطرابمون کرد و با یه لبخند پیروزمندانه گفت : مگه نگفته بودم وقت واسه من ارزشمنده؟ شما هم غلط کردین دیر امدین؟ میدونین راحت میتونم بدم شکنجتون کنم؟ طوری که تصویر خودتونم کم کم یا دتون بره؟

به صورت وندا نگاه کرد توقع داشتم جوابشو بده ولی بدجوری تو فکر بود..

رادین _ از فردا کلاسای رزمی و آمادگی جسمانیتون شروع میشه به مدت سه روز! بعد سه روز اگه مثل این نشده باشین بعد به یکی از بادیگاردای غول تشنش اشاره کرد و گفت از گروه حذفین..!

روجا _ توقع ندارین بعد از سه روز کاملا مثل این بشیم که؟ شما ما رو تو چی دیدین؟

رادین لبخند مسخره ای زد و گفت : نگفتم هیکلتون بشه این.. حیفین میدونین که واسه چی؟

میگم قدرت بدنیتون بره بالا..ن مثل الان با یه فوت پرت شین اونورا!

دندون غروچه ای رفتمو زیر لب گفتم: مرتیکه غلدر!

رادین _ خوب جلسه فعلا تمومه...بعد مکثی کرد و گفت: برای رفع کنجکاویتون بگم قرار مدارا رو واسه ماموریت روزش میگم...الان زوده..

بعد اومد بره بیرون که به وندا اشاره کرد و گفت : یه ربع دیگه تو اتاقمینه یه دقیقه بیشتر...نه یه دقیقه کمتر

با گفتن حرفش دلم هری ریخت...یعنی با وندا چیکار داشت..به وندا نگاه کرد اونم دسته کمی ازم نداشت ولی با این

حال یه لبخند نه چندان مطمئنی زد و گفت : نگران نباش!

پر از استرس به رفتنش نگاه کردم

وندا

با قدمای محکم رفته سمت اتاق رادین از دستش عصبانیم اون از صبح که دوربینیو که کار گذاشتن تو اتاق شخصیمون اونم از اون دادای بلندشوای خدا یعنی از همون اول دوربین تو اتاق بود؟ مگه اینا ناموس ندارن خودشون... خاک به سرمون شد یعنی مارو لخت هم دید زدن اب دهنمو صدا دار قورت دادم تقه ای به در زدم

رادین-بیاتو

با حالتی خونسرد رفته طرف میزشو رو نزدیک ترین صندلی که در دسرس بود نشستم

رادین-من بهت گفتم بشین؟

خاک به سرم ضایع شدم ولی بازم خودمو نباختم

-نیازی به اجازه گرفتن از تو ندارم

سرشو با سرزنش تکون داد

-خیلی روداری

دهنمو به حالت همون دی معروف باز کردم

-خودم میدونم نیاز نیست تو بگی

کلافه از روی صندلی بلند شد و اومد رویروم نشست

رادین-نگاه کن اون دوربین...

حرفشو قطع کردم

-شما به چه اجازه ای حریم شخصیه مارو دید میزنین؟ این چه معنی داره؟

رنگش پرید

رادین-یواش تر اون صداتو ببر

با گستاخی تو چشاش زل زدم

ادامه داد

رادین-اصلا فراموش کن چیزی تو اتاقت بوده فهمیدی وگرنه زنده نمیزارمت

یه لحظه ترسیدم این همه زحمت برای بیرون اومدن از کثافت پایانش مرگه؟

رادین-حالا زود از جلو چشمام دور شو

روجا

تو اتق قدم میزدم وندا دیر کرده ای خدا یعنی رادین فهمید دوربینو دیدیم خدا من دیگه حوصله دردرسرو ندارم

با صدای بسته شدن در سرمو چرخیندم سمت وندا از دیدن قیافه اش وحشت کردم

-وندا چرا رنگت پریده

دستاشو گرفتم سر سرد بود

-چی شده دختر اون عوضی چی بهت گفت؟

یه قطره اشک از گوشه چشمش هری ریخت پایین قلبم فشه شد بغض کردم

وندا-این همه سگ دو زدیم واسه یه لقمه نون حالا حرام و حلالش تو سرمون فقط مهم این بود که پاک بمونیم.....لجن نشیم

هق هقش رفت هوا

وندا-اون وقت چی نصیبمون شد؟ جز اینکه یه حرف میزنیم تهدید به مرگمون میکنن

دستامو محکم فشار داد

وندا-مگه ما چیکار کردیم که تاوانمون این زندگی باشه؟چرا من نباید مٹ بقیه دخترا برم از بابام پول بگیرم برم ناز کنم عاشق بشم زندگی کنم.....

منم هم پاش گریه کردم

وندا-مگه ما انسان نیستیم؟ پس چرا اینقدر جونمون بی ارزشه؟

-نه وندا ما انسان نیستیم ما هیچی نیستیم.....ما فقط دوتا دختر دزدیم همین؟میفهمی ماحق زندگی خوب نداریم...حالا هم اشکاتو پاک کن قوی باش

توی چشماش نگاه کردم مٹ دوتا تیکه یخ سرده سرده

"روجا"

تا در و باز کردم وندا خودشو رو اولین مبل پرت کرد.

_ اوف مردم بخدا...این کارا یعنی چی؟آمادگی جسمانی بخوره تو سرمون!

وندا_ فکر کردن ما چیم؟ نه میذارن غذای درست و حسابی بخوریم..زنیکه کوتوله میگه اضافه وزن داری! آخه وزن 52 و قد 176 اضافه وزنه؟!

- خدا به دادمون برسه...تازه روز اول بود!

وندا_ آره..دیگه بگیر بخواب..معلوم نیست فردا چه آشی برامون پختن!

*

وندا

()_ اینی که می بینین اسمش کلتنه از نوعه " تپانچه برتا " از بهترین سلاح های کمربه دنیا به شمار میاد..کار باهاش راحتیه..برای شمایی که مبتدی این خوبه!

به اسلحه ی تو دستش خیره شدم..کلت! مگه قرار بود چیکار کنیم؟! ما قبلا هر کاری میکردیم دیگه از این چیزا خبری نبود! مگه این چجور ماموریتیه?!

به روجا نگاه کردم..اونم هنگ تر از من!

()_ خشابِ روون و ظرفیت بالای این تپانچه عمل مسلح کردن رو راحت میکنه این سلاح هم دو تا خشاب متفاوت داره ظرفیت توپی هم 6 تیره...

حرفشو قطع کردم با عصبانیت گفتم: این دیگه چیه؟ عمرا من دست به این بزنم! فکر کردی ما کییم؟! آدم کش؟!

بعد با عصبانیت غیر قابل کنترلی راه خروج و پیش گرفتم به روجا هم اشاره کردم بیاد..

با عصبانیت در و باز کردم که یهو رادین جلوم سبز شد! با یه پوزخند زل زد تو چشم.

_ میبینم که سرکشی میکنی!

_ با دست محکم زدم تو قفسه ی سینهش ولی یه میلی متر هم تکون نخورد!

پوزخندش بیشتر شد و گفت: قدرت همین بود؟! آخی کوچولو!

با عصبانیت غیر قابل کنترلی شده ای گفتم: میری اونطرف آقای رئیس یا نه؟!

آقای رئیسشو غلیظ گفتم!

رادین _ دلیلی واسه کنار رفتن نمیبینم!

روجا غیر منتظره گفت: چرا نگفته بودی این جور مزخرفات هم تو کار هست؟ ببین رئیس ما آدم کش نیستیم..حاضر

بمیرم ولی حتی دستم به اون لعنتی نخوره!

رادین _ تو هم زبون دروردی؟ این یکی کم بود تو هم اضافه شدی؟! ببینین.. با هر دو تونم اگه بخواین برنامه های من و بهم بریزین خودتون میدونین.. الان هم گمشین سر تمرینتون!

وندا چشاشو ریز کرد و گفت _ مطمئن باش ما هیچ جا نمیریم!

رادین _ داری با دم موش بازی میکنیا!

جوابی ندادم.. بیهو با یه حرکت پا زدم زیر شکمه رادین.. رادین دولا شد و دو دستی شکمشو گرفت.. بادیگاردش سریع هجوم آوردن بهم یکیشون این دستمو گرفت اون یکی مثل وحشی ها اون یکی دستمو!

بادیگارده _ آقا چی دستور میدین؟

رادین با صدای لرزونی که ناشی از درد بود گفت : بندازش تو انفرادی... فقط از جلو چشمه من دورش کن!

بعد رو به رو جا کرد و گفت : تو هم گمشو سر تمرینت.. حرف اضافه بزنی دخلتو میارم!

روجا با صدایی که سعی میکرد نلرزه گفت : کجا میبرینش؟ من بدون اون هیچ جا نمیرم!

رادین به حرف روجا توجهی نکرد و بلند گفت: شاهین!

یه پسر تقریبا مو فرفری و قد کوتاه سریع جلوی در ظاهر شد!

شاهین _ بله رئیس؟

رادین به روجا اشاره کرد و گفت : میبریش اتاق شماره 6.. بعد مکثی کرد و با بدجنسی تو چشای روجا که ترس موج

میزد گفت : وقتی تونست یکی مثل من و از پا دراره دست از تمرین بر نمیداری.. حالا برو!

بعد برگشت طرف من... با نفرت زل زدم تو چشاش: ببین بچه خیلی بهت رحم کردم که دارم میندازمت انفرادی.. توش

نیم ساعت هم نمیتونی دووم بیاری! ولی فکر نکن حرف حرف تو شده! مکثی کرد و با یه لبخند مسخره ای گفت : هم

تنبیه میشی هم کاری که من میگم و انجام میدی! حالا هری!

بادیگاردش فشار دستشونو رو بازوم بیشتر کردن طوری که صدای استخوانمو شنیدم.. فریادمو تو گلوم خفه کردم و

هیچی نگفتم!

بعد از این که از چند تا راهرو گذشتیم جلوی یه در زرد رنگ وایسادیم.. یکیشون با کارت در و باز کرد... برعکس بقیه

ی در این در به طرف بیرون باز میشد.. تا در باز شد چشامو بستم.. رنگ زرد اتاق چشامو زد.. اتاق که نه به یه جعبه ی

4 متری بیشتر شبیه بود.. حتی نمیشد خوب وایساد!

با صدای بادیگارده به خودم اومدم ..

_ تو این اتاق نیم ساعت هم نمیشه دووم آورد... ولی یه ساعت اینجا میمونی تا ادب شی!

بعد هم محکم در و بست!

روجا

اعصابم به طرز فجیهی خورد بود..دستام هم یه لرزش خفیف داشت..یعنی وندا رو کجا بردند؟! وای خدا اگه چیزیش بشه؟! با صدای پسره به خودم اومدم : سریع برو تو..بدون هیچ حرفی تو جایگاه قرار میگیری تا پیام!

_ فکر کرده کیه؟! بچه پرو به من دستور میده! ولی یهو رادارام فعال شد! این که صداش شبیه دخترا بود؟ دوباره چهرشو تو ذهنم مجسم کرد..نه ولی قیافش چیز دیگه ای میگفت! با چندش صورتمو جمع کردم..ایی..یعنی آدم قحط بود؟!

پسره یهو جلوم ظاهر شد و گفت : به چی فکر میکنی؟ چهار ساعت دارم صدات میزنم! یه بار دیگه حواست نباشه من میدونم با تو!

بعد اومد جلو و کلت و گذاشت رو میز!

*

وندا

حالم داشت بهم میخورد..یه جای تنگ و بدون هوا! احساس کردم دیگه نمیتونم نفس بکشم! تا چشمو باز میکردم رنگ زرد اتاق چشمو میزد و اعصابمو تحریک میکرد! تو همین حال و هوا بودم که چشم سیاهی رفت و هیچی نفهمیدم.

*

رادین

آوید با عجله در و باز کرد..

رادین _ صد دفعه بهت گفتم در بزنی! انگار حالت نمیشه ها!

بعد سرمو آروم اوردم بالا..تو چشمای آوید ترس موج میزد..نیم خیز شدمو گفتم : جون بکن..چی شده؟!

آوید _ دختره ..ختره حالش بد شده..بخدا رادین بهشون گفته بودم فقط یه ربع! 45 دقیقه تو اون اتاق نگهش داشتن!

با عصبانیت داد زدم : مگه نگفتم یه ربع؟ مگه نگفتم بهش نیاز داریم؟ احمق اگه بمیره رئیس اول از همه دخل من و تورو مباره! مشتمو کوبوندم رومیز و گفتم : الان کجاست؟ زندست؟

آوید _ آره زیر دست دکترو..میگه بیهوشه!

بلند شدمو آوید زدم کنار... با قدمای محکم به طرف اتاقی که وندا رو برده بودن میرفتم.. در و با یه حرکت باز کردم... وندا رو تخت بود.. سریع رو به دکتر گفتم : چشمه؟ زندس؟

_ آره به موقع آوردنش.. یه دقیقه دیرتر آورده بودن تلف شده بود! سرشو با حالت تاسف تکون داد و گفت : واقعا کارِ احمقانه ای بود!

به نیکه کلامش توجه نکردمو گفتم : کی بهوش میاد؟

_ یکی « دو ساعت دیگه!

تا این حرف و شنیدم نفس راحتی کشیدمو در و بستم.. به آوید که یه گوشه بود نگاه پر غضبی انداختمو گفتم : به خاطر شما احمقا برنامه یه روز عقب افتاد! به اون بادیگاردای عوضی بگو دور و بر من آفتابی نشن وگرنه دخلشو میارم! این دختره هم تا یکی دو ساعت دیگه بهوش نیاد دخل تو رو میارم! هشت روز دیگه ما موریته ! این و بفهم!

*

روجا

اصلا تو تمرینام تمرکز نداشتم.. ولی با این حال هرچی اون پسره ی کوتوله میگفت انجام میدادم.. از یه طرف به هیچ وجه راضی به این کار نبودم از یه طرف دیگه فکر وندا اعصابمو متشنج کرده بود!

به هدف نگاه کردم و شلیک کردم.

پسره _ این عالی بود! پیشرفتت خوبه!

برای امروز کافیه میتونی بری!

چندش خودم میدونم کارم عالییه نیاز به گفتن تو نبود که ... فکر رفت سمت وندا خدا الان کجاس؟ حالش خوبه؟ آگه بلایی سرش بیاد من چه خاکی بریزم تو سرم؟ اشک اومد تو چشمام لعنت به این کار مزخرف

به ساعت توی دستم خیره شدم الان دوساعته که خبری از وندا ندارم دلم حسابی شور میزنه بیخیال ترس شدم به درک هر بلایی میخوان سرم بیارن فووش میکشمن هوم؟

از اون راه رو لعنتی دوباره رد شدم چند نفری که از کنارم رد میشدن با تعجب به حال زارم خیره زل میزدن بهم اه همتون برین به درک

واه این رادین کی منشی استخدام کرده؟ مگه دکتره؟ یکی زدم تو کلم مگه فقط دکی ها منشی دارن نمیدونم والا علم پیشرفت کرده(خاک تو گورت روجا حالا چ بطی به علم داره؟..... پری ساکت بزار تمرکز کنم.... کشتی منو سپید با این تمرکزت.... ای بابا دعوا نکنین بزارین به قصه امون برسیم)

رفتم نزدیک همون خانومه مٹ همین چاله میدونی ها یکی از دستامو رومیز گذاشتمو به طرفش خم شدم

-به این رئیسٹ بگو من اومدم

دختره با سرنش زل زد به چشم

-فعلا نیستش

داد زدم

-خفه شو دروغ نگو سه ساعته دوست منو کجا بردین؟ ها؟ میدونین اگه به منصور خبر بدم چه پدری ازتون درمیاره؟

منشی-اون دهننتو ببند منصور دیگه چه خریه میگم نیست یعنی نیست

-پس دوست من کجاس؟

اوید-چه خبره اینجا؟

با عصبانیت به اوید که کنار در ایستاده بود و با ژست خاصی تکیه داده بود به در گفتم:

من-هی بچه ژيگول چه بلایی سر دوستم آوردین؟ فقط یه تار مو فقط یه تارمو از وندا کم بشه دمو دستگاہتونو به

اتیش میکشم

یه پوزخند اومدرو اون لبای شتریش(واه کجاش شتریه به این نازی...خفه پری)

اوید-اون وقت چطور میخوای این غلطو بکنی؟

وای بازم که بلوف الکی زدم این وندا میگه اینقد چرت نگو مگه من گوش میکنم ولی بازم با اعتماد به سقف تو چشاش

نگاه کردم:

من-اینش به خودم مربوطه

اوید-نه بابا؟ نکنه تو رئیسٹ نمیخوای رو کنی؟ هوم؟

من-خدارو چه دیدی شایدم اینطور باشه

اوید-بابا کم چرت بگو

من-من بابات نیستم بچه ژيگول

زیزلب گفت

اوید-ای بابا چ گیری افتادم از دست این ضعیفه

من-ضعیفه تویی و اون رئیسست

سرشو با یه خنده ی کنترل شده تکون داد

من-خنده داره؟بگو ما افسرده ها هم به فیضی ببریم

اوید-زبون سرخ سر سبز میدهد بر باد

زبونمو در اوردم

من-اینکه صورتیه

نگاه توی اینه توی سالن کردم

من-اینم که سبز نیست پس مشکلی نی

من-خب جناب ژینگول بگو دوستم کجاس؟

آوید_حیف که الان رو فرمم وگر نه حالت میکردم بچه ژینگول کیه....دوستت حالش بد شد الان پیش دکتره

دکتر؟وای؟بدبخت شدم با نگرانی داد زدم

من-احمقا چه بلایی سرش آوردین؟حالش چطوره؟ وندا..... وندا.....

نشستم رو زمین و هی دادو بیدامیکردم اوید هم با دهن دومتر باز شده به این حرکات کولی وارم خیره شده بود

یه دفعه حس کردم پرده صماخم پکید:

-اینجا چ خبره؟

با ترس و لرز به رادین نگاه کردم خاک به سرم این دیگه دم شیره نمیشه باهاش حرف بزنم

من-چیزه...رئیس ج..ون... حال شما؟ احوال..و شما؟خانواده خوبن؟

رادین بیچاره دیگه نزدیک ترکیدن بود هه هه شانس اوردم یه بار چرت و پرتام به درد خورد

سرشو باخنده تکون دادا:

رادین جون-برو وندا تو اتاق بغلیه....

من-مرسی مرسی واقعا حقش بود واه واه مٹ اینکه شما رئیس هستید دیگه از این شکرا و مرباها نمیخوره

سرمو اوردم بالاتا تاثیر پاچه خواری هامو ببینم..... واه این دوتا چرا شکمشونو گرفتن و هرکدوم یه طرفن؟منکه

نمیدونم مردم دیوونه ان چه میشه کرد با خوشحالی رفتم طرف درو دستگیرشو محکم فشار دادمو پریدم داخل

وندا باحالتی نزار و شکسته به دیوار خیره شده بود

من-وای وندا بخدا نزدیک بود سخته کنم

رفتم طرفش و دستاشو گرفتم رنگش بدجور پریده اس گریم گرفت دماغمو کشیدم بالا اینم شانسه من دارم هروقت

گریم میگیره فین فینم میره هوا

وندا-اه بابا حالمو بهم زدی خوبم

من-کوفت دختره ی گیس بریده بعد بلند زدم زیر خنده کلا من تعادل روانی ندارم پس تعجب نکنید

وندا-خاک برسرت روجا

بعد دستشو کنار سرش آورد بالا و انگشتشو تاب داد و به سرش اشاره کرد

-کلا مغزت تاب داره

-هوم نمیدونستم تاب داره وگرنه شبا میرفتم تاب بازی

وندا

ده بار دور محوطه دویدم دیگه جونی برام نمونده نفس نفس میزنم وایمیسم تا حالم جا بیاد

-هی حق ایستدن نداری زود بدو باید 40دور تاب بخوری هنوز ده دورهم نشده

با عصبانیت زل زدم بهش زیر لب غرغر کردم

-مگه اینجا پادگانه؟

یارو هم از شانسه خوبم شنید

-اینجا از پادگانم سخت تره جوجه

حوصله حرف زدن باهاش نداشتم روجا کثافت انگار مٹ خیالش هم نیست مشکوک انگار یه عالمه دوپینگ کرده که

اینقد خوب میدوه

خسته و کوفته نشستم کنار سکو و به حیاط دراندشت خیره شدم خداروشکر وقت استراحته

-واقعا خیلی ضعیفی من درحیرتم چطور تو یه دزد حرفه ای هستی.....حالم از ادمای ضعیف بهم میخوره

یه نگاه از اون معروفاً انداختم بهشو یه ابرومو انداختم بالا

- حالا من ضعیف باشم به تو چه؟ اصلا به من چه که از ادمای ضعیف بدت میاد هوم؟ منم از ادمای خودشیفته متنفرم
حالا عایا این به شما ربطی داره؟

دندوناشو محکم روی هم فشار داد الان حتما دوس داره گوشت تن من بین اون دندونا باشه هه هه

رادین- مطمئن باش یه روز این زبونت کار دستت میده

من- تو به اینجاش کار نداشته باش به خودم مربوطه

بعد مشکوک نگاهش کردم و افزودم:

من- مگه تو جناب رئیس نیستی؟ پس چرا هر دم دقیقه این طرف اون طرفی

رادین- من از این رئیسای مسئولیت پذیرم

به گارد خاصش نگاه کردم واقعا مَث بچه هاس

من- واقعا؟ پس باید سرلوحه ی خیلیا باشید

اونم که اصلا به طعنه توی کلامم پی نبرده بود نیشش باز شد

رادین- بله بله

یه پوزخند زدمو روبه روش ایستادم دستمو بردم جلو و هلش دادم

من- برو بچه سوسول من خودم خطم روزگارم فکر کردی با گاکول طرفی؟ میدونم الان دوس داری منو زنده زنده پرت

بدی جلوی سگات ولی جرئتشو نداری چون رئیس اصلی حتما دخلتو میاره

با تعجب تو چشمام خیره شد بدجور جا خورده

رادین

با تعجب نگاهش کردم خدا این دختر چقدر باهوشه دست پامو گم کردم شاید داشت دستی میزد

- این چیزا به تو ربطی نداره هر طور دوس داری فکر کن

با تندی از کنارم رد شد یه دفعه تعادلشو از دست داد نزدیک بود مغزش بیاشه رو سکو که دستامو دور کمرش حلقه

کردم بدجور نفس نفس میزد گرمای تنش باعث شد یه حالی بشم .

- حواست کجاس نزدیک بود بری اون دنیا

با عصبانیت از تو بغلم اومد بیرون اه ای کاش هیچی نمیگفتم

وندا-ولم کن بابا حالم بد شد حواسم هست دوس داشتم بخورم زمین به تو چه؟

بهم برخورد اینم از بدم

-دیگه تا خودم باشم تو زیون درازو نجات نمیدم

صورتشو کج کرد زل زدم بهش چه بانمک شده بودوای خدا امروز چم شده....(نگاه کن رادین جان اینقدر ضایع بازی در نیار تورو خدا وندا میغهمه ها..... چیه میفهمه اصلا تو کی هستی؟.....من وجدادن تو هم یوهاهاها.....پری بدبختو ترسوندی ولش کن)

-نگاه داره؟

به خودم اومدم و دوباره رفتم تو غالب همیشگی

برو سر تمیرنت زود

به طرف اتاقم رفتم بازم این دختره رو دیدم اه

طرلان از جاش بلند شد و با یه لبخند پر از عشوه زل زد بهم

-قهوه میل نداری رادین جان؟

چشمام چهارتا شد؟جان؟رادین؟ احم کردم

-درست صحبت کن اینجا باید منو رئیس صدا کنی ممیفهمی؟

دختره که انگار ضایع شده باشه دست پاچه گفت:

-ببخشید جناب رئیس

دیگه نگاه نکردم عکس العملش چیه و به راست رفتم تو اتاقم دستمو گذاشتم روی سرم

-نه اون نمیتونه برنامه های منو بهم بریزه ای خدا این بلا چطور روی سر من نازل شد

وندا

خاک تو گورش کنن بچه پررو واه

روجا- هی داری زیر لب چی وز وز میکنی تو؟

-تو خفه بابا اعصاب ندارم میزنم فکتو میارم پاینا

-ن تورو خدا ترسیدم.....

یه نگاه بهش انداختم هه هه نگاه چطور خیمه کرده رو صندلی

من-این چه طرز نشستنه این لنگتو جمع کن

روجا- ولم کن باوا خسته و کوفته ام صد دور چرخیدم دور این حیاط دراندشت

-منم بدتر توئم

اوید از دتر داشت بهمون نزدیک میشد روجا زیر لب گفت

روجا- بر خر مگس معرکه لعنت

روجا

آویدو از دور دیدم که داره نزدیکمون میشه زیر لب گفتم

-بر خر مگس معرکه لعنت

آوید-سلام علیکم خانوما

یه ابروم انداختم بالا نه بابا انگار این یکم میدونه ادب چیه افرین افرین

وندا زیر لب سلام داد اما من پررو پررو تو چشاش زل زدم

من-و علیک بر تو

بانمک خندید

من-حالا چرا میخندی هوم؟ چیز خنده داری این جا هست؟

آوید-بله خانوم جون بری تو اینه تماشاش میکنی

چند بار ابرو هامو بالا پایین ردم

-نمیدونستم طنز پرداز خوبیم وگرنه میرفتم تو سیرک

آوید-حالا بدون

به ونداکه مثل ماست داشت به حرکات بچه گانه ما نگاه میکرد گفتم

وندا جون تو هم چیزی بگو چرا ساکتی دوس داری من نباشم....

اون گاله رو ببند شرفمون بردی

اینو یواش گفت ولی مطمئنا اون شیر برنج هم فهمیده چون بدجور اون نیشش بازه

من-خب اوید جون از خودت بگو

با سقلمه ای که وندا زد رو کلیه ام همه محوتویاتش پرید تو حلقم

وندا-وای ببخشید این روجا یکم پروئه

آوید-نه بابا اتفاقا ما باید با هم صمیمی بشیم چون میخوایم باهم یه گروه شیم میدونین که

منم سرمو به نشونه تایید تکون دادم

من-اره واقعا اوید راست میگه تو هم از حالت ماستی دریا لطفا اه مث این رادین شدی بخدا همیشه باهات یه کلوم

حرف بزئم(توکه با این وراجیت کلمونو خوردی روجا.....ساکت میشی پری یا نه؟.....نخیر نمیشم خو حرف الکی

میزنی.....پری بزار بچه حرفشو بزئه غمباد گرفت... باشه سپید جون)

دستمو اوردم جلو و اون جمله باحاله که همیشه ارزوی گفتنشو داشتمو رو به اوید و وندا بیان کردم

من-خب دوستان دستتون بزارین رو دستمو قول بدین هیچ وقت به هم نارو نزنیم

اوید وندا با چشای گرد شده نگام میکردن منم یه لبخند ژکوند اومد رو لبام

من-چرا موس موس میکنین دستتونو بزارین دیگه بعد چشمامو قلوچ کردم

اوید با لبخند دستشو گذاشت رو دستم و گفت

آوید-قول مردونه که هیچ وقت به گروه نارو نزنم

وندا هم دستشو رو دست اوید گذاشت

وندا-منم قول شرف میدم هیچ وقت به گروه خیانت نکنم

نیشم تا بناگوش باز شد

من-آفرین عزیزان من از حالا دیگه دوست دوستیم بعد دستمو با شدت زدم پشت کمر اوید که اخش در اومد

من-و اینکه اوید جان جنبه این ضربات رو هم از این به بعد از طرف من داشته باش اینا عادیه

سرمو تکون دادم

من-اوکی؟

اوید درحالی که هی منو ناله نفرین میکرد

آوید- باشه فقط تو رو خدا یکم یواش تر

سه تامون هم زمان باهم زدیم زیر خنده ایول به این میگن یه گروه باحال

وندا

رادین _ یه بار دیگه نقشه رو مرور میکنیم..آوید تو شروع کن.

آوید سرفه ای کرد و گفت : خوب قرار شد که ساعت 12 عملیات شروع شه..دخله اون دو تا ماموری که جلوی موزه ان با منه...

رادین حرفشو قطع کرد و گفت : رو جا تو بگو.

روجا _ خوب منم قرار شد دزدگیرا رو از کار بندازم..

رادین سری تکون داد و گفت : منم تمام اطلاعاتی که تو کامپوتر هست و برمیدارم..

بعد رو به وندا کرد و گفت : تو هم...

حرفشو قطع کردم و با اخم گفتم : خودم میتونم وظیفه ی خودمو بگم..بعد مکثی کردم و ادامه دادم : منم اون مجسمه ای رو که مد نظر مونه کش میرم.

رادین _ حواستون باشه « نقشه رو واسه خودتون مرور کنید...زمانتون اهمیت داره..نقشه ی موزه هم با دقت نگاه کنید..اگه احیانا اتفاقی واسه هر کدومتون افتاد یه دره خروجی پسته موزه هست از اونجا دور شین و بعد مکثی کرد و گفت : اگه هم گیره پلیس افتادین حرفی از گروه زده نمیشه!

بعد جلوی هر سه تامون سه تا اسلحه گذاشت و گفت : اینا هم همراهتون باشه ولی به غیر از موارد اضطراری استفاده ازش ممنوعه!

با بد بینی به اسلحه ها نگاه کردم...هنوزم حس خوبی نسبت به اسلحه نداشتم! هی با خودم میگفتم: اشکالی نداره..این و بردار ولی ازشون که استفاده نمیکنی..تو شجاع تر از این حرفایی!

یهو با صدای رادین به خودم اومدم..

ساعت 8 تو اتاق گریم باشین..باید تغییر چهره هم بدین..بعد رو به من و روجا کرد و گفت :اگه بتونین از این ماموریت با موفقیت بیرون بیاین رئیس روتون طور دیگه ای حساب میکنه..این و گفت و از اتاق خارج شد..

با تعجب به روجا نگاه کردم..گیریم « تغییر چهره » رئیس..چه چیزایی که آدم نمیشنید!

*

روجا

زیر این ماسک مزخرف اصلا حس خوبی ندارم... احساس میکنم تمام صورتم چسبونکی شده! به وندا نگاه کردم.. از اون موقعی که سوار ون شدیم اخماشو کرده بود تو هم.. وای قیافش خیلی خنده دار شده بود.. اونم ماسک زده و موهاشو حالت فر ریخته رو صورتش!

با صدای رادین به خودم اومدم ..

_ خوب رسیدیم .. 5 دقیقه ای وقت هست.. سریع آماده شین!

*

آوید

رادین رو کرد بهم و گفت : آوید یک دقیقه ی دیگه مونده... وقتی وقتش رسید سریع میری بیرون.. هر موقع کارت تموم شد تو گوشی علامت بده.. با همتونم ردیابارو گم نمیکنین!! حالا برو آوید.

بازم اون اضطراب همیشگی افتاد به جونم... زیر این ماسک ها و موهای اضافه حالم بدتر میشد.. در و باز کردم و پریدم پایین.. میتونی آوید مثل همیشه!

اولین در چون در نگهبانی بود دزدگیر نداشت.. با ترفندای همیشگیم در و باز کردم.. دقیقا پشت در نگهبانا بودن.. به اینجا فکر نکرده بودم.. تا من و دیدن هر دوشون اسلحه هاشون و گرفتن طرفم .. به گفته ی رادین استفاده از اسلحه ممنوع بود.. وقت و از دست ندادمو زدم تو شکمه اولی.. صدای آخش بلند شد و شکمشو با دو تا دستاش گرفت.. یهو اون یکی نگبانه با ضربه ای که به سرم زد گیج شدم ولی خودمو نباختمو اسحه رو از دستش قاپیدم و با پشتش زدم تو کمرش! رو زمین افتاد... به هر دو تاشون نگاه کردم دو تا ضربه ی پا نثارشون کرد! اولی خیلی راحت بیهوش شد.. ولی دومی سمج تر از این حرفا بود.. دوباره یه ضربه دیگه به پام زد و آهم درومدا لعنتی.. یهو شیر شدمو مشت زدم تو صورتش .. نفس راحتی کشیدم.. انگار از هوش رفت! هنوز پام درد میکرد « نفسم به شماره افتاد.. با بدبختی تو گوشیه رو گوشم گفتم : را.. دین بیاین!

*

روجا

رادین _ روجا برو سریع!

از ماشین پریدم پایین و از همون در وارد شدم تا آوید و با اون وضع دیدم ناخود آگاه وایسادم..

_ وای آوید چی شدی!؟

آوید نگاه مطمئنی بهم کرد و گفت : برو روجا برو..

سریع به خودم اومدمو به طرف ساختمون موزه رفتم.. دو تا اولیا رو غیر فعال کردم ولی سومی بدجوری رو اعصابم بود.. اونم با هزار بدبختی غیر فعالش کردم.. یه بار دیگه چک کردم ببینم چیز دیگه ای نیست که یهو چشمم به یه دزدگیر مرکزی افتاد! با خودم گفتم : عجب بابا.. این همه دزدگیر.. تازه دزدگیر مرکزی هم میزارن؟! سریع اونم غیر فعالش کردم تو گوشه گفتم : رادین تموم شد!

رادین

روجا-رادین تموم شد

به وندا اشاره کردم بره داخل خودمم رفتم تو اتاق کنترل دوتا تا نگهبان اونجا داشتن کشیک میدادن دوتا دوربین هم سمت چپ و راستمو احاطه کرده بود نفسمو حبس کردم و یه سنگ انداختم طرف نگهبانا نظرشون جلب شد و اومدن طرفم تو قسمت تاریکی بیشتر فرو رفتم نزدیکم که شدن اول سرنگو تو گردن یکیشون فرو کردم که بلافاصله بیهوش شد اون یکی هم که از ترس فقط زل زده بود به تاریکی لابد فکر کرده جنی چیزی اونجاس چراغشو انداخت طرفم با یه لبخند بهش خیره شدمو با دست زدم پشت گردنش اینم که کارش تموم شد خداروشکر دوربینا به اینطرف دید نداشتن شمردم یک دو سه و با حرکات اکروباتیک از دست دوربینا هم خلاص شدم از پشت شیشه به دوتا مرد که پشت سیستم نشسته بودن نگاه کردم نفسمو دادم بیرون و با سرعت رفتم داخل دوتاشون شوک زده نگام میکردن یکیشون رفت طرف میز که دزدگیرو بزنه که با پام زدم زیر پاش و باعث شد با سر بخور زمین اون یکی رو هم با دست گردنشو گرفتمو پرتش کردم سمت میز اونم که بیهوش شد نشستم پشت کامپیوتر خداروشکر صفحه اشبازه و نیاز به اطلاق وقت نیست

فلشو زدم به کیس وای خدا اینکه رمز داره حالا چیکار کنم فکر کن رادین وقت نیست اون مغزتو به کار بنداز زود نامردا اصلاعاتو برنامه نویسی کردن و این کارو خیلی سخت میکنه باید هکش کنم با هزار بدبختی وارد صفحه اطلاعات شدم همه رو ریختم تو فلش نگام افتاد به مانیتورا وای روجا روجا فقط دستم بهت نرسه دوتا دوربین هنوز کار میکردن مجبور شدم حافظه همشو پاک کنم و از همونجا کل سیستمشو خاموش کنم

وندا

با غرغر از پله ها بالا رفتم تبلتمو از تو کیف در آوردم دیروز اوید یه ردیاب کوچولو کنار اون مجسمه کار گذاشته بود تا زیاد دنبالش نگردم وای خدا چه خوشگله همونطور که آموزش دیدم شروع کردم

اشعه مادون قرمز از تو کیفم در آوردم و شروع کردم به باز کردن شیشه خب به گفته ی رادین اینجا حفاظت میشه یعنی به محض جابه جا کردن مجسمه دزدگیرا فعال میشن طبق برنامه همون چیزه که رو وصل کردم به پایه میزی که مجسمه روش بود خب فقط شصت ثانیه فرصت دارم یه نفس عمیق حالا مجسمه رو با سرعت کشیدم بیرون اوه خداروشکر باخوشحالی تو گوشه گفتم

-بچه ها تموم شد ایول

یه دفعه چراغا خاموش شدو صدای ویژ ویژ آژیر بلند خدا بدبخت شدم مجسمه رو برداشتمو الفرار درایی که از بالا داشتن میومدن پایین و با سرعت پشت سر گذاشتم خدا جون غلط کردم نجاتم بده ای توروحت رادین که کار سخته رو دادی منه بدبخت

صدای آژیر رو اعصابم بود دری که باید ازش رد میشدیمو دیدم که داشت بسته میشد خدا نه نه من دوس ندارم برم زندان صدای چندتا سرباز از پشت سرم اومد دیگه بدجور به قول معروف قالب تهی کردم با یه حرکت اسکی از زیر در که یه مگس بزرو میتونست ازش رد شه عبور کردم وای وای نجات پیدا کردم چشممو باز کردم وای پلیسا دور ورمو احاطه کرده بودن مٹ همین فیلما چشممو بستم دوباره بازیدم ایااااا پس کوشن؟ یکی زدم تو مخم ای خاک تو مخت که اینقدر خلی دیوونه شدم رفت با سرعت رفتم سمت ون مورد نظر و پریدم بالا

با صدای رادین با ترس و لرز زل زدم بهش:

-تو چرا این قدر بی عرضه ای دختر نزدیک بود هممونو به کشتن بدی

بعد با دادی که زد گوشم کر شد

رادین-میفهمی؟

روجا جلوم وایساد خدارو شکر حال همه خوبه اوید هم دستشو رو شونه ی رادین گذاشت و سعی کرد ارومش کنه

منم دیدم همه سالم و صیح ان جرعت پیدا کردم و با پروویی جیغ جیغ کردم

من-فعلا که همه سالمن اه ای بابا خو چرا کار سخته رو میدی دست من؟ من همه دستورایی که گفتمی رو انجام دادم

پس مشکل از من نبود تو بی کفایت بودی میفهمی؟ شما که این بیرون بودین دیگه چرا الکی داد میزنی؟هوم؟من

بیچاره نزدیک بود برم دست پلیس

من بیچاره تا مرز سکنه رفتم من بیچاره توهم دستگیر شدن رو زدم

سعی کردم اشک نریزم ولی چه میشه کرد که این ابای شور بی خاصیت هیچ وقت مطیع من نیستم روجا با اه ناله پرید

تو بغلم

روجا- وای ونی عزیزم روحی جونت به قربونت بره این اشکت که همش دمه مشکته نریز اون مرواریدای قشنگو

من-برو بابا چی داری چرتو پرت میگی؟

روجا-ای خاک تو اون مخ بی لیاقتت کنم ونی دیوونه

بعد محکم هلم داد اونور و رفت کنار اوید نشست

مجسمه رو گرفتم طرف رادین

-بیا اینم مجسمه صحیح و سالم

با ناراحتی زل زد تو چشمام

من-بگیرش دیگه مگه واسه همین دادو بیداد نکردی؟.....دستم خشک شد..... ای بابا

رادین

مجسمه رو ازش گرفتم و گذاشتم توی ساک نباید سرش داد میزدم این اتفاقا تقصیر من بود نه اون

روجا

با پاهام روی بدنه ی ون ضرب میگرفتم که صدای اوید دراومد..

آوید-ای بابا روجا داری رو اعصابم مته میریا!

یه لبخند ژکوند بهش زدم و گفتم:چه بهتر!

بعد سرعت ضرب گرفتن پامو بیشتر کردم طوری که صدای همه در اومد منم که از رادین بسیار حساب میبرم مثل

بچه ی آدم نشستم سر جام!

آوید-خداروشکر یکی هست که تو ازش حساب ببری!

یه اخم بهش کردم که حساب کار دستش بیاد

ون ایستادو ما پیاده شدیم

من-وای وندا نمیدونی چه هیجانی داشت راستی اوید هم زخمی شد!

وندا-واقعا؟

من-آره

صدای رادین باعث شد بایستم

رادین-روجا صبر کن کارت دارم

قلبم اومد تو حلقم اینو اینقد وحشت ناک گفت که معلومه حسابی از دستم شکاره

رادین-به تو نگفتم وایسی وندا تو میتونی بری

وندا با قیافه ای آویزون ازمون دور شد

رادین-روجا چرا در حین ماموریت حواستو جمع نمیکنی؟

من-چی؟ منکه کارمو خوب انجام دادم!

رادین-دوتا از دوربینا هنوز کار میکرد تو قسمت راهرو من راحت بهتون دید داشتتم..

هنگ کردم وای خدا!

من-خب ما که ماسک زده بودیم حالا دیده بشیم چه اشکالی داره

دستشو باحالت عصبی گذاشت روی سرش و گفت: آخه من تو چی بگم؟ اگه من نمیرفتم تو قسمت کنترل اون نگهبانا پلیسارو خبر کرده بودن

سرمو تکون دادم آبروم رفت حالا میگه چه بی دستو پائه

من-حالا که صحیح و سالمیم!

عصبی شد

رادین-اینو گفتم که دفعه بعدی از این اشتباها نکنی حالا هم برو خداروشکر کن تنبیهت نکردم

اب دهنمو صدا دار قورت دادم

من-ببخشید دیگه تکرار نمیشه

رادین-آزادی میتونی بری

با خستگی روی تخت دراز کشیدم

وندا-آی به جون تو روجا کوفته کوفته ام حالا لنگاتو جمع کن جای منم بشه

پاهمو جمع کردم کنارم دراز کشید

وندا-روجا با نظرت رادین رئیس اصلیه؟

من-نمیدونم والا

وندا-مشکوک میزنه بهش شک دارم

من-ولش اینارو ونی جون بگو ببینم اون تو چی شد؟

وندا-ول کن حوصله ندارم میخوام بخوابم

من-ای دردبگیری بتمرگ نفله!

*

وندا

چشامو بستم ولی ذهنم پر کشید تو اون موزه ..همش با خودم میگفتم من که تمامه دستوراته اون غلدر و انجام دادم! پس پلیسا از کجا پیداشون شد؟! غلط نکنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس! شایدم این رادین دستورات اشتباه بهم داده! واسش تو ذهنم خط و نشون میکشیدم..اون وقت سر من داد میکشه! من نفهمم چه اتفاقی افتاده که وندا نیستم رادین خان! با این فکر لبخندِ شیطانی ای اومد رو لبمو تو کسری از ثانیه خوابم برد!

*

رادین

سریع فلش و از داخل کیف دروردم...باید ی جوری از چشمه این بادیگاردا که پایه یکه بی بی سیه رئیس دورش میکردم...سریع پشت کمدم که یه جای مخفی واسه این جور چیزا درست کرده بود و باز کردم و فلش و داخلش قرار دادم..با خودم زمزمه کردم : یک هیچ به نفع من رئیس! تو همون موقع یهو در باز شد..با ترس برگشتم عقب...وقتی آوید و دیدم نفس عمیقی کشیدم ولی بعد اربدی که کشیدم که خودم از صدای خودم ترسیدم!

_ مگه اینجا خونه خالس سرت و میندازی میای تو؟! مگه من به تو نمیگم در بزن! د چند دفعه بهت گفتم هان؟

آوید تکونی به خودش داد و گفت : خو..ب چرا داد میزنی؟

نمیدونم چرا فقط میخواستم سر یکی داد بزنم به خاطر همین گفتم : آوید تا ناکارت نکردم شرت و کم کن!

آوید نگاه متعجبی بهم انداخت و بدون هیچ حرفی در و بست..با رفتنش رو صندلی ولو شدم...اگه جای مخفی و دیده باشه چی؟! نه نه اون وقتی اومد که من درشو بسته بودم..با این فکر خیالم راحت شد..نگاهم به ساعت افتاد نزدیکای 4 صبح بود..یهو مثل فشنگ از سر جام پریدم..دستی به سرم زدمو گفتم : وای رادین تو باید یه ساعت پیش به رئیس گزارش میدادی! سریع به طرفخ لپ تاپ رفتم..فقط دعا میکردم رئیس هنوز آن باشه وقتی تو صفحه رفتم بر خلاف انتظارم رئیس آف بود..مشتمو رو میزم کوبیدم و گفتم : لعنتی همین و آتو میگیری حالا..تصمیم گرفتم براش میل بفرسم..سریع صفحه ی مورده نظر و باز کردم و تمام اتفاقات و بجز اون دزدگیری که فراموش کرده بودم به وندا بگم و با قضیه ی فلش تمام درج کردم و فرستادم...فقط دعا میکردم کسی از وجود این اطلاعات بویی نبرده باشه...صفحه رو بستم..با خودم گفتم : فقط میمونه دک کرده این بادیگارداتاریخ مصرفشون گذشته هم کار خراب کنن هم بی سی..یه جوری باید از شرشون خلاص شم..!

وندا

من-روجا پایه ای بریم دور دور؟

یه نگاه عاقا اندر سفی انداخت بهم

روجا-ونی جون دیگه با اون دوران بای بای کن اینجا دیگه هرکی به هرکی نیس پامونو کج بزاریم حالمونو میگیرن
من- خاک توگورت کنن ما دیگه یه پا حرفه ای هستیم برا خودمون الان قاچاقی میریم صفا ولی روجا باید یه فکر
اساسی کنیم من نمیتونم تو این خراب شده بمونم. میدونی تو فکرم از گره جدا بشیم واسه خودمون کار کنیم

روجا سرشو با حالت ترس تکون داد

روجا-ونی یواش تر اگه یکی حرفامونو بشنوه دخلمون اومده

من-روجا بس کن دیگه نمیخوام رویس داشته باشم میخوام خودم رویس خودم باشم بفهم

روجا-یعنی از گروه فرار کنیم؟

من-نه یه فکر بهتر خودم با رئیس صحبت میکنم شاید قبول کنه

روجا-چرا اینقدر ساده ای دختر؟

من-نمیدونم ای کاش زودتر این کارو کرده بودیم تو دمو دستگاہ منصور راحت میتونستیم بزنییم به چاک...روجا من تو
مراحم سلاح گرم نیست میفهمی؟

روجا-من بدتر از تو فعلا دست نگه دار تا موقعه اش

من-ای کاش این زندگی کوفتی یه طور دیگه بود ای کاش هیچوقت از پرورشگاه فرار نکرده بودم فکر کنم زندگیم
بهتر بود شاید یه خانواده داشتم

یه اه صدا دار کشیدم

روجا-ونی اگه تو فرار نکرده بودی شاید من الان تو یه وضع بدتر بودم حتی با فکرشم تنم میلرزه

رفتم کنارش بقلش کردم

بی خیال این حرفارو پایه ای دیگه ؟

یه چشمک زد

-پایه ام اساسی اونم پایه صندلی

هردوتامون باهم خندیدیم

روجا

من-ونی مطمئنی اینجا راه مخفی داره برا بیرون؟

آره دیگه وایسا...آها پیداش کردم

یه نگاه به تونل که درشرو باخاک پوشونده بودن کردم

من-اخه دیوونه اگه از اینجا بریم که ریدیم به هیکل و تیپمون

ونی-فکر اونجاش هم کردم ای کیوبدو که تا ساعت 1بیشتر وقت نداریم

من-حالا کلک این راهو از کجا پیدا کردی؟

اونش دیگه جز اسرارهدرحالی که هیکلمو توی تونل مینداختمو از پله هاش پایین میرفتم گفتم

من-خاک تو مخت

بعد با حرص ادامه دادم

من-ونی اگه فر موهام خراب بشه خفه ات میکنم پدرم در اومد تا پیچ گوشتی داغ کردم زدم تا فربشن

وندا-اخه مگه مجبوری؟

من-بابا عقده ای شدیمیه بار دوس دارم مٹ همین دخی های بالا شهر تیپ بزنم...ای جونمادم دوس داره درسته

قورتشون بده

ونی-خدا بگم چیکارت کته روجا تو اینقدر هیزی دیگه پسرا چطورن.من ساده بودنو ترجیح میدم

بله دیگه اگه من مٹ تو اینقد صورتم بی نقص بوددردی نداشتم که گلم

ونی-برو بابا تو خودنو حتما تا حالا تو اینه ندیدی

من-من موندم ونی مامان بابات حتما خیلی خوشگل بودن که همچین توله ای رو پس انداختن

درست حرف بزن روجا توله چیه؟ولی روجا گاهی فک میکنم من ناخواسته بودم حاصل یه اشتباه یه گناه

من-خاک تو سرت خره این حرفا چیه؟بعثش همینه که هستننه ی من تا اونجا که یادمه یه چادر گل دار بسته بود دور

کمرش و قیافه اش هم بدک نبود بابامم که قربونش برم اینقد تریاک و کوفتو زهرمار کشیده بود که وقتی میدیش

وحشت میکردی

از تونل رد کریدیم بادیدن جاده یه نفس راحت کشیدم

من-حالا اینجا دقیقا کجاس؟

ونی-حرف اضافه نزن با تا بهت بگم

با کنجکاوای دنبال راه افتادم تو این بیابون مگه پرنده هم پرمیزنه؟

من-خب ونی جون حالا ما پیاده بریم دور دور؟

ونی-نه خاک تو سرت یکم دمدون رو جیگر بزار تا بهت بگم

با حالت خنده داری صدامو بچه گونه کردم

من-من جیجر دوس ندالم مامی گفته دندوناتو الکی کثیف نکن

با دیدن یه زانتیای سفید فکم افتاد

من-اینو از کجا آوردی دختر؟ دارم کم کم بهت شک میکنم

نودا-میگم من فکر همه جاشو کردم نگونه.به افسان ایمیل زدم گفتم ماشین بیاره برامون

من-افسان خودمون؟ جون من؟ حالا از جا آورده این عروسکو؟

مال یکی از دوس پسرشه، جمع کن اون فکو بابا

دهنمو که هنوز باز مونده بودو بستم

من-حالا کو سوئیچش؟

روی زمین نشست و دستشو گذاشت زیر ماشین

ونی-اها...اینهاش اینم از سوئیچ

من-خب اوب بیا یکم به خدمون سروسامون بدیم از اسن وضع ریدگی دربیایم

با سرخوشی سوار ماشین شدیم

من-ونی اول کجا بریم؟

وندا-اول میریم سمت ولنجک

من-بام تهران؟

وندا-اره میخوام برم هنجره امو پاره پوره کنم

خندیدم

من-آره بریم یکم دادو بیداد کنیم فقط امید وارم کسی نباشه وگرنه از اون بالا شوتمون میکنن پایین

وندا

از ماشین پیاده شدیم به ساعت توی دستم نگاه کردم 8شب

هوا دیگه کم کم داشت سرد میشد و ساعت 8شب الان حکم 11 شب تابستونو داشت. دستمو تو جیب پالتوم فرو کردم

به روبه رو زل زدم همه ی تهران زیر پام بود چراغای وشن شهر نمای زیبایی رو ایجاد کرده بودن

یه چرخ خوردمو دستامو بردم بالا

روجا-دیوونه شدی رفت ونی

من-تو چرا هی به من میگی ونی؟ قبلا اسممو مثل ادم میگفتی

روجا-تازه این اسممو کشف کردم این باحال تره

بعد با مکث ادامه داد

خب خانوم مارپل بفرمایید جیغ جیغ کنید

جعبه چیپس و پفک های رو که تو رو خریدیم باز کرد و چلب چلب شروع کرد به خوردن

یه لبخند گوشه لبم نشست

روی میزایی که دور تا دور چیده شده بود نشستیم...به روجا نگاه کردم...رسمما داشت خودشو خفه میکرد! پفک و از

دستش کشیدمو گفتم: یه دقیقه نفس بکش دختر..آبرومون رفت! ولی بجاش چیپس ماله خودمه!

روجا سرشو کج کرد و با حالتِ بامزه ای گفت: وندا جونم؟

همون طور که داشتیم چیپسی و میذاشتم تو دهنم با بدبینی بهش نگاه کردم..از کی تا حالا روجا اینقدر باادب شده؟!

چشامو ریز کردم گفتم: هوم؟ بعد رده نگاهشو گرفتم مستقیم داشت به چیپسی که تو دستم بود نگاه میکرد دستمو

با حالت تهدید اوردم بالا و گفتم: اوی چشمت به ماله خودت باشه ها! نگاه چپ بندازی ناکارت میکنم!

روجا_ ونی جونم میدونی که چقدر عاشقتم؟!

اومدم جواب بدم که یه مگس پرید تو حرفم!

_ آره عشم میدونم..بعد پقی زد زیر خنده!

سرمو برگوندم...یه پسره پشتمون بود...یه دزه بهش توجه کردم که دیدم حالتِ طبیعی نداره! کیفمو تو دستم فشار دادم تا دری وری بهش نگم!

پسره _ اوخی چرا لال شدین؟!

با این حرفش اومد طرفه میزمون! اخمامو تو هم کردم..انگار کنه تر از این حرفاس! میدوستتم نباید سر به سره آدمِ مست گذاشت ولی دیگه داشت فراتر از تحملِ من حرف میزد!

من _ برو گمشو ردِ کارت!

همزمان با حرفم دستمو کردم تو کیفم...ای بخشکی شانس! چاقومو یادم رفت بیارم...لعنتی! به اطراف نگاه کردم خیلی خلوت بود..اگه بلایی سرمون بیاد چی؟!

پسره اومد نزدیکمونو بوی گندِ الکل زد تو بینیم...سریع دستِ روجا رو گرفتم..

*

روجا

بدجوری ترسیده بودم...وای خدا این پسره کی بود؟ چرا اینقدر ما بدشانسیم..با کلافگی گفتم : وای وندا تورو خدا آرومتر اون احمق دیگه بهمون نمیرسه..بعد ی سنگی دیدم و نشستم روش!

وندا _ پسره ی عوضی...فکر کرده بی کس گیر آورده!

چند دقیقه ای به سکوت گذشت که یهو وندا دستمو کشید و گفت : حالا بیخی بلند شو..دیگه از این شانسا گیرمون نمیادا! بلند شو بابا من که میخوام خودمو خالی کنم!

با حرفِ وندا لبخندی رو لبم اومد و گفتم : هوم...عالیه..پس بدو که رفتیم!

وندا کیفشو گذاش همون جا...رفتیم جلوی جلو...چقدر از اینجا تهران کوچیکه..تو همین فکر بودم که با صدای جیغ وندا به خودم اومدم! بهش نگاه کردم دورِ خودش میچرخید و جیغ میزد...منم پریدم بالا باهاش همراهی کردم!

_ یوهوو...اوم چ کیفی داره..

_ وای روجا هنوز خالی نشدم..میخوام تخلیه ی تخلیه شم..با شماره 3 من یه جیغ بنفش میزنیم..1..2..3..

چشامو بستمو از عمق وجودم جیغ میزد..یهو احساس کردم صدای وندا نمایاد چشامو باز کردم...تفس نفس افتاده بودم...گلووم میسوخت...ولی وندا نبود..هر چی دورِ خودم چرخیدم هر چی صداش زدم نبود!

_ وندا...ونی..تورو خدا کجایی...وندایی..دِ لعنتی میگم کجایی؟!

دیگه داشتیم به گریه میوفتادم با خودم فکر کردم شاید رفته باشه پایین...اما بدونه من؟ یهو چشمم به کیفه وندا خورد سریع به طرفش رفتم..وای خدا جون یعنی کجاست؟ وندا؟

همونطوری اشک میریختم میلرزیدم..گوشیه وندا رو برداشتم دستام میلرزید تمرکز نداشتم یهو رو اسمم آوید مکث کردم...چاره ای دیگه ای نداشتم..دکمه ی تماس و زدم..یه بوق..دوبوق..آوید توروخدا بردار..شش بوق...دیگه داشتیم ناامید میشوادم که صدای آوید تو گوشه پیچید

آوید با عصبانیت گفت : معلوم هست شما کجایی؟

سعی کردم صدام نلرزه ولی با خش خشی که تو صدام بود گفتم: آوید وندا..

به هق هق افتادم نتونستم حرف بزنم..

آوید صدای نگران شد و گفت : در میگم درست حرف بزن! وندا چی؟!

_ وندا نیست...یعنی گم شده..نه نه یهو غیبش زد...کیفش هست خودش نیست!

_ حرفمو قطع کرد و گفت : وایسا من پیام بالا!

با شنیدن حرفش شوکه شدم..شوکه گفتم: م..گه تو پایینی؟

آوید _ آره پایینه بامم..از سرجات تکون نخور..بعد گوشه و خاموش کرد..یعنی واقعا آوید پایین بود؟ دیگه تو موقعیتی نبودم که فکنم چرا باید اینجا باشه فقط یه جور دل گرمی گرفتم..زیر لب بعد این همه سال خدا رو صدا کردم...خدایی که خیلی وقته از یادم رفته بود..

_ خدا جونم من وندا رو از تو میخوام..خدایا فقط سالم باشه..اگه بلایی سرش بیاد منم میمیرم!

یهو صدای خفه ی کسی میشنیدم مثل یه زمزمه..خیلی دور بود..ناخودآگاه شروع کردم به راه رفتن..هرچی جلوتر میرفتم به صدا نزدیک تر میشدم..پشته ی دیوار سنگی تو کورترین نقطه صدای دونفر میومد..نمیدونم این حسه کنجکاوی چی بود که تو وجودم افتاده بوده ..گوشامو تیز کردم..یه قدم رفتم جلوتر..

_ اوم تازه به دستت اوردم کـوچـولـو! میری تو گروه رئیس؟ حالیت میکنم!

_ ع..وضی دسته کثیف و بکش..برو گمشو حالم از تو و منصور بهم میخوره..

به گوشای خودم اعتماد نداشتم! یعنی این صدای وندا بود؟! وای خدا..یه ذره خودمو کشوندم جلوتر از پشت تونستم هیكله پسرو رو ببینم.

هین..این که همون پسر مستس! الان من چیکار کنم..یه نگام به وندا بود که سعی میکرد پسره رو از خودش دور کنه یه نگام به راهی که اومدم..

پسره _ خوشمزه هم که هستی؟ اوم امشب کلی باهات کار دارم خوشگله!

به صحنه ای که رو روم بود... خیره شدم.. عوضی ... کثافت بخدا نمیزارم دستت بهش بخوره... یهو اومدم برم جلو که دستی از پشت مچمو گرفت .. با وحشت برگشتم عقب.. جیغ خفیفی زدم ولی آوید زودتر دستشو جلوی دهنم گرفت..

آوید - هیس صدات در نیاد.. همین جامیمونی من میرم.. هر اتفاقی افتاد جلو نمیای.. فهمیدی روجا؟!!

با حرکت سر جوابشو دادم.. کت اسپرشتو زد کنار و چاقو ضامن دارشو درورد.. با ترس به چاقویی که تو دستش بود نگاه کردم..

فقط تونستم بگم: مواظبه خودت باش!

دستشو رو بینیش گذاشت.. یعنی خیالت راحت!

آوید آروم آروم رفت جلو.. هر قدمی که میرفت قلبم میومد تو دهنم.. یهو تو بین راه نمیدونم چی شد که افتاد زمین... زمین افتادنش همانا دویدنه منم به طرفش همانا.. یهو باصدای جیغه من پسره برگشت طرفمون.. تو اون تاریکی نمیتونستم درست ببینمش.. ولی چشاش سرخه سرخ بود.. خدای من.. پسره موهای وندا که تو دستش بود و ول کرد هجوم آورد طرفه ما.. آوید چشماشو بسته بود و زوری بدنش نداشت.. یعنی چی شده؟ خدای من!

چشای آوید داشت بسته میشد.. فقط تنها حرفی که تونست بگه این بود: از اینجا برین!

پسره که دید آوید از هوش رفت آروم آروم به طرف من اومد.. چاقو رو زیر دستم لمس کردم و ضامنشو کشیدم.. زیاد از چاقو استفاده نمیکردم.. بیشتر برای تهدید.. ولی الان اوضاع فرق میکرد.. پسره با یه لبخند کریه اومد طرفم چاقو رو دروردمو فرو کردم تو شکمش.. یه لحظه شوکه شدم.. روجا چیکار کردی؟ پسره مست بود و نتوست تعادلشو حفظ کنه به خاطر همین پخش زمین شد.. دیگه گریه هم نمیکردم.. شوکه شده بودم.. خدا یا یعنی من کشتمش؟! با ناله ی وندا به خودم اومدم به طرفش رفتم..

رو زمین کنارش نشستم خدا چرا وندا اینجوری شده چند بار تکونش دادم

صدای پای چن نفر که داشتن بهمون نزدیک میشدن باعث شد سرمو برگردونم وای خدا این چهارتا غول تشن کین؟ توی بغل وندا فرو رفتم جونم برای فرار کردن برام نمونده بود چن بار اویدو صدا کردم نزدیکمون شدن با ترس زل زدم بهشون هر چهارتاشون با یه حالت خاص نگامون میکردن قبض روح شدم رفت

-ببرینشون

باخسونت کتفمو گرفتن جیغ میزدم ولی انگار هیچ کس صدای منو نمیشنید اشک از چشمم ریخت پایین چرا اینقدر ضعیفم؟ وندا هم بی جون توی دستای اون بیشعورا بود

**

رادین

ده بار طول عرض اتاقو طی کردم نه خبری از اوید بود نه از اون دوتا دختر از نگرانی تو مرز سخته بودم نکنه بلایی سرشون بیا

وندا وندا فقط گیر من نیوفتی حالتو میگیرم با صدای گوشیم باسرعت دویدم سمتش بادیدن اسم اوید یه نفس راحت کشیدم

من-الو اوید کجایی؟

صداش بدجور خسته بود

اوید-رادین بیا اینجا....دختر....رو...بردن

سرجام خشک شدم...

آوید-رادین عجله کن....

--

ماشینو روشن کردم و با سرعت سرسام اوری رفتم همونجا که اوید گفت

بادیدن ماشین اوید کنار خیابون سرعتمو کم کردم و از ماشین پیاده شدم

من-آوید دقیقا چه اتفاقی افتاده چرا دخترا رو بردن؟

اوید-نمیدونم رادین دارم دیوونه میشم خواستم امپول بیهوشی بزنم پسره رو که رفت تو کتفم و بیهوش شدم همش تقصیر منه رادین هنوز صدای جیغ روجا تو گوشه میفهمی؟

-باشه باشه اروم باشه وندا چی شد؟

اوید-نمیدونم پسره داشت اذیتش میکرد دیگه چیزی یادم نیست

با شنیدن حرف اوید به مرز جنون رسیدم اذیت؟ وای خدا.... نفسام نامنظم شدن عصبی یقیه اویدو چسبیدم

من-پس تو اونجا چه غلطی میکردی؟ اگه بلایی سرش بیارن؟

یه جور خاص زل زدم تو چشمام

یقعه اشو ول کردم

آوید یکم سرشو تکون داد

اوید-راستی یه چیزی یادم اومد...پسره انگار داشت میگفت منصور نمیدونم یه چیزی تو همین مایه ها
هنگ کردم منصور؟ میکشمت کثافت میکشمت

آوید

به صورت برافروخته رادین زل زدم خیلی مشکوک میزنه دوباره صدای گریه های روجا اومد تو گوشم ...یعنی حالش
خوبه؟

وندا

چشمامو باز کردم سرم گیج میرفت دوباره بستمشون هنوز موقعیتمو درک نکرده بودم با یادآوری اتفاقات پیش اومده
سیخ نشستم سرجام

همه بدنم کوفته شده بود کتفم خیلی درد میکرد...روجا...خدا ی من روجا کجاس؟صداش زدم

-روجا...روجا...کجایی

دیگه اشکم دراومده بود سعی کردم با دندونام طناب دور دستمو باز کنم اما فایده نشد پاهامو هم بیشعورا بسته بودن
سرمو چرخوندم همه جا تاریک تاریکه ...با فکر اینکه روجا تونسته فرار کنه خودمو اروم میکردم اشکایی که مثل
سیلاب روی گونه هام میرختو با اون دستای بسته پس زدم منصور...منصور...میکشمت لعنتی

روجا

چشمامو باز کردم اینجا دیگه کدوم جهنم دره ایه؟ سعی کردم تکون بخورم لعنتی دستو پام بسته اس...داد زدم

-وندا...وندا...کجایی دختر

از دیوار صدا دراومد اما از وندا نه...نگران شدم نکنه بلایی سرش آوردن خدا... بغضم شکست هق هقم تو ی اون اتاق
تاریک پخش شد

وندا

با صدای باز شدن در سرمو چرخوندم طرف اون نور ضعیف صدای پای یه نفر که داشت نزدیکم میشد سکوت اتاقو
شکسته بود اب دهنمو قورت دادم

با دیدن منصور خون جلوی چشمامو گرفت

-کثافت روجا رو چیکارش کردی؟

حس کردم فکم جا به جا شد

دختره ی اشغال اون دهن تو ببند... شانس آوردی که هنوز زنده ای ولی اینو بدون بعد از اینکه سگ کشت کردم با دستام تیکه تیکه ات میکنم

منظور سگ کشو نفهمیدم

بعد با دستش بهه همون پسره که کنارش بود اشاره کرد پسره رفت بیرون داشتم باچشم دنبالش میکردم

منصور-امشب اگه خوب بهمون حال دادین فردا میکشمتون که راحت بشین

نمیدونم چرا زبونم قفل شده بود و نمیتونستم جوابشو بدم دهنم بدمزه شد حس اینکه الان دهنم پر خونه با چندش تفش کردم بیرون

با صدای جیغ روجا چشمام کشیده شد سمت در

روجا-ولم کن اشغال بوزینه...هی الاغ یواش تر دستمو کندی...

پسره روجا رو پرت داد سمتم خودم کم بدنم کوفته بود حالا هیکل این روجا هم افتاده روی من

منصور-دوس دارم قبل مرگتون دلیل اینکه چرا به درک حاصل شدینو بدونین بلکه از خودتون شرمنده نباشین

بعد با صدای بلند خندید اون دندونای زردش حالمو بهم زد

-از مادر زاییده نشده که به منصور نارو بزنه... شما دوتا هرزه پیش من توی گروه من پا گرفتین... تو و ندا توی احمق ده

سالت هم نبود که همینجا ور دل من کاراموز بودی همه فوت فنارو از من یاد گرفتی؟ میفهمی از من!!! اون مومقع شما

دوتا جوجه از من از منصور خان جلو میزنین ها؟! اون رئیس احمق چی تو شما دوتا دست پا چلفتی دیده ؟

بعد بالگد زد تو شکمم درد تو کل بدنم پیچید روجا با نگرانی داد زد

-ونی حالت خوبه؟

روجا

با نگرانی داد زدم

-ونی حالت خوبه؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که نامرد منو زیر مشت و لگد گرفت

تمام تنم کوفته شده بود.. اصلا حال خوبی نداشتم.. جایی تو بدنم نمونده بود که سالم باشه.. چشای کبود شدمو به زور

باز کردم.. اتاقه تاریکه تاریک بود.. دستم بدجوری درد میکرد.. احساس میکردم یکی داره تو گوشم طبل میزنه.. اصلا

قدرت فکر کردن نداشتم.. فقط مدام صحنه ی چاقو زدنم به اون پسره میاد جلو چشم.. بیشتر خودم تو هم جمع کردم و آروم آروم چشمو بستم.

*

وندا

تمامه جونم خونی شده بود.. فقط دعا میکردم کاشکی مرده بودم.. تحمل این همه درد و نداشتم.. روجا.. وای خدا.. یادم نمیره که خودشو انداخت جلوم.. اون عوضیه بدجوری زدش.. خودم زیر لگداشون داشتم جون میدادم.. یعنی سرنوشت من همین جا کات میشه؟ خدایا وقتی که صدامو نمیشنوی چرا اصلا من و وارده این دنیای لعنتی کردی؟ خدا هستی؟؟ نگاه کن منو؟؟ من و روجا هم جزو بنده هاتیم؟

به خس خس افتاده بودم.. وقتی یاده حرفه آخره منصور میوفتم مو به تنم سیخ میشه..

وای خدا این همه سال تمام دخترگیمو حفظ کردم.. یعنی ما اینقدر بدختیم!؟

خدایا من تحمل همچین غمی و ندارم! یا من و بکش وگرنه قبل از این که اون اتفاق بیوفته خودمو میکشم..!

*

رادین

روی صندلیه مخصوصا نشسته بودم.. تمام فکرم پیشه اون دو تا بود! یعنی الان کجان؟! الان دو روز بود که دزدیده بودنشون! ولی رئیس هنوز هیچ تصمیمی نگرفته.. مشتمو رو میز کوبوندمو گفتم: لعنتی! میخوای جسدشونو بیارن!

همون موقع در باز شد و آوید وارد شد..

آوید _ این رئیس و فکس کرد...

نداشتم حرفشو ادامه بده سریع کاغذ و از دستش گرفتمو خوندم..

*

آوید

با استرس به رادین نگاه کردم.. لحظه به لحظه اخمش بیشتر میشد.. الان این آرامش قبله طوفان بود.. واقعا به عقله رئیس شک کردم..! فکر میکردم واسمون چند تا نیرو میفرسه.. چون روی وندا و روجا خیلی تاکید داشت ولی با این تصمیم معلومه که فقط به فکر منفعت خودشه! پوزخندمو تو دلم گفتم: هه دیوونه اون اگه به فکره منفعتش نباشه که الان اون زیر بود!

رادین نفس عمیقی کشید و با حرص گفت : این عوضی چی پیشه خودش فکر کرده؟؟؟! احمق! فقط بلده دستور بده گهی دیگه ای بلد نیس بخوره! حداقل به جو عقل هم نداره..

جلو رفتمو دستمو گذاشتم رو شونش و گفتم : هیس..دیوونه اینا رو یادت رفته؟! الان همه ی این حرفارو میذارن کفه دسته رئیس!

*

رادین

اخمی کردم و بلند داد زدم : هوی گم شین بیرون..هر موقعه هم نگفتم پاتونو تو اتاق نمیزارین!
بعد بلند شدمو عرض اتاق و شروع کردم به راه رفتن..

_ چی پیشه خودش فکر کرده؟! بجای اینکه دار و دسته ی منصور و له کنه میخواد باهاشون معامله کنه! میخواد دو تا دختر و به مواد بفروشه! این جوری اون منصور عوضی رودل میکنه که!

آوید _ این تصمیمی که گرفته خیلی دیر شده..مکشی کرد و گفت : معلوم نیست الان اونا زنده ان یا نه!

با این حرفش سرجام وایسادم..اگه آوید راست بگه چی؟! نمیدونم چه حسی بهشون داشتم فقط این و میدونستم اونا نباید زیر دسته اونا بمیرن!

_ آوید سریع به گروه میفرسی ببینی دخترا تو چه وضعین...رئیس هم هرچی گفت واسم مهم نیست!

آوید _ ولی رادین رئیس گفته تا چیزی نگفته کاری نکنیم!

اربدده ای کشیدم و گفتم : گور بابای رئیس! کاری که میگم و بکن!

*

روجا

_ نه نه لعنتی..من نمیخواستم..من نکشتمش..نه

یهو سرجام سیخ نشستم..از سر و روم عرق میریخت..نه خدایا من نکشتمش..اون چاقوی لعنتی..خوابه خیلی بدی بود..نفسام به شماره افتاده بود..سرمو به دیوار پشتم تکیه دادم..حالم خیلی بد بود..خیلی..

*

وندا

از زور درد اصلا نمیتونستم کاری کنم.. کلافه شده بودم.. به پنجره ی خیلی کوچیک تو اتاق بود.. نور شب داخل اتاق میخورد... دوباره با حرف منصور ترس تو وجودم افتاد.. اصلا حرفشو یادم نمیره.. چشاشو بستم و حرفه منصور تو سرم اِکو شد : اینقدر بزینش که وقتی خودشو دید خودشم نشناسه.. اینقدر بزینش که دیگه واسه رئیسش شاخ نشه.. ولی نمیخوام بمیره بعد تو چشای نیمه جونم زل زد و گفت : بالاخره اون روزی که میخواستم رسید.. تو فقط ماله منی.. نه سرکشی میتونی بکنی نه زری بزنی جسمت ماله منه وقتی استفادمو ازت کردم مثله آشغال میری سینه ی قبرستون! بعد قهقهه ی کریهیی زد..

دوباره به نوری که داخله اتاق میشد نگاه کردم.. شب.. شب.. نه خدا.. من از این دو حرف متنفرم! خدایا خودتم میدونی قبل این اتفاق خودمو کشتم..!

به ظرف غذایی که برام آورده بودن نگاه کردم.. از دیروز تا حالا هیچی نخورده بودم.. محتویاته توش بهم چشمک میزد.. ولی با یادآوری شب حال بد شد.. همون طوری که به ظرف غذا نگاه میکردم یهو به فکری بهس رم زد.. سریع به طرفه ظرف غذا رفتم پرتش کردم زمین.. محتویاتش پخش زمین شد و ظرف چهل تیکه.. فقط خوب بود که دست و پاهامونو نبسته بودن.. یکی از تیکه های شکسته شد رو با تردید برداشتم... نه این کار من نیست.. ولی خدایا گفتم قبل از این که اون اتفاق بیوفته خودمو کشتم.. وندا توشجاعی.. ولی.. آروم آروم اون تیکه ی شکسته رو طرفه مچ دستم میبرد.. چشممو بستم.. رو پوسته دستم سردیه تیکه ی شکسته رو احساس میکردم.. میتونی.. به فشار خفیف دادم.. دستام میلرزید.. وندا تو شجاع تر از این حرفا بودی کارو تموم کن.. خواستم تو رگه دستم فرو کنم که در با صدای وحشتناکی باز شد.. اون تیکه از دستم افتاد.. وندا خیلی احمقی.. نتونستی.. با ترس به تگونه خفیف خوردن رفتم عقب پسره به نگاهی به محتویات غذا و تیکه های شکسته کرد و گفت : بدبخت باید حتما دست و پاتو میبستم؟! اوم حالا اشکالی نداره کاری بهت ندارم.. بعد لبخند کریهیی زد و گفت : هر موقع دیگه بود درس حسابی بهت میدادم ولی الان منصور خان کارای خوب خوب باهات داره!

با این حرفش به طرفم اومد.. شوک بودم.. دیگه اشکی واسه ریختن نداشتم.. وندا با زندگیت خدافظی کن.. تو واسه هیشکی مهم نیستی.. هیشکی! تو به حروم زاده ای!

تقریبا من و میکشید.. نمیتونستم دارم کجا میرم.. فقط میدونستم اینجا آخره خطه.. بیرون که رفتیم روجا رو دیدم.. با دیدنش خشکم زد.. اون روجای شاد الان جز کبودی و خون و سیاهی چیزی نداشت.. داشتم از جلوش رد میشدم که سرشو آورد بالا و من و دید.. به لحظه تو چشای هم قفل شدیم.. تنها حرفی که تونستم بزنی این بود : روجا من و ببخش نباید تو رو وارد این بازی میکرد خدافظ برای همیشه!.. بعد سرمو برگردوندم تا اشکامو نبینه و بیشتر از این داغون نشه.

*

روجا

خدایا یعنی میخوان کجا ببرم... یعنی امشب آخرین شب زندگیمه؟! خدایا چرا اینقدر من بدبختم؟ یهو احساس کردم کسی داره میاد طرفم سرمو با رخوت اوردم بالا از چیزی که جلوم دیدیدم نتونستم باور کنم... این؟ این وندا بود؟ خدایا اون زیبایی که زباز زده همه بود... اون برق چشاش کجاس؟ یه لحظه تو چشای هم خیره شدیم که گفت: روجا من و ببخش نباید تو رو وارد این بازی میکردم خدافظ برای همیشه!

با گفته حرفش خشکم زد... فقط مات شدم... وندا هم سریع ازم دور شد... خدایا یعنی کجا میبردنش؟

*

وندا

اون پسر هیکلی سریع در اتاقی و باز کرد و من و پرت کرد تو و در و بست... به اتاق نگاه کردم یهو چشمم به یه تخته دونفره خورد... با وحشت بهش خیره شدم... خدایا نه... یهو با صدای منصور وحشت کردم... هینی کشیدمو به قیافه ی خمارش خیره شدم...

منصور _ اوم دیدی بالاخره ماله خودم شدی... حیف که الان به اون خوشگلی نیستی ولی یه شب که میتونی حال بدی! قهقهه ای زد و گفت: هان چیه؟ لال شدی؟ سرکشی کن! تو رو م و ایسا! آخی حیوونی نمیتونی هیچ غلطی بکنی؟ با این حرفش نزدیک و نزدیک تر اومد... بوی الکل تو مشامم پیچید... مسته مست بود... چشاش سرخه سرخ بود... خماره خمار... یهو به طرفم هجوم آورد تو یه حرکت مانتومو از تنم کند... جیغ خفیفی زدمو رفتم عقب... شوکه شده بودم... مثله سگ بو میکشید... حالم بد شده بود... قدرت هیچ کاری و نداشتم... آروم آروم به طرفه تیشرتی که پوشیده بودم اومد تقلا میکردم جیغ میزدم ولی وحشتی میشد...

_ تو رو خدا منصور... تو رو خدا ولم کن...

ضجه میزدمو خواهش میکردم... تو یه حرکت تی شرتتم از تنم درورد... شوکه شده نگاش کردم... خدایا من و میبینی... خدا... با تموم وجود هق هق میکردم... منصور مثله حریصا به وجودم افتاده بود... تمام بدنم میلرزید دیگه داشتم از هوش میرفتم که در با صدای بدی باز شد... هر دو نگاهامونو به در دوختیم... با دستام سعی میکردم خودمو ببوشونم... همون پسر هیکلیه یه نگاه به من انداخت و بدون توجه به من گفت: منصور این دختر و بیخیال شو دار و دسته ی رئیس ریختن اینجا... رئیس بفهمه تیکه تیکمون میکنه... منصور با شنیدن اسم رئیس هوشیار شد و سریع با اون پسر از اتاق رفتن بیرون... با رخوت روزمین ولو شدم هیچ جونئی تو بدنم نمونده بود... بیش از پیش احساس حقارت میکردم... چشمم رو هم افتاد و از هوش رفتم...

رادین

باشدت درو باز کردم بادیدن یه دختر لخت که جنینی تو خودش فرو فته قلبم اومد تو حلقم وای خدا وندا... رفتم بالاسرش بدنش حسابی کوفته شده بود اما اون هیکل بی نقص بازم خودنمایی میکرد پتو روی تختو زود برداشتمو انداختم رو وندا... منصور اگه بلایی سر وندا آورده باشی میکشمت... بغلش کردم از یه پر گاه هم سبک تر بود زل زدم

بهش اگه...اگه...سعی کردم اون افکارو از خودم دور کنم به سمت در رفتم ناخداگاه یه بوسه روی لباش گذاشتم(ای خدا خجالتم خوب چیزیه رادین خان...ای بابا باز که تو اومدی نمیزاری یکم بریم تو حس...)(از اتاق اومدم بیرون روجا هم چیزی ازش باقی نمونه بود و تو بقل اوید داشتن میبردنش

آوید

رادین باسرعت رفت سمت اتاق منم خودمو رسوندم جایی که روجا بود...بادیدنش جا خوردم...روجا با قیلفه ای دربوداغون بیهوش کف حیاط افتاده بود...قلبم یه لحظه ایستاد...رفتم طرفش سرشو گذاشتم رو پاهام چند بار صداش زدم...نکنه...نه...سرمو گذاشتم رو قلبش خداروشکر زنده اس....به چهره اش زل زدم با اینکه پر از جای مشت بود ولی بازم خوگلیش از بین نرفته بود پیشونیشو بوسیدم وای خدا چه حس خوبی داره...به لباش زل زدم تحریک شدم که یه بوسه هم از لباش بگیرم اروم لبامو روی لبای خوش فرمش گذاشتم و همزمان از زمین بلندش کردم هیکل کوچولوش حالا تو بغلم بود

روجا

چشمام باز کردم این جا گذاشت چرا همه جا سفیده؟یکی زدم تو اون سرم روجا باز که جو رمان گرفتت ها....چشمامو چرخوندم اوید با چشمای ورقلمبیده زل زده بود بهم هه حتما فک کرده دیوونه شدم

آوید-روجا حالت خوبه؟چرا میزنی تو سر خودت

من-چون زیر...چی شد؟ما چطور نجات پیدا کردیم؟

یه ژست باحال گرفت و دستشو باغرور طرف خودش گرفت

آوید-من تورو نجات دادما روجا...برو از خوشی بال دریبار

من-ایش...برو بابا باید برم خودکشی کنم تو نجاتم دادی...

آوید-لیاقت نداری بخدا تو بستر بیماریم بازم زبونت 44متره

وندا

چشمامو باز کردم اینجا دیگه کجاس..با یادآوری صحنه های پیش اومده اشک اومد تو چشمامچشم چرخوندم رادین با قیافه ای متفکر روی صندلی نشسته بود یه نفس راحت کشیدم نمیدونم را حضورش باعث شد احساس امنیت کنم

رادین بادیدن چشمای بازم صندلیشو آورد نزدیک تخت

رادین-حالت بهتره؟

من-نمیدونم فعلا که زنده ام

رادین-وندا چرا بیخبر رفتین؟ هوم؟ اگه ما نمیرسیدیم اگه من یک دقیقه دیر تر رسیده بودم میدونی چی میشد
میدونی اون کثافت چه بلایی سرت میاورد

تن صداس داشت میرفت بالا

سرمو به حالت فهمیدن تکون دادم اشکامو پاک کردم

اگه اون ازم پاکیمو میگرفت خودمو میکشتم

رادین اومد طرفم فکر کردم میخواد بزنه تو دهنم تا فکم جابه جا بشه برا همین دستامو برای محافظت از خودم رو
صورتم گذاشتم

تمام بدنم داغ شد من تو بغل رادین بودم؟ منو بخودش فشار داد

رادین-دیگه حرفی از خودکشی نزن

رادین

موهاشو نوازش کردم نمیدونم چرا بعد از اون بوسه نسبت بهش حس مالکیت داشتم(استغفرالله چرا هی اینقد بوسه
بوسه میکنی؟ ... پری الان میزنم لهت میکنما بزار بیچاره تو حس حالش باشه...)

محکم زدم تو صورتش ... دست خودم درد گرفت دیگه فک اون چه بلایی سرش اومد

من-خب حالا که دلیلاتو گفتمی از کجا فهمیدی اونا میخوان برن بیرون

تو صورت دربوداغونش نگاه کردم به زور میتونست حرف بزنه

-افسانه ...اون بهم خبر داد

من-افسانه دیگه چه خریه؟ هوم؟ اون از کجا فهمید؟

منصور-یکی از افرادمه...وندا بهش پیغام داده بود براش ماشین حاضر کنه

کلافه نشستم پشت میز...لامپ بالا سره منصور رژه میرفت...

روجا

من-ای جونم آزادی زندگی

وندا-خاک تو مخت کنم...چرا داد میزنی؟

من-ونی الان از دستت شکارم به خاطر تو ما نزدیک بود از تس سخته کنیم اگه تو دلت هوای گشتو گزار نمیکرد...

پکر شد

رفتم سمتش بغلش کردم

من-بابا شوخی کردم خره چرا اینقد زود رنج شدی؟

یکی محکم زد تو سرم و شروع کرد به دویدن در همون حالت خندید و گفت:

-هه هه خوب سرکارت گذاشتما...

دویدم دنبالش

من-وایسا دختره ی گیس بریده... وایسا میخوام گیساتو دونه دونه بکنم که یکی نگاهم بهت ندازه

وندا

درحین دویدن هرهر کرکرم تو هوا بود سرمو برگردوندم سمت روجا که هنوز بهم نرسیده بود برآش زبون دراوردم

دیدم ایستاد سرمو که برگردوندم صورتم با دیوار یکی شد...

-اخ... این دیوار از کجا پیداش شد همین دیروز صورتم از حالت ریدگی دراومده بودا

با صدای خنده ی رادین باعث شد سرمو بالا بیارم واه اینکه دیوار نیست(ادا درنیار وندا که حالم بد شد...برو بمیر..)

انگار هیکنم به بغلش معتاد شده که دم به دقیقه میره توش

رادین-حالا من دیوارم؟

من-چیزه...نه...ببخشید

نمیدونم از همون روز که مارو دزدیدن رفتار رادین بامن 180درجه تغییر کرده بود اگه میدونستم اینجور میشه زودتر

اسباب دزدیده شدنو فراهم میکردم..هه..هه..

رادین

وندا-چیزه...نه...ببخشد

لحنش اونقد معصوم بود که اگه جلو خودمو نگرفته بودم بوسه بارونش کرده بودم

با عصبانیت از اتاق زدم بیرون حالت عادی نداشتم.نمیدونم مطمئنم کار اون نیست ولی...ولی میخوام ازش انتقام

بگیرم...انتقام...هه..اگه اون بیشتر اصرار میکرد الان این وضعیتم نبود...دوساله که پشیمونم از این زندگی از این لجن

زاری که برا خودم ساختم از اینکه رادینو پس زدم از این که روجا رو مجبور کردم باهام باشه...هنوز روزی که این پیشنهاد لعنتی بهم شدو یادمه موبه موشو

شش ماه از همکار شدنمون میگذشت یه گروه کامل بودیم همه چیز خوب بود ماهم شده بودیم 4دزد معروف که پلیس به گرد پامون نمیرسید تا اینکه اون پیشنهاد لعنتی بهم شدو همه چیز بهم خورد مشغول چک کردن ایمیلام بودم بادیدن یه پیام از یه ادرس ناشناس با کنجاوی باکسو باز کردم و ای کاش هیچ وقت این کارو نمیکردم

-وندا من تورو خیلی خوب میشناسم گروه اسکای رو بای خیلی خوب بشناسی...من از طرف رئیس اون گروه مامور شدم تا تورو به اون گروه دعوت کنم..فقط بگم دیگه نمیخواه از یه نفر دستور بگیری و خودت رئیس خودتی فقط گاهی از سیستم ماموریت هایی بهت داده میشه.روی پیشنهادم خوب فکر کن و اینکه مطمئن باش اگه جواب مثبت باشه امنیت کامل داری جوابو به همین ادرس ایمیل کن

شوک زده به مانیتور زل زدم...باورش سخته

پیشنهادو با روجا درمیون گذاشتم

روجا-تو که نیمخوای قبول کنی؟

-اتفاقا قبول میکنم توهم باهام میای

-وندا...

بین روجا این بهترین فرصته که برای خودمون زندگی کنیم

روجا-اما...

من-اما نداره .نکنه میخوای رفیق نیمه راه بشی

روجا-نه نه هرچی تو بگی فقط رادین و اوید چی؟

نمیدونم چرا اون پیشنهاد باعث شد پاروی قلبم بزارم

من-اونا هیچی میفهی روجا؟مگه ازمون خواستن بمونیم؟

خودمم نمیدونستم دارم چه غلطی میکنم ولی خیلی تحریک شده بودم

صدای کیارش باعث شد از گذشته فاصله بگیرم

من-بگو

کیارش-رئیس زندانیو چیکارش کنیم

سرش داد زدم

من-قرار نیست هیچ غلطی کنی برو گمشو از جلو چشم

با عصبانیت خودمو پرت کردم روی صندلی دستمو روی شقیقه هام فشار دادم روجا یه بار مجبورم کرد برم پیش یه روان شناس اون ااحمق گفت حالم خیلی خرابه باید تو دیوونه خونه بستری بشم هه...دوس دارم از این زندگی کوفتی خلاص بشم.....

رادین

چه طنابشم محکم بود لعنتی...هرکار کردم نشد بازش کنم...چشمم افتد به دوربینی که دقیقا جلوم بود ..لعنتی فکر همه اشو کرده....باورش سخته این همون وندای شوخ دوسال پیشه...کسی که یه زمانی دوشش داشتتم....کسی که عشقمو پس زد...با یادآوری اون روز دوباره به مرز جنون رسیدم

-وندا اون گروه مث اینجا نیس همش لجنه بفهم

باغروز زل زد بهم

من میخوام برا خودم کار کنم رادین توهم اینو بفهم

غرورم اجازه نمیداد واضح بهش بگم بمونه پیشم بمونه برای من

ولی وندا اینجا خیلیا دوس دارن بمونی

هه حتما خیلیا یکیشون تویی بین رادین من ایندمو الکی خراب نمیکنم عشق و این جور مزخرفات هم برام معنی نداره اینو تو گوشات فرو کن

عصبی شدم دستمو تو موهای پر پشتم فرو کردم...با زبون بی زبونی گفت تو برام اهمیت نداری ...

من-باشه میتونی بری اعصابم بدجوری متشنج بود..این طنابای لعنتی هم حالمو بهم میزدن! با خودم گفتم : یه عمر تو این و اون و طناب میبستی و زندانیشون میکردی حالا بکش!

یهو فکرم پر کشید طرفه وندا..همون نگاه همیشگی..ولی احساس میکنم وندا نقاب یکی دیگه رو زده..میخواه ظاهر سازی کنه..میخواه من و از میدون به در کنه..اه لعنتی!

*

وندا

ناخونامو تو کف دستم فرو کردم و با پا رو زمین ضرب گرفتم..کل زندگیه من حماقت محضه.. یه عمره سرنوشت داره با من بازی میکنه...یهو از ته دل فریاد زدم : هه میخوای بجنگی؟میخوای بازی کنی؟ بکن! بچرخ! من خودم زخم دیده ی زمونه ام! یهو نفس کم اوردمو رو صندلیم فرو رفتم..رفتارام واسه خودمم قابل درک نبود ولی یاد گرفتم با زمونه باید گرگ باشی!

فکر روجا مثله خوره وجودمو سوهان میکشید! الان کجاست؟؟ روجا اونقدر ا هم قوی نیست..اگه بلایی سرش بیاد مستقیم رادینه میکشم! قسم میخورم!

همین جوری با خودم حرف میزدم که با صدای سرفه ی شخصی سرمو بالا اوردم..یهو با دیدن کیارش اخمام تو هم رفت و با همون نگاه مغرورم زل زدم تو چشاشو گفتم : دیگه نمیخوام ببینمت..گمشو از گروه حذفی!

میخواستم تمام تشویشایی که تو وجودم افتاده بود سرش درارم! کیارش هم هاج و واج وسط اتاق خشکش زده بودا کیارش _ ولی رئیس..

_ گفتم حذفی یعنی هری!

_ و..لی بخدا رئیس به این پول نیاز دارم!

با شنیدن اسم پول حرصی تر شدم! کلمه ای که هر چی بیشتر گیرت بیاد حریص تر میشی مثله من مثله وندایی خستس..

با حرص کشوی میزمو باز کردم یه دسته تراول و پرت کردم طرفش!

_ فکنم برات کافی باشه..پس دیگه حرفی نمیمونه .

بعد در و باز کردم و گفتم : بیرون ..دیگه نبینمت!

کیارش به اسکناس های روی زمین نگاه کرد و بدون این که برشون داره به طرفه در رفت و لحظه ی آخر گفت : میدونم کاری که میکنم از بیخ و بنش حرومه ولی اونقدر بدبخت نشدم که از رو زمین پول جمع کنم..تمام پولات ارزونیه خودت..ولی ..ولی یه روزی تقاص این کارت و میدی!

خنده ی عصبی کردم و گفتم : هه ببین واسه من زبون درورده! به تو ربطی نداره من تقاص چه کاری میدم چه کاری و نمیدام من هر کاری بخوام میکنم به هیشکیم هیچ ربطی نداره! لیاقت میخواست که تو نداشتی! الان میری بیرون یا جناز تو بفرسم در خونه ننه بابات!!؟

کیارش نگاه خاصی بهم کرد و بدون هیچ حرفی بیرون رفت.. در و بستمو پشت در رو زمین نشستم..دیگه حوصله ی خودمو نداشتم..میخواستم از این زندگیه نکبت بار خلاص شم..این چند سالم فقط با وجود روجا از شر خودمو خلاص نشدم وگرنه این دنیا از خدایه وجود یه انگلی مثله من کم شه!

ذهنم پر کشید به روزایی که تو گروه بودیم..بعد از اون اتفاق کذایی من شوک شده بودم..ولی نمیذاشتم از این موضوع کسی بویی ببره..حال و روز روجا هم زیاد خوب نبود..همش کابوسای درهم..همش خوابِ اون صحنه ای که رو اون پسر چاقو کشید یادش نمیره..همش با عذاب وجدان زندگی میکرد تا این که یه چند جلسه ای با یه روانپزشک صحبت کرد و یه جورایی به زندگیه عادی برگشت..ولی وقتی وارد این گروه شدیم..عذاب وجدان تمام وجودمونو گرفته..تو گروه قبلی هرچی بودیم آدم کش نبودیم..ولی..دستی به صورت تم کشیدم..صحنه ی اون پسر بچه از ذهنم بیرون نمیره..لعنتی..اولین قتلیم..باورم نمیشد من..اون وندایی که همیشه دم از وجدان میزد..یه پسر بچه ی مظلوم 6 ساله رو کشته باشه..به پولای رو زمین خیره شدم..با عصبانیت به طرفشون رفتم..یه تراول 50 برداشتم..از وسط دو نصفش کردم..راضی نشدم دوباره نصفش کردم..نه..نه..لعنتی..همه رو مچاله کردم..اشکم درومد..نفس نفس افتادم..سرمو گذاشتم رو زمین..از همه چی بدم میاد..خدا!..خیلی وقته صدات نکردم درست از اون روزی که اون پسر بچه رو کشتم دیگه خدا رو هم تو ذهنم پاک کردم..ولی خدا بدجوری بهت محتاجم..

*

_ آقا وقت ملاقات تموم شده!

_ کارتمو دروردمو جلوش گرفتم..

_ آخ ببخشید جناب سرگرد بفرماید..

با سر تشکر کردم و وارد محوطه بیمارستان شدم..حالا چی میشد با لباس شخصیم نمیومدم! الان باید از هفت خان رستم رد شم تا رام بدن!

بعد از چن تا پرس و جو کردن و از حال متهم و وضعیتش به طرف اتاقی که بستری شده بود راه افتادم..سرم تو پرونده بود و بعضی اطلاعات و درج میکردم به شماره اتاق نگاه کردم 101..نگامو از شماره گرفتمو وارد اتاق شدم..فعلا متهم نزدیک 4 روزی میشه که تو کماس..دکترش میگفت اگه از کما خارج شه ممکنه تا 6 ماه الی 1 سال چیزی و یادش نیادا! یعنی این هیچ! این همه سال دنبال این گروه بودیم اونوقت این طوری..دوباره سرمو تو پرونده کردم اسم متهم : روجا شیدایی..بعد همزمان سرمو آوردم بالا..سرش به طور کل گج گرفته بود..یکی از پاهاشم شکسته بود..صورتشم باد کرده بود..به صورتش خیره شدم..حالت چشاش..ابروهای کمونیش..دهن و بینیه کوچیک..یه قدم دیگه جلو رفتم..سرمو آروم آروم آوردم بالا به اسمی که بالای تخت نصب شده بود نگاه کردم.. " روجا شیدایی" ..خشکم زد..دوباره همزمان سرمو آوردم پایین..این..نه نمیتونه این روجا باشه..ولی چهرش اسمش نمیتونه دروغ بگه..احساس

کردم نفس کم اوردم همیشه از فضای بیمارستان حالم بد میشد با این موضوع هم آگه یه دقیقه دیگه میموندم بیهوش میشدم..سریع خودمو به در خروج رسوندم به صداهای پرستارایی که میگفتن : جناب سرگرد چی شد؟

بی اعتنا میدویدم..وقتی وارد حیاطه بیمارستان شدم انگار نیروی تازه گرفته باشم..روی اولین نیمکت نشستمو با دستم گلمو فشار میدادم..دوباره چهره ی روجا میومد تو ذهنم ...چطور ممکنه؟! وای خدا! چشمو بستمو سرمو به پشتیه نیمکت تکیه دادم!

-سرگرد

سرمو بالا اوردم

من-مهدوی تنهام بزار باید کمی فکر کنم

-بله قربان

روجا...رجا تو این جا چه غلطی میکنی؟سرگرد تحویل بگیر خواهر تو.....شقیقه هامو فشار دادم..آگه من بودم..آگه نمیرفم.....

روجا

با سردرد چشمامو باز کردم اینجا کجاست؟هرچی به مغزم فشار اوردم هیچی یادم نیمود حتی اسمم!!!من کییم؟

زنگ کنار تختو فشار دادم...سردرد امانمو بریده بود

به پنجره روبه روم زل زدمدستامو بالا اوردم و به هشون نگاه کردم

در اتاق باز شد یه دختر سفید پوش با چهره ای جذاب و آرایش شده اومد داخل....

کنار تختم ایستاد مشغول واریسی پرونده ی کنار تختم شد و درهمون حالت گفت:

چیزی شده؟

من-شما کی هستین؟من کییم؟چرا اینجام؟سرم درد میکنه داره میتزکه

یه لبخند زد

-کدومشو اول جواب بدم دختر خانوم؟من پرستارم بعد به پشت سرم اشاره کرد اینطور که اینجا نوشته شماهم روجا

شیدایی هستین...به خاطر تصادف سختی که داشتی حافظتو از دست دادی خیلی وقته تو کمایی دوماهی میشه

بعد به حالت تفکر سرشو بالا آورد

به دودقیقه نکشید که صدای بسته شدن در اومد. شماره ی حمیدو گرفتم

حمید-بله رویس

من-همتون مرخسید تا نگفتم هم نیاین

حمید-چی رویس؟

-مگه کری من حرفامو دوبار تکرار نمیکنم همتون کم شید از این خراب شده بیرون وگرنه دونه دونه اتیشتون میزنم!!! (وندا عصبانی میشود یوهاهاها)

حمید-همین الان مقرو خالی میکنیم

مثل دیوونه ها از رو زمین بلند شدم رفتم سمت دستگاه پخش و روشنش کردم

پر از تنهایییم ای کاش بودی

که داره زندگییم از دست میره

یه آهنگی گذاشتم که میدونم

اگه گوشش کنی گریت میگیره

صدام از گریه ی دیشب گرفته

چه بارونی چه احساسی چه حالی

با اشکام باز مهمونی گرفتم

همه چی هست فقط جای تو خالی

دارم دنبال عکسامون میگردم

همونا که لب دریا گرفتیم

اگه ما سهم هم دیگه نبودیم

چرا توی دل هم جا گرفتیم؟

چه معصومانه افتادی تو این عکس

چه لبخند نجیبی رو لباته

تو میخندی و من گریه گرفته

چقدر این خونه تشنه ی صداته

تو یادت رفته وقتی گریه دارم

صدای موسیقی به قدری زیاد بود که گوشام درد گرفتیدام نمیداد اسلحمو کجا گذاشتم... لیوان رو میزو برداشتمو

خداحافظ زندگی... خداحافظ لجن زار....

شیشه روی توی رگ دستم فرو کردم. دارم میام پیشت روجا... یه خنده اومد گوشه لبم خون همه لباسمو رنگی

کرده... چشمام بسته شد... خداحافظ بدبخی

برای اشکای من شونه باشی

تو یادت رفته باید خونه باشی

باید پیش منه دیوونه باشی

نگو خونه بگو دیوار بی در

که سرتا پاشو خاموشی گرفته

مگه من توی تقدیرت نبودم

شاید دنیا فراموشی گرفته

رادین

صدای همهمه از بیرون باعث شد گوشامو تیز کنم... سعی کردم خودمو تکون بدم ولی نش همه ی بدنم کوفته اس و

درد میکنه... صدای فریاد از بیرون توجهمو جلب کرد

زودباشین رو بس گفته تا ده دقیقه دیگه اینجارو خالی کنید زود باشین

تعجب کردم

فرید پس زندانیو چیکارش کنیم؟ بریم کارشو تموم کنیم؟

نه نه رئیس دستور نداده زود باش برو دیگه

چی باعث شد وندا این تصمیمو بگیره؟ نکنه؟ نکنه.... پلیسا ریختن اینجا؟

رادین یکم به مغزت فشار بیار این هیكلو برا نمایش که درست نکردی زور بزن پسر.... بادیدن یه شیشه شکسته تو یه متریم خوشحال سینه خیز رفتم سمتش نگاه کن بعد یه عمر با عزت زندگی کردن حالا سینه خیز دارم میرم.... کل بدنم با ساییده شدن روی سیمان زبر زخمی شده...اخ..اخ...

بهازار بدبختی شیشه رو با دندونام بلند. کردم سعی کردم طناب دستامو پاره کنم یه نفس عمیق بعد از پاره کردن طناب دستام شیشه رو یرت دادم اون ور و بادست مشغول باز کردن طناب پاهام شدم.... همه جا تو سکوت فرو رفته بود

درو باز کردم رفتم تو راهرو از اونجا شروع کردم به دویدن با صدای موسیقی از اتاق کناریم استادم...

برای اشکای من شونه باشی

تو یادت رفته باید خونه باشی

باید پیش منه دیوونه باشی

نگو خونه بگو دیوار بی در

که سر تا پاشو خاموشی گرفته

مگه من توی تقدیرت نبودم

شاید دنیا فراموشی گرفته

یه حسی بهم میگفت برو داخل..کنجکاو دستگیره ی درو فشار دادم. با باز شدن در موجی از صدا باعث شد جلو گوشامو بگیرم..... بادیدن وندا که همش خونی بود شوک زده دستامو از گوشام برداشتم

فریاد زدم

-ونــــــــــــــــــــدا

صدام توی صدای بلند موزیک گم شد

توی بغلم گرفتمش وندا دختر خوب این چه کاری بود کردی؟ ضربان قلبم بیش از هزار میزد دو ساله که برای بغل کردنش پر میکشتم...نبضش کنده کنده....خدا یا وندا رو بهم برگردون قول میدم دیگه تنهات نزارم قول میدم از این لجن زار بکشمش بیرون..... برای اولین بار حس کردم چشمام خیس شده دوییدم سمت ماشینی که توی حیاط بود

وندا

پلکای سنگینمو با هزار زور باز کردم نور شدید چشمامو زد... دوباره بستمشون... یعنی من مردم؟ اینجا کهه باید پراز
اتیش باشه پس چرا اینقدر نرمه؟ نکنه... نکنه... زنده ام... زود چشمامو باز کردم
اینجا دیگه کجاست (میدونم میدونم از این کلمه خیلی استفاده کردم) مشغول وارسیه اتاق شدم همش ست مشکی و
قرمز... چه باسلیقه!!!!

به بانداژ دستم خیره شدم کی منو نجات داد؟ با یاد اوری روجا دوباره اشک اومد تو چشمام... روجا... خاطراتی که باهم
داشتیم تو سرم رژه میرفتن... هق هقم رفت هوا... خدایا راحت شدی زندگیمو ازم گرفتی؟ دیگه چه شکنجه ای برام
در نظر گرفتی؟

رادین

به کابینت تکیه دادم... سه روزه که وندا بیهوشه... مجبور شدم پزشک خانوادگییمون بیارم بالا سرش... فقط دودقیقه
دیرتر دکتر میومد بالا سرش الان زنده نبود... نفس عمیق کشیدمو دستامو لای موهام به حرکت دراوردم
...چه حس خوبی داره که از خون من رفته تو بدنش... هردو مثبت... هه..یه لبخند نشست رو لبام
با صدای جیغش دویدم سمت اتاق... صورتش پر اشک خیس خیس چشماشم گودافتاده... چونشو گرفتم توی دستام
-چی شده وندا؟

با حرص دستمو پس زد

-توی کثافت... تو به چه حقی منو نجات دادی؟

یه پوزخند زدم بهش

-هی دختر خانوم تند نرو اینجا خونه ی منه دیگه از ادمای تو خبری نیست میفهمی؟ با من درست صحبت کن یادت
نرفته که یه روز زیر دست من بودی

توی سکوت نگاهم کرد دوباره یاده گذشته افتادم منو وندا اینقد بهم نزدیک شده بودیم که من از همه ی گذشته اش
باخبر بودم

با عجز گفت:

وندا-رادین تورو خدا منو بکش... میخوام از این زندگیه کوفتی خلاص بشم دیگه چیزی ندارم که به خاطرش بجنگم

لحنش مٹ گذشته بود دلم گرفت...

چی باعث شده که چنین حرفیو بزنی؟ یانه اصلا چی باعث شده این کارو بکنی؟

وندا-رادین...روجا...روجا مرده اون دیگه نیست

خشکم زدمرده؟ یاد اوید افتادم بعد از رفتن روجا دیگه هیچ وقت ندیدمش...

وندا-دیگه نیست...زندگیه من رفت...همش تقصیر منه...من مجبورش کردم باهام باشه...من مجبورش کردم پا رو دلش بزاره...رادین من دیگه وندای سابق نیستم منکه همیشه از اسلحه فراری بودم حالا راحت باهاش ادم میکشم میفهمی؟

آروم آروم محوطه ی بیمارستان و طی میگردم..این دو ماه کارم شده از بیمارستان به ستاد از ستاد به خونه!

وقتی پرونده ی روجا رو میخواندم مخم سوت کشید! اون خواهر ساکت و قانع من کجا این روجایی که رو تخت کجا! همش تقصیر منه..اگه روجا بهوش نیاد بانی و باعثش خودمم! اگه اون موقعی که بهم نیاز داشتن ولشون نمیکردم این طوری نمیشد! چنگی به موهام زدم..لعنتی..لعنت به تو میثم!

نزدیکای بخش بودم که با صدای ظریف پرستاری به خودم اومدم..

_ سلام جناب سرگرد! مزده گونی بدین!

حالت چهرم عوض شد..سریع گفتم : چی؟ روجا..

حرفمو قطع کرد و گفت : تبریک میگم بالاخره خواهرتون به هوش اومده..فقط همون طور که دکترش گفته بود تا 6 ماه الی 1 سال حافظش پاکه پاکه..شوما باید با یادآوریه خاطرات مثلا نشون دادن عکس رفتن به جاهایی که همیشه دوست داشت یا خیلی چیزای دیگه به حافظش کمک کنین..

دیگه منتظر حرفش نمیومدمو سریع به طرف اتاقش میرم..آروم وارد اتاق میشم..چشاش بسته است..دلم ضعف میره واسه داداشی گفتنش..میرم طرفش یهو چشاشو باز میکنه...تو چشاش ترس موج زده..آروم میرم جلو دستشو میگیرم..دستمو پس میزنه رو تخت جابجا میشه..

_ تو..تو کی ای؟

با مهربونی زل میزنم تو چشای قشنگشو میگم : الهی من قربونت برم..میدونم تو این دو ماه چی برا م گذشت؟

میدونی اگه بهوش نمیومدی منم میمردم؟ میدونی چه شباهت از وجدان درد بالا سرت نبودم؟ حق داری

نشناسی..اینی که جلوت میبینی یه برادر بی معرفته..یه برادری که بجای این که حامیت باشه تو رو مامان و مکشی کردم و گفتم بابا رو تنها گذاشتم ولی از همین الان بهت قول میدم تا آخرین نفسم پشتتم..دیگه نمیزارم آب تو دلت تگون بخوره..خودم کمکت میکنم..خیالتم راحت به خاطر ضربه ای که به سرت خورده و حافظت عفو شدی..الان این روجا یه روجای دیگس..یه روجای پاکه پاکه که نمیزارم هیچ کس بهش نگاه چپ بکنه..

اشکایی که همین طوری سرازیر شده رو پاک کردم.. به ورجا نگاه کردم با گنکی بهم نگاه میکنه.. یعنی خدا همیشه خوب شه؟

*

روجا

_ یعنی این کیه؟ این حرفا چیه؟ حتی از یه کلمش هم سر در نیوردم.. فقط.. یعنی این دادشمه.. چه حس بدیه این که نه چیزی یادت بیاد نه چیزی از صحبت های طرف مقابلت بفهمی!

*

رادین

به ساعت نگاه کردم.. اووف.. یعنی من دو ساعت به چهره ی غرق در خوابِ

وندا خیره شدم..؟! رفتم طرفِ دستشویی سرم گرفتم زیر آب سرد.. نه رادین از فکرای مسخره بیا بیرون.. وندا واسه تو نیست.. وندا یه میوه ی ممنوعست.. این دختری که عطرش تمام اتاق و پر کرده دست نیافتنی.. دوباره ذهنش پر کشید پیش روجا.. یعنی واقعا مرده؟!!

با استرس به وندا خیره شدم.. یادمه همیشه میگفت روجا تمام زندگیمه.. ولی میترسم.. میترسم دوباره یه فکرِ دیگه به سرش بزنه.. من نمیخوام.. هر چند وندا دیگه دست نیافتنی ولی نبودنش برام غیر ممکنه! باید خودمونو نجات بدم.. باید از منجلابی که توش فرو رفتیم نجات بدم.. باید اول برم دنبال آوید.. از خودم متاسفم که ولش کردم.. دوباره اون روز تو ذهنم رژه رفت..

یه چند روزی از جدا شدن وندا و روجا میگذشت.. بهم ریخته بودم.. ولی بروز نمیدادم اما آوید شکسته شده بود.. غم و تو نگاهش قشنگ میشد دید.. اون اوید شیطون و پر انرژی جاش و داده بود یه آویده خشک و شکننده.. یه روز قاطی کردم.. خسته شدم از این همه رفتارش.. درکش میکردم ولی نباید خودش و به اون روز مینداخت.. در اتاقشو باز کردم رفتم داخل.. مثله همیشه گوشه اتاق کز کرده بود.. عصبانی شدمو داد زدم..

_ د مگه آسمون به زمین اومده؟؟ چرا این طوری میکنی؟ دیگه داری حالمو بهم میزنی! آره بین من و! منم داغونم.. ولی زانوی غم نمیگیرم.. بخدا فقط یه بار دیگه اینطوری ببینمت از گروه حذفی!..

آوید سرش و آروم از رو پاهاش بلند میکنه و زل میرنه تو چشم.. چشاش قرمز.. موهاش پریشون..

آوید _ هه بین رادین من مثله تو دلم سنگ نیست! میفهمی؟ احساس دارم! نقاب بی تفاوتی نمیزنم! این آویدی که جلوت میبینی تا آخرین روز همین طوری میمونه هر روزم میشکنه! آره دیگه جای من اینجا نیست! باید گمشم! باشه رادین میرم ولی این و بدون دیگه هیچ وقت هیچ وقت نه دیگه من و نمیبینی!

این و گفت و رفت! دوست 18 سالم رفت..من..اونوقت من چیکار کردم..وایسادم رفتنشو نگه کردم! نزدیک سه سالی میشه نه صداشو شنیدم نه دیدمش..فقط از بچه ها شنیدم رفته تو گروه های پایین.سرمو تو دستم گرفتم و زمزمه کردم: خوب رفاقت و تموم کردی رادین خان!

*

وندا

با احساس تشنگی از خواب پریدم..گلوم خشک خشک بود..دهنم طعم زهر میداد..یه چند ثانیه ای طول کشید تا موقعیت و شناسایی کنم..از رو تخت بلندش شدم ولی به چن ثانیه نکشید که دوباره رو تخت افتادم..هیچ جونی نداشتم..کلافه سرمو رو بالش گذاشتم..صدای نفس کشیدن رادین و میشنیدم..نمیدونستم بیدارش کنم یا نه؟ ولی خوب حتی نمیتونستم آب دهنمو قورت بدم..تمام قدرتمو تو صدام ریختمو گفتم: رادین؟؟

رادین یهو از جاش پریدا

دوباره صداش کردم..رادین؟

چراغ و روشن و کرد و اومد سمتم..

_ جان رادین؟

با این حرفش خونه به رگام هجوم آورد..اولین بار بود بهم میگفت "جانم"!

با این حال فکرای مزاحم و کنار زدمو گفتم: آب..آب میدی؟ خیلی تشنمه!

_ باشه عزیز دلم الان برات میارم!

به گوشام اطمینان نداشتم..این احساس خوب ممکن بود من و تا مرز جنون ببره! ولی دوباره با یادِ روجا مخم فعال شد و تمام وجودمه نفرت گرفت...من همون وندای خشک و سردم نه یه وندای احساساتی!

لیوان و برام آورد و گرفت سمت دهنم!

دستشو پس زدمو تلخ گفتم: خودم میتونم!

شوکه شد ولی لیوان با احتیاط داد دستم و بهم زل زد..زیر نگاهش نمیتونستم دووم بیارم..با عجز گفتم: میشه تنهام بذاری؟ هنوزم یادم نرفته قاتله روجای من تویی!

رادین با ناامیدی گفت: به جون اون کسی که میپرسیدی از اون روزی که رفتی من حتی یه بارم ندیدمش! به والله

قسم من نکشتمش! چجوری بهت ثابت کنم لعنتی؟

با تعجب بهش خیره شدم! نه! این رادین نمیتونه اون رادین همیشگ باشه! این رادین تو حرفاش التماس موج میزنه! آه خدا! چقدر زمان آدمارو تغییر میده!

آروم آروم اشک چشامو تر کرد.. روجا.. روجای من.. خدا؟؟ هنوزم هستی؟ من و میبینی؟ خدایا بدون روجا نمیتونم!

*

رادین

با تعجب به وندا خیره شدم.. اشک گونشو خیس میکرد و زار میزنه مدام خدا رو صدا میزنه... نمیتونستم چجوری بهش ثابت کنم کار من نیست..! از خدای وندا میخوام دوباره به زندگیه عادی برگردیم.. دوباره همون کل کلا.. همون شوخیا.. همون.. خدای من کمکمون کن!

روجا

چند روزیه که توی خونه میثم روزامو میگذرونم گذشته امو گاهی وقتا تو خواب میبینم... من کی هستم؟ هرروز تصویر یه پسر که با چاقو خونی شده جلوی چشمامه... معنیشو نمیفهمم... میرم کنار بالکن از اونجا به شهر نگاه میکنم... آپارتمان میثم خیلی قشنگه همه چی داره... پوف حوصلم سر رفت... با قدمایی محکم میرم سمت اتاق میثم... نیستش شاید اگه بفهمه بدون اجازه رفتم تو اتاقش ناراحت بشه... پی همه چی مالوندم به خودمو رفتم داخل اتاقش... اوه چه قشنگه... اولین چیزی که توجهمو جلب کرد یه تخت دونفره آبی... چرا دونفره؟!... یه میز توالت کنارش... رفتم سمت قفسه کتابش... من سواد دارم؟!... یه رمان از تو قفسه برداشتم... م-مودب پور... اسم نویسنده برام آشناس... یلدا... کتابو ورق زدم خوبه میتونم بخونم... بشداشتمو رفتم سمت اتاقم... خیلی وقته مٹ یه اب راکت زندگی میکنم... روجا... حتی اسمم برام آشنا نیست از همه چیز وحشت دارم... از اینکه من سابقه دارم... شروع کردم به خوندن کتاب صدای قه قه خندم توی اون خونه که پر از سکوت بود بدجور دهن کجی میکرد.....

صدای بسته شدن در باعث شد خندمو قورت بدم وساکت مثل همیشه کنار تخت اون گوشه کز کنم

صدای در اومد حدس زدم خودش باشه اومد داخل

میثم-خواهر کوچیکه من چیکار میکنه؟

صدایی که به زور خودم میشنیدمش گفتم:

-خوبم

اومد سمتم نشست رو تخت کنارم... دستشو نوازش گونه روی گونه ام کشید... کشیدم کنار... نمیدونم... خودمم دلیل این رفتارمو نمیدونم... شاید شک دارم که واقعا داداشمه... اخماش رفت توهم... دستش که تو هوا خشک شده بودو مشت کرد گذاشت روی دست دیگه اش....

میثم- روجا این چه رفتاریه داری؟ من برادرتم ...! اینو بفهم....

سرمو به نشانه ی فهمیدن تکون دادم

جرعت پیدا کردم اروم گفتم:

-میشه بیرسم من دقیقا کارم چیه؟ چرا تصادف کردم؟ اصلا من کییم؟

اخماش باز شد

-میدونی روجا بعضی چیزا رو بهتره واسه همیشه فراموش کرد و کنار ذهنت مدفونشون کنی گذشته تو هم دقیقا باید

همینجور بشه... من برادر خوبی برات نبودم... فقط همینو بدونی کافیه امیدوارم هیچوقت حافظت برنگرده

به فکر فرو رفتم کونجکاو شدم یعنی من تو گذشته چه کارایی کردم پوف... لعنت به این زندگی که همش مجهوله....

میثم

تو چشمات سردرگمی رو راحت میتونم ببینم... از رو تخت بلند شدمو از اتاق زدم بیرون جلوی در مکث کردم رو

بهش گفتم

-زیاد فکر تو درگیر نکن به آینده ی خوبی که در انتظارته فکر کن

امروز خیلی سگ دو زدم تا تونستم روجا رو بی گناه نشون بدم... هزارتا مدرک جور کردم تا اینو دروغمو ثابت

کنه... مجبور بودم پا روی وظیفه ام بزارم من به روجا مدیون بودم هیچ وقت احساسمو ...وقف وظیفه نمیکنم

هیچوقت.....

مشغول چیدن میز شدم... زنگ زدم چلو کباب بیارن... روی صندلی توی آشپزخونه نشستم تو فکر فرو رفتم... آخرش

چی میشه؟

زنگ اف اف بلند شد... با دیدن پیک موتوری روی مانیتور اف اف رو فشار دادم... بعد ده دقیقه با صدای زنگ در رفتم

سمتشو درو باز کردم... پولو حساب کردم و درو بستم... روجا رو صدا زدم بیاد باهم غذا بخوریم... چه زندگیه بی

روچی... حتی سردتر از قدیم

--

آوید

هی آقا پسر کجا پول منو ندادی؟

کلافه از این حواس پرتی رفتم سمت مردو پولشو حساب کردم ... زیر لب غرغر کرد

-جوونا این دوره زمونه همه عاشقن

یه لبخند تلخ اومد رولبام.....

به مجتمع بزرگ روبه روم زل زدم نمیدونستم بابا متبشو عوض کرده ... پوف بازم منو احضار کرد که گیر سه پیچ به کارام بده

رفتم تو اسانسور و دکمه طبقه پنجمو زدم...

به واحد روبه روم زل زدم متب دکتر مهرداد

دستگیره درو فشار دادمو رفتم داخل ... منشی با دیدنم از جا بلند شد...

سلام آقای مهرداد پدرتون گفتن منتظر باشین تا کار مریضاشون راه بیوفته

سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم روی صندلی روبه روی میز منشی نشستم... اولین چیزی که توی صورتش توجهمو جلب کرد اون آرایش فجیع بود که قیافه خودشو مخفی میکرد....

نگاه های زیر چشمیش رو اعصابم بود... خود به خود اخمام رفت توهم... چندتا مریض هم روی صندلی های روبه روییم بودن کلافه به ساعتن نگاه کردم نیم ساعته اینجا علاقم... اگه این همه مریضو هم بخواد رد کنه که تا شب نوبت من نمیشه

بلند شدم رفتم کنار میز منشی ایستادم

-ببینید خانوم محترم به پدرم بگین من وقت اضافی ندارم که منتظر بمونم ...

-باشه چند لحظه

گوشی رو گرفت کنار گوشش و با عشوه شروع کرد با بابا صحبت کردن اینجور که از صحبتاشون فهمیدم اجازه وارد شدنو صادر کردن

بدون اینکه منتظر بمونم تماس قطع بشه رفتم سمت اتاق بابا و درشو باز کردم... با جدیت زل زد بهم

بابا-قبلا در میزدی میبیم خیلی از رفتارات عوض شده

من-ببین بابا من وقت این حرفا رو ندارم لطفا برو سر اصل مطلب که چی شد از پسر تون یادی کردین

دستشو دراز کرد و دعوت به نشستنم کرد خودشم کنارم نشست

بابا-ببین پسر... تو خیلی وقته با من زندگی نمیکنی...

حرفشو قطع کردم

بله بله میدونم... خرجم هم جداس خب

چشم غره رفت بهم

بزار حرفم تموم بشه پسر...خب تو میتونی برگردی

یه پوزخند زدم

من-نکنه پشیمون شدین جناب دکتر از بیرون کردن پسر تون از خونه از اینکه بهش گفتین اون دیگه پسر تون نیست

-میدنم میدونم...اوید من اشتباه کردم حالا هم دارم تاوان پس میدم...هرچی بخوای بهت میدم فقط برگرد ...

برگردم که دوباره کثافت کاریای شمارو ببینم

نفسشو صدا دار داد بیرون معلومه خیلی عصبی شده

ببین اوید من گناه نکردم اون زن صیغه من بود بفهم پسر

من-هه زن...اون دختر به زور 19سالش میشد...بابا شما نداشتی سال مامان تموم بشه و رفتین پی عشقو حال

بابا-آره من قبول دارم ولی اوید به نظرت 5سال مجازات بس نیست ؟

من-بابا جک نگو...مجازات؟شما از خدات بود یه مزاحم که من باشم کنار بره تا شما به عشقو حالت بررسی

کلافه از مطب زدم بیرون ..بابای مارو باش!بعد از 5 سال یادش افتاده پسری داره!هه..دوباره حرفای بابا تو سرم اِکو شد..

_ دِ پسر چرا حرف تو گوشت نمیره؟ الان تو این وضعیتی که هستی خوشحالی؟ نمیخوای از این علافی درای؟ خسته

نشده با دوستای بدتر از خودت گشتی؟ بیا پیشم درستو ادامه بده برات یه خونه هم میخرم هر ماهم پول به حسابت واریز میکنم ولی فقط بدونم تو هم کنارمی! این قدر استرسه تو رو نداشته باشم!

پوزخندی میزنم..از اونایی که عمق وجوده طرفو میسوزونه! از بین دندونای کلید شدم گفتم: ببین آقای کوروش مهرداد

من اون زنه خامت نیستم با این حرفا خام شم! من نه خودت و میخوام نه پولاتو! رفتم جلو و زل زدم تو چشاشو گفتم:

اون موقعه ای که حمایت و میخواستم نبودى الان این توجه های مزخرفت بیشتر من و میسوزونه! میدونی من چی

میخوام؟ من فقط تنهایی! همین! دور از تو! فقط هفته ای یه بار میام نه بخاطر تو فقط به خاطر آنهید!

با صدای راننده تاکسی به خودم اومدم..

_ آقا بفرمایین رسیدین!

رادین

وندا _ نمیفهمی چی میگم؟ میگم میخوام برم خونه خودم! به تو چه ربطی داره؟

_ آخه دختره ی.. تو با این حال و روزت کجا میخوای بری؟

وندا براق شد و گفت : ببین فکر نکن بای این کارات میتونی من و گول بزنی! من هنوز همون وندای چند سال قبلم

لخندی زد و گفت : حتی بدتر! پس پا رو دمم نذار!

نمیدونستم چجوری باید نگهش دارم.. ولی غرورم اجازه نمیداد بیشتر از این اصرار کنم..

_ باشه برو هر جایی که میخوای اصلا پیشه خودت چی فکر کردی؟ من دلم برات میسوزه ! همین! فقط این و بدون

دزدیده شدن روجا کار من نیست !

*

وندا

نفس عمیقی کشیدم.. از اینجا موندم کلافه شدم.. ولی اون حرفش که گفت از سرِ دلسوزیه بدجوری من و سوزوندا!

تلخ گفتم : هنوزم شک دارم که کارِ تونیست! ولی خوب به زودی میفهمم کارِ کی بوده! الانم من حالم از تو این خونت

بهم میخوره!

بعد به طرف تلفن رفتمو با اخم گفتم : شماره یه آژانس و بده!

به طرفِ دفتر تلفن رفت و گوشیه و از دستم کشید..

بعد از این که تلفنش تموم شد.. منم کیفمو برداشتم به طرف در رفتم!

قبل از این که برم گفتم : مرسی از اینکه این چند روزه من و تحمل کردی!

بعد بدون هیچ جوابی از جانبش بیرون رفتم!

*

_ ولی جنابِ سرگرد ...

_ ببین سروان شیدایی این پرونده به تو داده شده! نمیتونی شونه ازش خالی کنی!

با کلافگی دستی تو موهای پرپشتم میزنمو میگم : اطاعت قربان گزارش و اول وقت میفرسم دفترتون!

اعصابم خورد بود.. این سرگرد هم گیر داده ها خوبه وضعیته من و میدونه! من به خاطرِ روجا میخواستم استعفا

بدم.. ولی..

یهو گوشیم زنگ خورد با دیدنه عکسه روجا لبخندی رو لبام نقش بست..

_ جونم خواهری؟

_ اوم میثم؟ میشه بیای خونه؟

با ترس گفتم : چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

خنده ی قشنگی میکنه و میگه : نه..خوب حوصلم سر رفته!

نفس راحتی کشیدمو گفتم :خوب باشه عزیزم تا نیم ساعت دیگه خونه ام.

روجا _ منتظرم.

_ فعلا خواهری..

اوم ایول میثم خان! یه قدم گذاشت..

*

روجا

_ میثم این کیه؟

به عکسی که تو آلبوم نگاه کرد و گفت:این باباس این خانومه هم مامانه این خاونوم خوشگله ی مو طلایی هم تویی

اینم که از کوله بابا بالا رفته میثم خان!

با گیجی به عکس نگاه کردم..

_ خوب الان مامان بابا کجان؟

شوکه شد و گفت : چیزه..نمیدونم..

با تعجب گفتم : یعنی تو نمیدونی مامان بابا کجان؟

تو چشای براقم زل زد و گفت :خوب دوست داری یه داستان برات تعریف کنم..

لخندی زدم..

میثم :یکی بود یکی نبود..یه خانواده ای بودن که همه اطرافیان به همچین خانواده ای حسودیشون میشد..هیچ

دغدغه ای تو زندگیشون نداشتن..یه خونه ی بزرگ یه مامان خوشگل یه بابای مهربون و پولدار یه خواهر خوشگل و

شیطون یه پسره غیرتی و سر به هوا!

بغلم کرد و ریتیمیک شروع کرد به نوازشه موهام..

ولی همه ی زندگی ها که خوبی نیست خوشی نیست!.. یه روز یه طوفان خیلی بدی میاد طوری که زندگیه این خانواده رو بهم میریزونه..بابای مهربون و پولدار ورکشست میشه.. تو یه روز یه نارفیک تمام سرمایشو به باده هوا میده..بابا که جونش بود و فرشاش..بعد از اون طوفان سخته میکنه..مامان از مریضیه بابا افسرده میشه ..پسر خانواده از این وضعیت به وجود اومده ناراحت میشه و میوفته دنبال کار..ولی هیچ کاری برای یه پسر 15 ساله نبود..روزا میگذره بابا حالش بهتر میشه ولی دیگه تو اون خانواده خوشی نیست..بابا بیکار میشه و بهانه جو..اون بابای مهربون دلش میشه سنگ! طوری که یه روز پسر این خونه با تمام غرورش بابای مستشو از کوچه و خیابون میاره خونه..اون روز پسر بهش برمیخوره..غرورش میشکنه! بابا روز به روز بدتر میشه ..میشه عملی طوری که هر کی از بغلش رد میشد تف و لعنت بهش میفرسه..اون بابایی که از گل نازک تر هم به خانومه خونش به بچه هاش نمیگفت دست روشن بلند میکنه طوری که یه بار پسر این خونه تنه نیمه جونه مادرشو از زیر دستای باباش جدا میکنه..پسر دیگه بزرگ شده بود 18 سالش شده بود..اقایی واسه خودش شده بود..دیگه نمیتونست تو اون خونه باشه دیگه نمیتونست جو خونه رو تحمل کنه..این میشه پا میزازه رو غیرتش اون خونه رو با وجود خواهره 12 سالش و مادره رنجورش ترک میکنه..یه شبانه روز تو خیابونا زار میزنه از خدا گلایه میکنه..از مردمی که چشم دیدن این خانواده رو نداشتن..میره و میره تا این که خدا صداشو میشنوه یه فرشته رو مقابلش قرار میده..حاج آقا مستوفی..پسر از مهربونی و با خدا بودن حاج آقا خوشش میاد و درخواستشو قبول میکنه..حاج آقا کمکش کرد درسشو یخونه وارد دانشگاه شه و بشه اینی که جلوت میبینی ولی همیشه بهم میگفت حالا که کسی شدی دستت به دهنه میرسه برو پیشه خانوادت اونارو بیار پیشه خودت ولی پسر قصه ی ما زخم خورده بود..غرورش شکسته بود این شد که این حرفا به گوشش نرفت..ولی تو این همه سال خدا رو تنها نداشت دوباره همین خدا کمکش کرد و غروره شکسته خوردشو تسکین داد و خواهرشو جلو راش قرارداد..میدونی روجا وقتی دیدمت چقدر شوکه شدم؟ مطمئنم خدا با این کارش میخواست من و آگاه کنه..تو هم مثله من فرار کردی ولی سرنوشتت خیلی سیاه شد خیلی..ولی میدونی من دیگه پیشتم دیگه نمیزارم درد بکشی..قول میدم این چند سال و جبران کنم..فقط تو هم قول بده زودتر خوب شی..

لبخندی میزنم..تصویر کمرنگی از مامان تو ذهنم نقش میبندد ولی هرچی فکر میکنم بابایی رو تو ذهنم نمیبینم..

ناخودآگاه میرم تو بغله میثم..برادری که آغوشش حس حمایت میده!

وندا

تلفن و برداشتمو گفتم : آرش سریع بیا تو!

کمتر از 30 ثانیه آرش داخل اتاق شد! حرفی نزد! چون میدونست تا من چیزی نپرسم نباید چیزی بگه!

_ بچه ها رو فرستادی؟

آرش _ بله رئیس ولی خبری ازشون نشده!

با عصبانیت گفتم : این چیزا حالیم نمیشه! تا یه ساعت دیگه نتیجش رو میزمه!

آرش با جدیت گفت : بله رئیس!

از همین جدیتش خوشم میومد! با یه داد من سریع خودشو نمیباخت!

_ میتونی بری!

با رفتنش رو صندلیم نشستمو به یه نقطه ی دور خیره شدم...نمیدونم یه حسی بهم میگفت روجا زندس ولی وقتی فکر میکنم به دست پلیسا افتاده باشه یا هر بلایی سرش اومده باشه دعا میکنم این حسم غلط باشه! چون دوست ندارم روجام زجر بکشه!

با صدای تلفن به خودم اومدم..

_ چی شد ؟

آرش _ رئیس بچه ها برگشتن گزارشو الان بیارم؟

_ آره به خسرو هم بگو بیادا!

_ درک کنید تیمسار همیشه!

_ یعنی چی؟ چی و درک کنم؟ این که نزدیک 5 سال تو گروه بودی ولی نتونستی هیچ کاری کنی؟! داری شورشو در میاری سرگرد لشکری!

_ تیمسار نمیتونم! من و از این درجه بر کنار کیند ولی دیگه نمیتونم!

_ تو همون مهدیار چند سال پیشی ؟

_ نه قربان نیستم!

تلفن به صدا درومد..تیمسار به مهدیار اشاره کرد که از اتاق بیرون برود!

مهدیار در محوطه ی ستاد شروع به راه رفتن کرد...فکرش را هم نمیکرد یک روزی به این شدت مات شود! ولی وقتی یادِ جسد برادرش میوفتد همان نفرتِ همیشگی سراسر وجودش را میگیرد! اما همه ی این ها خوب میدانند مهدیار الان همان مهدیار مصمم چن سال پیش نیست! احساساتی که نباید دخیل میشد شد! برادرش کجاست که ببیند مهدیاری که روزی همه ی دختر ها را پس میزد حالا خودش پس زده شده! ولی هر چه هست یا تمام اطلاعات را به تیمسار میدهد یا..

*

وندا

به گزارش روبه رویم خیره شدم..1 بار نه 100 بار خوندمش!

چطور ممکنه؟؟ چیکار کنم؟؟ هیچ وقت روجا حرف از برادری نزد! اونوقت این از کجا پیدا شد؟!

حالا که دارم فکر میکنم میبینم روجا رو انوجور که باید میشناختم « نشناختمش!

دوباره برگه ی مقابلم رو خوندم...نزدیک 1 هفته کمای مطلق « نزدیک 6 الی 1 سال فراموشی!

نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت!؟

خوشحال از این نظر که تمام سرنوشته کثیفه روجا پاک میشه ..ناراحت از این که دیگه روجایی رو ندارم! دیگه کسی

نیست من به خاطر اون تو این دنیا باشم..ولی از برادرش مطمئن نیستم..اگه ..اگه بدونم لایقشو داره میرم و دیگه به

پشته سرم و نگاه نمیکنم!

✱

آوید

شوکه به حرف هایی که شنیده بودم روی نیمکت خشکم زده بود!

یعنی دیگه من و یادش نمیاد!؟ یعنی شانس بدست آوردنشو واسه همیشه از دست دادم!؟

به صدای تو ذهنم اِکو پیدا کرد..پس چی؟ دوست داشتنی یه عمر با گذشته ی بدی که داشت زجر بکشه!؟ بعد کی گفته

تو لایقشو داری!؟ تو فقط محکومی دوستش داشته باشه بدون هیچ توقعی!

صدا رو خفه کردم و گفتم : ولی من به خاطر اون از اون باند بیرون اومدم « ولی اون چیکار کرد!؟ حتی یه نگاه هم بهم

نداخت!

دوباره صدا گفت : تو چی رفتی دنبالش؟ کمکش کردی؟ آخه بیچاره خودت وضعیت بدتر از اون بود چرا توقع بیجا

داری!؟

یهو با دستی که رو شونم قرار گرفت شوکه شده برگشتم..از کسی که پشتم بود خشکم زد!!

با صدای لرزونی گفتم : رادین!؟

✱

رادین

به قیافه ی متعجب آوید زل زدم..چقدر عوض شده ! ته چهرش از اون پسر شیطون درومده!

بهش زل زدم و گفتم : خیلی بی معرفتی آوید!

آوید _ دیوونه تو اینجا چیکار میکنی؟! من و از کجا پیدا کردی؟

رادین _ پیدا کردنت کار آسونی بود میخواستم ببینم خودت مرام داری بیای پیشم یا نه! روزی که رفتی گفتم بر میگردی.. فکر نمیکردم این قدر راحت شونه خالی کنی .. خیلی اون موقع از دستت عصبانی بودم .. تو موقعی که واقعا بهت نیاز داشتم گذاشتی رفتی.. ولی خوب الان که دارم فکر میکنم میبینم بهترین کار و کردی!

آوید با تعجب گفت : خودت گفته بودی اگه روزه بعد نیام دیگه برم و پشته سرمو نبینم.. منم رفتم ولی این وسط فکر نکن خیلی بهم خوش گذشت.. منم بهت احتیاج داشتم « با اون پولی که تو دستم بود شاید یکی دو هفته بیشتر نمیتونستم دووم بیارم .. همینم شد هفته ی دوم آس و پاس بودم تصمیم گرفتم برگردم گروه ولی وقتی به این فکر کردم تو هم پسم بزنی دیگه غروری واسم نیموندا! این شد که.. مکشی کرد و گفت : با تمام خون دلی که از بابام داشتم رفتم پیشش.. سهممو گرفتمو با اون پول واسه خودم خونه خریدم.. تنها دل خوشیمم شده خواهرم آناهید!

با خودم فکر کردم آوید هم تسلیم شد و رفته ور دسته باباش.. ولی ای کاش منم همون موقع تسلیم میشدم ولی حالا که تا این جا اومدم و تا هدفم فقط یه قدم مونده ول کن نیستم..

آوید منتظر بود منم چیزی بگم.. با این حال آروم گفتم : فقط این و بدون تا هدفم یه قدم مونده.. برامم مهم نیست تو این راه بمیرم یا هر چیزه دیگه.. واسه هدفم جنگیدم.. خودتم خوب میدونی از خون رامین نمیتونم بگذرم!

آوید : نمیدونم.. فقط امیدوارم تصمیمی که گرفتی درست باشه!

بعد آروم به سمتم اومد و بغلم کرد!

روجا

به کل هیکلکم که الان به گند کشیده شده بود نگاه کردم اوه روجا خانوم گل کاشتی خاک بر سرت که آشپزی بلد نیستی.... رفتم تو فکر یعنی من آشپزی بلد نیستم؟! یا یادم رفته؟ نه ... دکتر گفته فقط خاطراتو فراموش کردم... ای خدا.....

یکم فکر کردم رفتم سمت اتاق میثم ... کلا من هر موقع مشکل دارم تو گنجینه ی قفسه اش همه مشکلاتم حل میشه... بازم خداروشکر خونه نیست.. حالا خونه باشه مثلا داداشمه ها... اتاق اون اتاق منم هست... واه چه پرروهم من.... همین طور که مثل دیوونه ها باخودم حرف میزدم دستگیره ی درو کشیدم و رفتم داخل ... مثل گربه چشمامو ریز کردم ... اینجا چقدر بهم ریخته است... واه خاک تو سرت میثم چقدر تو شلخته ای پسر... بی خیال کنکاش کردن اتاق شدمو رفتم سمت قفسه گرانبهاش... همه کتابارو گشتم لعنتی کتاب آشپزی نیست که..... چشمم خورد به لپ تاپ روی میزش... ای دی اس ال هم کنارش ... خب نتم که داره بریم ببینم تو گوگل چه میشه یافت... لپ تاپو باز کردم ... معلوم نیست این اقا داداش ما تو لپ تاپش چی داره کلک رمز گذاشته.... خوبه رمزشم برنامه نویس شده نیست به عنوان مهمان وارد سیستمش شدم... من این چیزارو از کجا میدونم؟ معلومه قبلا استاد کامپیوتر بودم ایول به خودم امیدوار

شدم...بعد از پیدا کردن طرز تهیه ی غذای مورد نظرم صفحه اشو پرینت کردم...خب اینم از این ...چه علم پیشرفت کردها....

راهی آشپزخونه شدم ببینم چه میکنی روجا تو میتونی دختر... (حالا انگار میخواد کوه بکنه لوووس)

به برنج له و شفته شده تو قابلمه نگاه کردم سرمو تکون دادمو زیر لب به خودم اعتماد به نفس دادم...اشکال نداره طعمش باید عالی باشه شکلش مهم نیست....قیمه هم که نمیدونم چرا اینقدر هله...ولش مطمئنم طعمش منحصر به فرده یه لبخند زدم آره تازه باید از خداهش هم باشه ...بی چاره فکر کنم ورشکسته شد از بس از بیرون غذا سفارش داد منم که نمیتونم بشینم ور دلشو هی بخورمو هی بخوابم هی برم دشوری....برنجو که به شیربرنج بیشتر شبیه بودو به حات توپ توپی در اومده بود ریختم تو دیس...قیمه هم ریختم تو ظرف خورش...میزو چیدمو به سلیقه خودم آفرین گفتم...هی وای چرا برنجا مثل کوفته تبریزی شدصدای چرخیدن کلید تو در باعث شد سرمو به طرف در کج کنم ...میثم درحالی که با خستگی کتشو روی مبل پرت میداد صدام زد

-روجا...کجایی؟

از تو آشپزخونه که فاصله چندانی باهاش نداشت داد زدم اینجام تو آشپزخونه....

باوراد شدن به آشپزخونه اول به میز روبه روش زل زد یه لبخند محو اومد رو صورتش

-وای ببین آبجی کوچولوی من چه کرده صندلیو کشید عقبو روش نشست بعد روشو چرخوند طرفم

-توهم بیا بشین بانو

با خوشحالی نشستم روی صندلیه روبه روش و با اشتیاق زل زدم بهشو گفتم

-آبجیتو دست کم نگیر بخور فیض ببر داداش

خندید

-میبینم شوخ شدی این زبون خوشگلتو کجا تا حالا قایم کرده بودی

بعد درهمون حال شروع کرد به برنج کشیدن!!! (برنج؟ برنج؟ اسمشو برنج میزاری روجا...برو آبرو هرچی دختر بردی)

میثم -این چیه دقیقا؟

من -چیه ...برنجه خو...پیشم یکم له شده

-مطمئنم طعمش عالیه...اشکال نداره اجی اخماتو باز کن

منم شروع کردم به برنج کشیدن

میثم-خب چه خبرا؟

من-خبری نیست راستی اشکال نداره از لپ تاپت استفاده کردم؟

یه لبخند قشنگ زد

میثم-نه عزیزم هرچی اینجا هست مال خودته

از این همه تواضعش دوس داشتم بپریم یه ماچ ازش بگیریم..

شروع کردم به خورش ریختن روی برنجم...وای چرا مثل سوپ شده الان این؟

به غذای میثم که دست کمی از مال من نداشت نگاه کردم پاک ابروم رفت ولی خب بازم برای اینکه دل گنجیشکیه

منو نشکنه با اشتها شروع کرد به خوردن به اجزای صورتش دقیق شدم...صورتش جمع شد...یکم به سرفه کردن

افتاد..وای گند زدم رفت... زود براش دوغ ریختم بهش دادم...تمام دوغو سرکشید....

من-وای میثم بد بود غذا؟

بازم یه لبخند دل گرم کننده ..

میثم-.نه نه عالی بود

یه نفس آسوده کشیدم میثم هم شروع کرد به خوردن منم از نگاه کردنش دست کشیدمو اولین قاشقو گذاشتم تو

دهنم...یا باب الهواعج...ای این چیه مزه ی ترش تند و شروی همه باهم حالمو بد کرد با چشمایی که اشک خود به

خود ریخته بود پایین و معلومه از حدقه هم زده بیرون زل زدم به میثم که با آرامش داشت اون زهرماربو میخورد برا

خودم دوغ ریختمو خوردم...یکم از این عطش درونم کم شد...

من-میثم چطور میتونی این غذارو بخوری نخور دیگه...میثم

میثم-میخورم چون میدونم خواهرم برا درست کردنش زحمت کشیده

از این همه مهربونیش اشک اومد تو چشمام

وندا

به مغازه های شیک دور ورم نگاه کردم...دلم گرفته...از همه چیز خسته ام به آسمون نگاه کردم خورشید دیگه کم کم

داره رمقشو از دست میده....بازار کیف و کفش مدرسه گرم گرم بود...دختر کوچیک دستشون تو دست مامان باباشونو

درحال خرید کفش بودن....چه ذوقی هم میکنن...به فکر فرو رفتیم...هیچ وقت من این حسو نداشتم..همیشه باید

چیزاید یگرانو استفاده می‌کردم هیچوقت تو پرورشگاه حق انتخاب نداشتی... حق هیچی... ولی... ولی زندگیه بی دغدغه اون موقع ها کجا زندگیه پر از گرفتاریو بدبختیه حالا کجا؟

یه آه پر حسرت کشیدم... صدای گریه یه بچه که مانتئوموم چسبیده بود باعث شد از اون حالو هوا دربیام ناراحت خم شدم طوری کی هم قدش شدم درحالی که اشکاشو پاک می‌کرد گفت:

مامانم مامانم کجاست؟

لبخند تلخی زدم

من نمیدونم مامانت کجاست خاله جون... بریم باهم پیدااش کنیم؟

درحالی که دوباره اشکای ریخته شده شو پاک می‌کرد گفت:

نه تو خاله من نیستی مامانم گفته با غریبه ها جایی نرم

خندم گرفت نه به اون موقع که اومد مانتو من بیچاره رو چسبید نه به حالا که میگه مامانم گفته با غریبه ها حرف نزن

خب منکه غریبه نیستم کوچولو

یکم فکر کردو با حالت بامزه ای گفت:

-آها یعنی شما فرشته مهربون هستین که مامان همش درموردش قصه میگه؟

عابرا که از کنارم رد میشدن با تعجب یه دقیقه نگام می‌کردن بعد میرفتن پی زندگیشون... فرشته مهربون

؟من؟ هه... بدم نمیومد یه بار نقش یه فرشته رو بازی کنم

آره درست حدس زدی عزیزم .. خب خانوم خانوما حالا از کجا فهمیدی من فرشته ام؟ بعد چشمامو با حالت ترس بردم

سمتش و سرمو تکون دادم

-به کسی نگیا منو دیدی

خندید

خب مامانم میگه مامان بزرگم خیلی خوب بوده حالا هم رفته پیش خداو فرشته شده

با کنجکاوی گفتم

مامان بزرگت؟

آره مگه شما مامان بزرگم نیستی؟

خندیدم تو سن جوونی مادر بزرگ شدم رفت

بابا من کجام پیره وروجک؟

نه مامان بزرگم جوون بوده که رفته پیش خدا و فرشته شده...عکسشو دیدم میدونم که خودتی...

خب بیچاره بچه اس هزیون میگه...

خب تو این طور فکر کن حالا اشکاتو پاک کن بریم دنبال مامانت

انگار که دوباره یادش اومده مامانشو گم کرده زد زیر گریه و هی مامان مامان میکرد...از این حالتاش خنده ام گرفت

هیکل کوچولوشو بغل کردم

بریم دنبال مامان...

همین جور که بی هدف پاساژرو زیر رو میکردم گفتم:

من-خب خوشگل خانوم اسمت چیه؟

-تو چطور اسممو نمیدونی؟فرشته ها که از همه چیز خبر دارن!!

ای بابا دخترا امروزی چقد باهوش شدن

-خب میخوام اسم خوشگلتنو از خودت بشنوم

-اسم من ملیساس

من-وای چه اسم قشنگی...

از این همه گشتن خسته شدم روی یکی از سکو ها نشستم

من-انگار مامانی قایم شده...خب میدونی خونتون کجاست..خوشگل خانوم

یکم فکر کرد از توی بغلم اومد بیرون چه تاپ و دامن قشنگی تنشه...بابا پولدار...دستشو تو جیب دامن لیه قشنگش

کرد و یه کاغذ ازش بیرون آورد

ترسیدم...نکنه...نکنه اونم کسی نخواسته ولش کردن تو خیابون...با کشیده شدن دستم توسط ملیسا چشمو

چرخوندم سمتش

-مامانی اینو همیشه میزازه تو جیبم گفت اگه من گم شدم بدم به کسی که پیدام کرد...راستی مگه شما خونمونو بلد

نستین؟

یه نفس آسوده کشیدمو با یه لبخند کاغذو ازش گرفتم

درشو باز کردم یه شماره تلفن و یه آدرس... گوشیمو از کیفم در آوردمو شروع کردم به شماره گرفتن از شانس خوبم که این روزا همش در خونه ی منو میزنه خاموش بود... با ناامیدی آدرسو خوندم... جردن

ملیسا با تخرسی زل زده بود بهم خواستم بلغلش کنم خودشو کشید کنار :

جواب منو ندادی... نکنه تو مامان بزرگ نیستی؟ نکنه تو به شکل اون در اومدی میخوای منو بدزدی؟

خندم گرفت... خدا نگاه کن چی یاده این دخترا امروزی میدن

-تو به من شک داری؟ میخوای باهات قهر کنم؟

حالت تهاجمیشو از دست دادو پرید تو بغلم

ملیسا-نه نه... بریم خونه

اینقد لحنش معصوم بود که باعث شد محکم ببوسمش...

از جام بلند شدم... ساعت هنوز 6بدا ازظهر بود... یه عالمه با ماشینم فاصله داشتم... از بس جا پارک کمه مجبور میشم ده

کیلومتر اون طرف تر ماشینمو پارک کنم... توی کل راه با اشتیاق به حرفا و مزه پرونی های ملیسا گوش دادم... به

ماشینم که رسیدم خوشحال از تموم شدن این مسافت دزدگیرشو زدم اول ملیسا رو سوار کردم بعد خودم پشت

فرمون نشستم... یادش بخیر وقتی خودمو روجا این ماشینو گرفتیم چقد ذوق کردیم... اولین پاداشو که از گروه جدید

گرفتیمو و مبلغ قابل توجه هیم بود باهاش این ماشینو خریدیم... کلا من عاشق ماشین شاسی بلند بودم از بچه

گی... چون باهاش احساس قدرت میکردم همه ماشینا پیشت سوسک بودن... از همون بچه گی هم قدرت طلب بودم...

با رسیدن به محل مورد نظر از ماشین پیاده شدم و همون راه همم ملیسارو بغل کردم پلاک 23... به خونه ی بزرگ روبه

روم خیره شدم... زنگ خونه رو زدم... صدای یه خانوم میان سال از پشت اف اف اومد

-بفرمایید

میشه بیایید بیرون؟

با کی کار دارین خانوم؟

من نمیدونم... من یه دختر بچه پیدا کردم آدرس اینجا تو جیبش بود

صدای جیغش رفت توهوا

خانوم... آقا...

به ده دقیقه نکشید اومدن دم در... بیشعورا لاقل درو باز میکردین خودم میومدم... اینم از بدم... اما با خودم گفتم شاید

اینقد هول کردن که این چیزا از یادشون رفت!!

با دیدن یه لشکر روبه روم فکم افتاد...خدای من اینا که قشون کشی کردن

باصدای یه پسر جوون به خودم اومدم...واه اینا چرا اینجور نگام میکنن؟

-وای خدای من...مامان

جانم؟ مامان؟ من؟ واه؟ چرا هی یکی یا به من میگه مامان یا مامان بزرگ یعنی من اینقد پیر شد؟

با تکون های ملیسا که تو بغلم بود رو زمین خم شدم و گذاشتمش بره پیش مامانش که داشت با بهت نگام میکرد

من-ببخشیدا من باید برم

یه دفعه همشون باهم گفتن:

-_____

چشمام چهارتا شد

نه نیاز به تشکر نیست...من دیرم شده فع...

هنوز حرفم کامل نشده بود که دیدم دستم توسط اون دختره یعنی اون زنه همون مادر ملیسارو میگم کشیده شد و

پرتم کرد داخل

شوک زده به این حرکتش نگاش کردم....

شش هفت نفری بودن یه لحظه فکرم رفت نکنه میخوان منو بکشن؟ اما زود این افکارو رها کردم دستمو از دست

مامان ملیسا کشیدم بیرون

ای بابا چیکار میکنین شما؟

نمیدونم دختره اینقد زور داشت که دست رستم از پشت بسته بود به خودم که اومدم دیدم رو مبل نشستمو اونا هم

همشون دورمو احاطه کردن شروع کردم به شمردنشون...1...2...3...4...5...وای 10تا!!! مشغول بررسی قیافه ها شدم یه

پسر جوون خوشتیپ که 25 بهش میخوردم سمت راستم..چقد قیافه اش برام آشناس...مادر ملیسارو مثل اینکه دزد

گرفته باشه تو سکوت خیره شده بود بهم..قیافه ی بانمکی داشت قبل زیبا بودن میشه بهش گفت جذاب...یه اقا هم

که خیلی شبیه همون پسر اولیه همون خوشتیپه رو میگم کنار مادر ملیسا ایستاده بود معلومه شوهرشه .. با صدای

دختره که کنار پدر ملیسا ایستاده بود به خودم اومدم

وایی عمو اگه اینو ببینه کپ میکنه!!

به معنای واقعی هنگ کردم سعی کردم بشم همون وندای همیشگی همون وندای جدی

-میشه بیرسم دلیل این کاراتون چیه/یعنی چی تا اون روی من بالا نیومده بزارین برم شرمو کم کنم ای بابا

همشون با چشمای ورقلمبیده خیره نگام کردن

ای بابا...چتونه شما من میخوام برم

هنوز حرفم کامل نشده بود که پسره همون خوشتیپه پرید تو حرفم

یه دقیقه پشت سرتونو نگاه کنین

یکی از ابروهاموانداختم بالا یعنی که چی؟

شما نگاه کنید

پشت سرمو یه نگاه اجمالی انداختم

خب برم حالا؟

پسره که معلوم بود کلافه شده گفت:

بابا اون عکس بزرگه کنار راه پله رو نگاه کن

با کنجکاوای سرمو برگردوندم...چشمام 14 تا شد...این که عکس منه...ترسیدم...اینا کین؟..با سوءظن گفتم

-عکس من دست شماها چی کار میکنه؟ بعدش این فتوشاپه؟آخه من همچین لباس و همچین ژسستی تا حالا نداشتم!!

پسره اومد نزدیکم دستشو آورد جلو...یعنی که چی حالا باهات دست بدم؟ منم نخواستم بیچاره کنف بشه جلو ملت دستمو گذاشتم تو دستاشو یه فشار خفیف دادم بهشون...که صدای آخش بلند شد...بیچاره بچه سوسول...همینجور که داشت دستشو ماساژ میداد گفت:

پسره-این عکس مادرمونه

-خب باشه حالا چه دخلی به من داره؟

یعنی نمیفهمی؟چه دلیلی داره تو اینقد شبیهشی؟

من چه میدونم هزار تا ادم هستن شبیه همین

سرشو تکون دادو گفت:

خب حالا بعدا درموردش حرف میزنیم....

منم درکمال پروویی گفتم:

من حرفی با ایل تبار شما ندارم... هزارتا گرفتاریم دارم باید برم... بعدش من اصلا شمارو نمیشناسم

-بعدا میتونی به گرفتاریات برسی... خب همین الان آشنا می شیم

بعد دستشو به سمت مادر ملیسا اشاره کرد

-ایشون عروس خانواده ی ما سپیده خانوم هستن... بعد به شوهرش اشاره کرد... اینم اقا داداش من و شوهر سپیده جون فرید هستش

منم که فرهاد هستم کوچیک شما... اینم سحر خواهر سپیده هستن... ایشونم لیلا زن عموی بنده و مادره سپیده ... اینم پسر عموی بنده سامان خان و همچنین برادر سپیده... ایشونم عموی خوشتیپمون مهران... بعد به دوتا دختر پشت سری اشاره کرد

اینهم ندا نرگس دوقلوهای افسانه ای خاندان بزرگ مهر افشان...

فکم افتاد به مهران همون عموشون نگا کردم آره با اینکه یکم از موهاش سفید شده بود ولی لامصب عجب خوشتیپ بودا... ای بابا ونی چشا درویش... ندا و نرگس هم قیافه هاشون بد نبود یعنی خوب بود سنشونم احتمالا 15 یا 16 باشه... به پسره همون داداش سپیده اسمش چی بود آها سامان نگاه کردم نه بابا کلا خوشگل و خوشتیپی تو این خانواده ارثیه...

-خب من هنوز منظور تون نفهمیدم

فرید اومد جلو ربه روم وایساد

خانواده ی تو کی هستن؟

بههم برخورد برو بابا من هزار تا مت تورو میخرم میفروشم که انطور حرف میزنی... نخواستم کسی از زندگیم باخبر بشه

..

-به شما ربطی داره؟ هوم؟

-حتما ربط داره که میپرسم... چون ما خواهرمونو خیلی وقت پیش گم کردیم گفتیم شادید...

اومدم وسط حرفش

نخیر اقا من هیچ نسبتی با شما ندارم

مهران اومد جلو

-بین دخترم همین الکی که کسی شبیه کسی نمیشه...

سرمو با عصابنیت تکون دادم..

-من-خب حالا میگین چیکار کنم؟

مهران-اول صبر میکنیم سرهنگ بیاد بعد

آب دهنمو قورت دادم...سرهنگ!!ای وای...شانس دارم من چقدر...با ترس گفتم:

سرهنگ واسه چی؟خودمون مشکلمونو حل میکنیم

خندید

-سرهنگ برادر بنده هستن...و شاید پدر شما...

ای بابا اینا که همشون سه تخته کم دارن...پدر چیه؟کشک چیه؟ خاک تو مخم نکنه حالا راستی راستی بابام باشه؟اونم سرهنگ...کارم تمومه...مغزم کار افتاد ندا تو چه مرگته مگه خل شدی؟ اینا همش توهمه خانواده چیه؟ تو حالا دیگه به هیچ کس نیاز نداری این خانواده کجا بودن اون موقع که مثل سگ غذا جلوت میزاشتن؟این خانواده کجا بودن اون موقع که همه مٹ یه فاحشه بهت نگاه میکردن؟

پکر شدم...منکه آب از سرم گذشته... یعنی زندگی میخواد حالا روی خوششو نشون بده؟بعد از این همه بدبختی؟ولی نه من همه ی پلاهی پشت سرمو خراب کردم همه رو دیگه راه برگشتی برای من نیست...از همون موقع که آدم کشتم...بازم برگشتم به گذشته هممون موقع که با بیرحمی اصلحه رو گذاشتم روی سر هممون کثافت...همون موقع که ماشه رو کشیدمو مغزش پاشید رو دیوار...ولی اون بد بود حتی از منم بدتر اونم یه انگل بود حقش بود بمیره...وژدانم داد زد...تو حق نداری تو حقو ناحقو مشخص کنی...اون پسر بچه دوباره صدای جیغش توی گوشم زنگ زد...اما تقصیر من نبود همش یه اتفاق بود یه اتفاق من نمیدونستم کسی تو اون خونه ی کوفتی هست ...کسی بهم نگفته بود...من خواستم نجاتش بدم...اما دیر شده بود دیر....

رادین

کلافه دور محوطه تاب خوردم سه ساله توی باندم ولی هنوز به هدفم نرسیدم...خدای من...دوباره قیافه ی معصوم رامین توی ذهنم شکل گرفت دستامو مشت کردم محکم کوبیدم به دیوارو زیر لب زمزمه کردم

-میکشمت آشغال

—
آوید روبه روم ایستاد

اوید-چی؟رادین؟ دوباره بگو

همین که شنیدی

-اوید-میدونی با اینکار ممکنه زندگیتو از دست بدی

-زندگيه من مهمم نيست انتقام مهمه انتقام از خون برادرم

اويد-ولي رادين....

-ولي و اما نداره كمكم ميكني يا نه؟

محكم زد رو كمرم

-ديگه هيچ وقت تنهات نميزارم پسر... خب حالا نقشه ات چيه؟

-اويد قبلش ميخوام يه چيز بهت بگم اميدوارم زود قضاوت نكني....

با كنجكاوي زل زد بهم

-چطور بگم من...من...پليسم

با ناباوري سرشو تكون دادو گفت:

-شوخي خوبي نبود

-ولي شوخي نيست اويد....

-اويد-چطور ممكنه من وقتي 18سالت بود ميشناسمت...رادين

-بين اويد درسته كه 18سالگي باهم دوست بوديم ولي خب مگه يادت نيست من 6سال غيبم زد....

اويد سرشو تكون داد

-آره ميدونم...اين رادينو من فقطچهار ساله ميشناسم...جناب مهديار لشكري

عذاب وژدان اومد سراغم كه برا رفيقم نا رفيقي كردم

-اويد منو ميبخشي خدا شاهده من نميتونستم بهت بگم

اويد لبخند تلخي زد و گفت

-آره ميدونم...هيچكس به من اعتماد نداره

رفتم جلو بغلش كردم

-اين چه حرفيه پسر...هنوز آماده اي كمكم كني؟

آماده ي آماده

آوید

ببینم رادین مطمونی میتونیم نفوذ کنیم توی خونه ی رئیس اخی هزار تا دوربین و محافظ اونجا هست

با جدیت نگاه کرد

-من از چیزی مطمئن نیستم هرگز حرف نمیزنم

اوکی فقط یه سوال پلیس چرا تو این سه سال کاری نکرد

یه نگاه عمیق بهم انداخت

فکر میکردم باهوش تر از این حرفا باشی... پلیس چیزی از این ماجرا نمیدونه یعنی میدونه ولی خب تو کل ماجرا

دخالتی نداره خودم همه ی مسئولیتشو به عهده گرفتم این یه حساب شخصیه....بعد اینکه حسابمو با اون نامرد

تصفیه کردم باندم میدم دست پلیس...

-اوکی پس

میثم

سروان شیدایی صبر کنید

سرمو برگردوندم...بازم که این

-بله خانوم حیدری کاری دارید

در حالی که بر اثر دویدن توی راهرو نفس نفس میزد گفت:

-بابا...امشب دعوتتون...کرده..خونه ی ما...خوشحال میشیم تشریف بیارین

یه نگاه عمیق بهش انداختم چهری خوبی داشت...ول نمیدونم چرا به دل من نشست

-ببینید خانوم حیدری به جناب سرهنگ بگید مزاحمشون نمیشم

پرید تو حرفم

-نه مزاحمت چیه آقای شیدایی...لطفا تشریف بیارید بابا گفت خودش باهاتون تماس میگیره

ناچارا باشه ای گفتمو از کنارش رد شدم...از حرکاتش کاملا پیداس بهم علاقه پیدا کرده...خدا اینو کجای دلم بزارم؟

با اعصابی خراب از ستاد زدم بیرون... منی که به وظیفه ام عمل نکردم چطور میتونم به کارم ادامه بدم؟ باید دوباره درخواست استعفا بدم... آره...

پشت فرمون نشستم از پارکینگ اومدم بیرون پخش ماشینو روشن کردم چندتا تراک رد کردم تا رسید به آهنگ مورد علاقم

لعنت به من چه ساده دل سپردم /

لعنت به من اگر واسش میمردم

منو گرفت و بعد ولم کرد

/ لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

/ لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد /

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

یکی بگه... یکی بگه که ماه من کی بوده /

مسبب گناه من کی بوده

سهم من از نگاه تو همین بود /

عشق تو بدترین قسمت بهترین بود

تو دل بارون منو عاشقم کرد

/ بین زمین و آسمون ولم کرد

یکی بگه چه جوری شد که این شد

سهم تو آسمون و من زمین شد

لعنت به من چه ساده دل سپردم /

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

/ لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد(مازیار فلاحی)

اشک هجوم آورد به چشمام...بازم یادش افتادم...

وندا

فکر کردن زندانی گرفتن! دو روز من و انداختن تو این اتاق تا نزدیک در میشم هزار نفر رو سرم هوار میشن!

تو همین فکر بودم که تقه ای به در خورد « با نارضایتی سرمو بالا اوردم..اه باز این کنه!

نگاهی به سینی ای که صبحانه برام آورده بود کرد و گفت : خانوم چرا باز چیزی نخوردین!؟

نگاه غضبناکی بهش انداختم و گفتم : به تو چه!

بدبخت یهو گریخت!.

_ولی خانوم اخه آقا دستور دادن..

دستمو تو هوا تکون دادمو گفتم : مردشور خودت با اون آفات!

با تعجب بهم نگاه کرد و از اتاق خارج شد!

نمیدونم چرا بلند نمیشم برم! واسه من که کاری نداره « یه عمر با بدتر از اینا سر کردم راحت میتونستم همه رو کنار

بزنم و برم « ولی خوب یه صدایی تو مغزم میگفت اگه واقعا این سرهنگ بابات باشه ..

سرمو تکون دادمو گفتم : این صدا غلط میکنه! اگه من ننه بابای درست و حسابی داشتم الان این نبودم! همش توهمه!

همش یه شباهت به اون عکسه!

با این حرفا خودمو قانع کردم و مصمم لباسامو پوشیدم « جای من اینجاها نیست!

همون موقع سپیده در اتاق و باز کرد و با تعجب گفت : وندا جان کجا عزیزم!؟

بی توجه بهش دکمه های مانتومو شروع کردم به بستن!

سپیده جلوتر اومد و گفت : میخوای بری بیرون؟ بذار منم حاضر شم باهات بیام!

جدی گفتم :لازم نکرده! اگه اجازه بدین خودم رامو بلدم.

سپیده دستپاچه گفت : یعنی چی عزیزم؟ تا ظهر پدرت میاد « تو تو این همه سال دلت واسش تنگ نشده!؟

با عصبانیت غیر قابل‌کنترلی گفتم: هه پدر! این اسم و هی تو مخه من فرو نکن! من حتی یه تصویر واضح هم از بابام ندارم! فقط تصویر یه مادری که با گریه ازم جدا شده تو ذهنمه همین! تا چشم باز کردم من بودم و کلی بچه و مربیایی که لطافت نداشتن! ببین خانوم من اون موقعی که نیاز به یه حمایت داشتم کجا بود؟ الان که دیگه آب از سرم گذشته هیچی دیگه برام مهم نیست! الان برو کنار میخوام برم گم شم!

سپیده سعی میکرد مانع بشه ولی دیگه هیچی برام مهم نبود... در وروردی و باز کردم و شروع کردم به دویدن نمیخواستم به اشکام اجازه ی ریختن بدم « همین طور که میدویدم یهو با یه جسم تقریباً سفتی برخورد کردم که باعث شدم پخش زمین شم!

مچ دستم بدجوری درد گرفت... اومدم یه فحش آبدار نثار یارو کنم که با دیدنه قد و قامتش و اخمای تو همش دهنم بسته شد!

_ خانوم حواستون کجاست؟ مشالله من به این بزرگی و ندیدی؟!

مثله خودش اخمامو کردم تو همو گفتم: آره اصلاً فرض کن ریز میبینمت!

پسره شوکه شد! در حالی که سعی میکرد خندشو کنترل کنه گفت: پس مشکل خودتونه! در اسرع وقت خودتونو به یه چشم پزشکی نشون بدین!

یهو با صدای شادِ ملیسا به خودمون اومدیم..

_ سلام برسام جون.

برسام آغوششو به طرف ملیسا باز کرد و گفت: سلام ملکه ی زیبای من « خوبی عزیز دلم؟

به برسام و ملیسا نگاه کردم.. یه ذره حسودیم شد « خوشبحال ملیسا از همین بچگی همه هواشو داشتن!

به خودم اومدم بدون هیچ حرفی به سمت در رفتم که یهو دستی مچ دستمو گرفت و ول کن نبود.. دیدم ملیسا با نگاه قشنگش زل زده بهم.

ملیسا _ خاله نرو دیگه « دلم برات تنگ میشه!

سپیده _ وندا جان دلت میاد دل این کوچولو رو بشکنی؟!

به ملیسا نگاه کردم « بوسه ای رو گوش گذاشتم و گفتم: عزیزم من یه چند روز خونتون مهمون بودم حالا مهمونی تموم شده و باید برم « چشاتو این جوری نکن جیگر من.

ملیسا صورتشو به حالت قهر برگردوند و گفت: اگه بری دیگه دوست ندارم!

بعد به طرف برسام رفت و گفت: برسام تو بهش بگو نره!

سپیده با چشم به برسام خیره شد.. برسام مکثی کرد و به طرف من برگشت و گفت : وندا خانوم میشه یه امروزم به خاطر ملیسا باشین!؟

حالا همه نگاه ها به سمت من بود..نمیدونم چرا همچین جوابی دادم!

_ باشه فقط به خاطر ملیسا.

ملیسا با شنیدن این حرف جیغ بنفشی کشید پرید بغلم! نگاه سپیده رو دیدم که با نگاهش از برسام تشکر کرد!

*

روجا

_ میثم یه چیزی بگم؟

میثم سرشو از پروندش گرفت بالا و گفت : اره عزیزم بگو.

مکثی کردم و گفتم : مامان بابا کجان؟

میثم به وضوح شوکه شد سکوتی کرد و گفت : دوست داری ببینیشون؟

در حالی که با انگشتم بازی میکردم گفتم : خوب آره!

میثم به آرومی گفت : بگم خودمم ازشون خبر ندارم باور میکنی؟! بعد اون قضیه دیگه ندیدمشون!

نمیدونستم از حرفی که میزنم عکس العملش چیه « ولی با این حال گفتم : میتونه بگردی دنبالشون؟ خیلی دوست دارم ببینمشون!

میثم مکثی کرد و گفت : اگه واقعا دیدنشون خوشحالت میکنه و تو رو حیت تاثیر میذاره باشه حتما!

لبخندی قدر شناسانه ای زدمو گفتم : مرسی خیلی خوبی.

*

آوید

_ به نظرت کارم درسته؟ اگه دوباره..

رادین حرفمو قطع کرد و گفت : ارادت خیلی بهتر از منه بعد هم روجا الانه پاکه پاکه!

_ به نظرت سوء استفاده ازش نیست!؟

رادین خودکارشو انداخت رو میز و گفت : اگه میدونی لیاقتشو داری و میتونی به زندگیه خوب و بی دغدغه واسش بسازی برو جلو!

با کلافگی گفتم : اگه دوباره پسم بزنه چی؟! اگه گذشتشو یادش بیاد؟ بفهمه من کی بودم چی؟!!

رادین _ ببین آوید به خودت اعتماد نداری چرا میری جلو؟! من اگه جای تو بودم زود تر از اینا دست به کار میشدم! وندا دیگه واسه من یه آرزوی دست نیافتنی! ولی تو چی؟! شانست خیلی بیشتر از منه! اگه واقعا دوشش داری یا علی!

_ معلومه که واقعا دوشش دارم « ولی میدونی ترس از گذشتس که تو کاری که میخوام بکنم سستم میشه! بعد الان دیگه روجا نیست داداشش هم هست! مکثی کردم و گفتم : با این حال به هر قیمتی شده حتی اگه دوباره پسم بزنه تا بدستش نیارم ول کن نیستم این چند سال بهم ثابت شده هیشکی نمیتونه جای رو جا رو تو قلبم بگیره!

رادین لبخندی زد و گفت : میدونم که موفق میشی.

*

رادین

با خودم زمزمه کردم : فقط یه قدم مونده جنابِ داریوش معتمدی! یه قدم تا مرگ..!

بعد قهقهه ای زدم..پاک امشب دیوونه شدم! به سمتِ بار رفتم یه پیک واسه خودم ریختم..

یه پیک و یه نفس سر کشیدم! از تلخیش صورتمو تو هم رفت!

دوباره به عکسی که تو دستم بود خیره شدم ..قهقهه ای زدم! یهو قهقم تبدیل شد به هق هق!

_ لعنتی!

با خودم زمزمه کردم : امکان نداره..نه! خدا دیگه نمیکشم!

یهو به سکسکه افتادم..به عکس نگاه کردم و گفتم : کی فکرشو میکرد اون دختر کوچولوی خوشگل و تخس تو باشی

لعنتی!

دوباره یه پیک دیگه رختمو یه قلب خوردم..

_ کی فکرشو میکرد اون دختره لجباز تو باشی!

دوباره یه قلب دیگه.

_ هه کی فکرشو میکرد تو دختر سرهنگ باشی؟!!

این دفعه باقی مانده ی گیلای و یه ضرب سر کشیدم..تلخیش گلومو زد!

با حق هق گفتم : کی فکرشو میکرد تو دوباره سرِ راهم قرار بگیری؟!

از کجا پیدات شد؟! همه میگفتن که مردی؟! چی شد ک به اینجا رسیدی؟!

دوباره به عکسه رو به رومون نگاه کردم..درست شبیه مادرتی..چشمای سبز زمردی! ابروهای حالت دار هشتی! پوسیدِ سفیدا!

با عجز گفتم : چرا چرا زودتر نفهمیدم؟! سرمو به دیوارِ پشتم تکیه دادمو چشممو بستم! دوباره با یادآوریه صبح حالم بدتر شدا!

رادین _ چقدر اینجا در هم برهمه!

آوید با خنده گفت : هه از وندا چیزی بیشتر از این توقع نمیره!

رادین _ زهر مارا!

آوید - رادین حالا این ردیاب اینقتر مهمه؟!

رادین _ آره دیوونه مطمئنم وقتی وندا من و آورد تو این اتاقه و داشت دست و پاهامو میبست بهم بود ولی بعد از اون نمیدونم کجا افتادا! اون ردیاب رابطه ای بین من و پلیس! اگه بفهمن گم شده یا هر چیز دیگه مشکوک میشن که تمام اطلاعات و بهشون نمیدم!

آوید _ آهان! ولی فکرکن الان وندا سر برسه! چه شود!

همون طور که به طرفِ اتاق وندا میرفتم گفتم : بجای این حرفا برو بگرد!

درِ اتاقشو باز کردم و شروع کردم به گشتن..با کلافگی رو صندلیش نشستم ..: اه یعنی کجا میتونه باشه؟!

یهو چشمم به شکاف کوچیکی که کنار میز بود افتاد..اگه دقت نمیکردم نمیتونستم بفهمم همچین جای مخفی وجود

داره..کنجکاوای بدجوری تو وجودم افتاده بود..به طرفش رفتمو بازش کردم..کلی برگه و عکس افتاد پایین!

با کنجکاوای به طرفشوت رفتم ..همون طور که دونه دونه عکسا رو میدیدم..یهو با دیدن یه عکس خشکم زدا! شوکه

شدم..پشتش نوشته بود مادرِ عزیزم یلدا!

چشام سیاهی رفت اصلا باورم نمیدشدا!..زمزمه کردم : نه!

از افکارم اومدم بیرون حالم خوش نبود واسه اولین بار بیش از ظرفیتم خوردم...لعنتی....بدنم بدجور داغ کرده...

روجا

با ایستادن ماشین از فکر و خیال خودمو رها کردم... به کوچی تنگ که پر از لجن بود خیره شدم... اینجا دیگه کجاس؟ از ماشین پیاده شدم میثم اومد کنارم ایستاد... به نفس عمیق کشیدم... همه خونه ها قدیمی و فرسوده هوا هم گرم تر و آلوده تر از همیشه...

میثم - فکر کنم همین جا باشه

دستمو گرفتم و کشوندم طرف خونه ی مورد نظر... به در چوبی کوچیک که دیوارش گلی بود توجهمو جلب کرد یعنی من قبلا تو این آشغال دونی زندگی میکردم... لبمو گاز گرفتم... این چه حرفیه روجا... میثم در هول داد که باز بشه

من - میثم اول در بزن همیشه که همینجور بریم داخل

میثم - مهم نیست باهام بیا ...

از در عبور کردیم و پارچه سفید و زدم کنار... وای خدای من اینجا ادم زندگی میکنه؟ به میثم که دست کمی از من نداشت نگاه کردم سرشو به نشانه ی تاسف تکون داد...

حوض کثیف که معلومه صد ساله آبش عوض نشده بد جور دهن کجی میکرد... حیاط خونه هم گلی بود و کفشامو به گند کشیده...

خونه گوشواره ای به هم چسبیده بود و معلومه چند خانواده تو این جای کوچیک زندگی میکنن... صدای گریه ی یه دختر بچه توجهمو جلب کرد... لباساش کهنه و پاره و کثیف بغض کردم... دلم براش سوخت دستمو از دست میثم دراوردمو رفتم طرفش صورتش گلی بود و موهاشم معلومه خیلی وقته شونه نکرده صورتش نوازش کردم:

-چی شده کوچولو چرا گریه میکنی؟

-مامانم... بابا زدش... منم زد...

اشک اومد تو چشمام...

میثم

باورم نمیشه روجا با این محبتی که تو قلبش داره چطور توی یه باند خلاف کار بوده....

صداش زدم

-روجا بیا دیگه

در حالی که اشکاشو پاک میکرد اومد سمتم و دستمو گرفت با دیدن یه پیرزن اون گوشه رفتم طرفش...

-خانوم خانواده ی شیدایی...

شوکه به پیرزن نگاه کردم نه این امکان نداره...

روجا با کنجکاوی زل زده بود بهم

کنار پیرزن رو زمین نشستم

-مامان....

روجا

میثم با حال خراب جلوی پیرزنه زانو زد

میثم-مامان...

سنسورای مغزم غیر فعال شد...مامان؟ این؟ اب دهنمو صدا دار قورت دادم....

میثم-مامان خودتی؟

به پیرزنه نگاه کردم اشک مثل یه خط صاف از چشماش سرازیر میشد...

میثم-مامان منو نگاه کن...منم میثم...پسرت...

صدای گرفته پیرزن پی چید تو گوشم:

-من بچه ای ندارم

حق داشت این حرفو میزد آره حق داشت...روجا...روجا...حالا میفهمم چقدر بد بودی...

جلوش زانو زدم درست کنار میثم:

من-تو...تو...مادر منی...

یه نیم نگاه بهم اندخت

-من تورو نمیشناسم حالا هم برو

به سرووضعش نگاه کردم یه چادر کهنه قدیمی دور کمرش بسته بود و موهای تقریبا سفیدش از زیر روسری گل دارش

زده بود بیرون پر صورتش چینو چروک بود به دستاش خیره شدم....دستای چروکشو تو دستم گرفتم...

میثم روشو اون طرف گرفته بود معلومه داره گریه میکنه....

میثم-بابا اون کجاست؟

چشمای مامان غمگین شد...یه پوز خند زد

-شما بچه های خوبی برا پدرتون نبودین... نبودین که دستشو بگیرین... مگه یادتون رفته اون موقع که پدرتون واسه خودش کسی بود چقدر بابا بابا میکردین... پدرتون حقش این نبود... حقش نبود بچه هاش پشتشو خالی کنن...

بعد در حالی که با گوشه روسریش اشکاشو پاک میکرد ادامه داد:

موقع مرگش میدونی چی گفت میثم؟ گفت من واسه بچه هام پدر خوبی نبودم... یکی نبود بگه بچه هات برات چیکار کردن.. اون موقع که مردم به تو و بچه هات حسرت میخوردن...

دیگه حق گریه اش اجازه نداد ادامه حرفشو بده... کاملا گیج شدم... صدای گرفته میثم با عث شد سرمو بچرخونمو نگاه کنم

-بابا... مرده؟

مامان با صدای بلند گفت:

-برین از جلو چشمم گم شین مگه برای شما مهمه؟

میثم کلافه بلند شد... چرا کمرش خم شده؟

-روجا بریم

با ناباوری نگاه کردم

چی میگی میثم چطور دلت میاد...

پرید وسط حرفم

خودش این طور میخواد... روجا بیا حاله خوب نیست

بدون حرف دنبالش راه افتادم

قبل اینکه از خونه کاملا بریم بیرون به پشت سرم نگاه کردم... برق اشک رو توی چشمای مامان دیدم... حس کردم

داره التماس میکنه تنهانش نزاریم....

دستم توسط میثم کشیده شد

-بیا دیگه... اه

با حالی خراب سوار ماشین شدم... میثم هم پشت فرمون نشست... پخش ماشینو روشن کرد یه آهنگ قشنگ پیچید تو ماشین

لعنت به من چه ساده دل سپردم /

لعنت به من اگر واسش میمردم

منو گرفت و بعد ولم کرد

/ لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

/ لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد/

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

یکی بگه...یکی بگه که ماه من کی بوده/

مسبب گناه من کی بوده

سهم من از نگاه تو همین بود /

عشق تو بدترین قسمت بهترین بود

تو دل بارون منو عاشقم کرد

/ بین زمین و آسمون ولم کرد

پخشو خاموش کردم ...آهنگ قشنگی بود ولی حس کردم حال میثمو خرابتر کرد

میثم یه سوال ازت بپرسم جوابمو میدی؟

یه نیم نگاه بهم انداخت

من-چرا همش همین آهنگو گوش میدی؟

آهی کشید و گفت:

بعدا برات تعریف میکنم

دوباره پخشو روشن کردم از همون جایی که خاموشش کرده بودم دوباره خوند رفتم تو حس

یکی بگه چه جوری شد که این شد

سهم تو آسمون و من زمین شد

لعنت به من چه ساده دل سپردم/

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

/ لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

وندا

توی چشمای مرد روبه روییم زل زدم ...این بابای منه یعنی؟

برسام اومد جلو دست سرهنگو گرفت نشوند رو مبل ولی بازم خیره نگام میکردو زیر لب هی داشت میگفت یلدا...

مغزم کار افتاد یلدا؟! اون عکس!!! همون خانومه!! ماما... چرا یادم نبود... خیلی وقته یلدا اون زنه رو یادم رفته همون که عکسش همیشه همراهم بود هنوز صدای گریه هاش تو گوشمه با اینکه کوچیک بودم ولی یادمه... یادمه که اون عکسو گذاشت تو دستمو رفتو دیگه پیداش نشد... گفت برمیگرده ولی....

صدای سرهنگ منو از افکار ضد نقیضم بیرون روند

-باید آزمایش دی ان ای بده برسام جان همین الان ترتیبشو بده پسر

آزمایش دی ان ای؟ برسام برادرمه؟ وای دارم گیج میشم....

از جام بلند شدم همه با تعجب خیره نگام میکردن

-من باید برم...من خانواده ای ندارم میفهمین؟ من به خانواده و هیچ کوفتو زهرماری نیاز ندارم....

با صدای داد سرهنگ خود به خود سرجام نشستم

-بشین ســـــــــــــــــرجات

با عصبانیت نگاش کردم

-چیه عمو؟ چرا رم کردی؟

دستمو گذاشتم جلو دهنم گند زدی ونی.... اینا که زیر دستات نیستن

صورتش از عصبانیت قرمز شده بود

باشه بابا حالا چرا عصبانی میشین من در خدمت شمام

همشون یه لبخند زدن... ولی خب خدایی چرا باید بابای من سرهنگ باشه؟ داداش روجا هم سرگرد... با یاد اوری روجا یه لبخند نشست رو لبام... خداروشکر جاش امنه... دلم برات لک زده روجا... توهم همین حسسو داری؟

با ایل و تبار مهر افشان رفتیم آزمایشگاه... بیچاره ها وقتی ماشینمو دیدن هنگیدن... خب ماشینم زیاد گرون هم نبود ولی خب یه دختر تنها بی کس این همه پول از کجا آورده؟ تعجب برانگیز نیست؟... ولی باورش هنوز سخته یعنی من یه بچه پولدارم؟ خب چه فایده دیگه مثل قدیم با این چیزا ذوق نمیکنم یعنی اصلا برام مهم نیست... راستی باندو چیکار کنم... ای وای یادم رفت زنگ بزوم آرش خبر بدم بهش معلومه تا حالا کل شهر و دنبالم گشتن... دستمو روی شقیقه هام فشار دادم... دو دقیقه دیگه باید میرفتم داخل آزمایش میدام... شماره آرشو گرفتم... یه بوق... دوبوق...

-الو رئیس شما کجایی؟

-من حالم خوبه... بین آرش تو فعلا جای من باش تا...

پرید وسط حرفم

-رئیس... رئیس حسابی از دستت شکاره

-به درک من چیکار اون هاپ هاپو دادم بعدش اون رئیس من نیست من خودم رئیس خودمم به اون هیچ ربطی نداره تو باند من دخالت میکنه فعلا...

به قشون خاندان مهر اشان خیره شدم... واقعا خنده داره... به فرهاد خیره شدم... یعنی این داداشمه؟ فربدو که دستشو دور شونه های ضریف سپیده گذاشته بود و به معنای واقعی بغلش کرده بود نگاه کردم... فقط ملیسا نیومدو نداو نرگس... هوم چه باهوشم من اسم همشونو یادمه... برسام کنار سرهنگ نشسته بودو زیر گوشش هی حرف میزد بابا اینا که کارگاه وجه کشی به راه انداختن سه تا داداش... چه خبره... یکیشم راضی بودیما... حیف خواهر ندارم... روجا پس بوقه؟... اوه روجا که تمام زندگیمه....

با صدای سرهنگ چشمامو دختم بهش:

-برو تو دخترم

دخترم... دخترم... چند بار این کلمه رو زیر لب زمزمه کردم... یه روزی آرزوی گفتن این کلمه رو از زبون یه نفر داشتم ولی حالا چی؟... (ای بابا ونی گیجم کردی برو تو دیگه اه وراج... هی پری ساکت بازم که تو اومدی)

روی صندلی نشستم پرستار اومد جلو سرنگو از تو جلدش در آورد و گفت:

آستینتو بزنی بالا خانوم خشگله!!

جانم؟ خانوم خشگله... آورین آورین خوشم اومد ازت

آستینمو زدم بالا سوزش بدی تو دستم حس کردم اخمامو کردم تو هم

-وا خانوم یواش تر مگه میخوای بنزین بزنی؟

خنده ی بلندی کردو گفت:

-این پنبه رو بزار رو دستت...

منم پنبه رو ازش گرفتمو گذاشتم رو دستم...خدا خیرت نده پرستار....یکم سرگیجه گرفتم..خودم کم خونم این بشکه بشکه خون میگیره...با غرغر از روی صندلی بلند شدمو گفتم:

-عزت زیاد

از اتاق که اومدم بیرون همشون هجوم آوردن سمتم

سپیده-وای چرا رنگت پریده؟

فرهاد-چرا مٹ ارواح شدی؟ بعد ریز ریز خندید

سرهنگ-بیا دخترم الان نتیجه رو میگیرم برسام برو یه آبمیوه بیار برا دخترم...بدو

برسامم بدون چونو چرا پرید رفت از آزمایشگاه بیرون ...نه خدایی حال کردم چقد نگرانم شدن...خوشم اومدم....

من-یه سوال...همین الان نتیجه رو میدن؟ چه زود

فرهاد-پدر سرهنگ داشتن همینش خوبه که پارتیت کلفته

ابروهامو اندختم بالا اها...

سرهنگ یه چشم غره وحشتناک به فری رفت من جا اون بیچاره زهره ترک شدم

یه ساعت همون جا علاف بودیم که یه دکی اومد سمت سرهنگو گفت:

-آقای مهر اشان یه دقیقه تشریف بیارید

همشون با رنگو روی زرد شده خیره شدن به سرهنگو دکی که هی داشتن از ما دور میشدن...یعنی چیکارش داره؟

کم کم اخمای سرهنگ باز شد...و لباس به یه لبخند عریض گشوده شد...منم بیخیال زل زدم به جمعیت که از استرس داشتن خودشونو جر میدادن(ای بابا ادب اشته باشه ونی)

-دیدم سرهنگ هی داره میدوه سمتم یا خدا نکنه فهمیدن من دزدم الان میخوان منو اعدام کنن...از جام بلند شدمو شروع کردم دویدن یه دقیقه به پشت سرم نگاه کردم دیدم فکو فامیل همشون از خنده پخش شدن کف سالن...یعنی ونی برو که ابروت رفت....سوژه ملت شدی رفت..

آوید

نمیدونستم تصمیمی که گرفتم درسته یا نه! ولی بالاخره باید یه جوری با روجا رو به رو بشم!

بعد از یه هفته زاغ سیاه زدنِ خونشون فهمیدم که روجا بعد از ظهرها حدود ساعت 6/5 میره پارک سر کوچشون.

با انگشتام روی فرمون ضرب گرفتم...یه دقیقه یه بار به ساعت نگاه میکنم..اه انگار عقربه نمیخواد از سر جاش تکون بخوره! ساعت نزدیکای 4 بود که احساس کردم واقعا گرسنمه.

به سوپریه اونور کوچه نگاه کردم..با خودم گفتم 5 دقیقه ای میرم و میام! با این فکر از ماشین پریدم پایین!

بیش تر از 10 دقیقه تو مغازه ی یارو وایساده بودم! ولی انگار یارو دست بردار نبود! عین چی با تلفن فک میزد منم که بوق!

آروم زدم رو میز و گفتم : آقا اینا رو حساب کن عجله دارم!

مرد آروم گفت : یه دقیقه !

با عصبانیت 5 هزاری و از جیبم دروردم و گذاشتم رو میزش و بدون این که منتظر حرفی از جانبش باشم از مغازش زدم بیرون!

زیر لب غریدم : اونوقت زنا رو مسخره میکنن! این که دست هرچی زنه از پشت بسته!

همون طور که به اون طرف خیابون میرفتم یهو جای ماشینمو خالی دیدم! فکر کردم توهم زدم که با صدای یه پسر به خودم اومدم.

_ آقا اون هیوندا مال شما بود؟

با تعجب سرمو تکون دادم و با گیجی گفتم : تو ندیدیش!؟

پسر خندشو کنترل کرد و گفت : جرثقیل 5 دقیقه پیش بردش!

با ناباوری گفتم : چی؟؟واسه چی؟

پسر شیر آتش نشانی و تابلوی پارک ممنوع و نشونم داد و گفت : به خاطر این!

آه از نهادم بلند شد! دستمو تو موهام کردم و زیر لب گفتم : این شانسه من دارم؟! دقیقا روزی که به ماشین نیاز دارم باید غیب شه!

به پسر نگاه کردم! شاید 19/18 سالش بیشتر نبود..به موتوری که زیر پاش بود نگاه کردم لبخند محوی اومد رو لبام!

به طرفش رفتمو دستمو گذاشتم رو شونش! بدبخت با این حرکتتم گریخت و یه قدم رفت عقب!

_ ببین اقا پسر میشه موتور تو چن ساعتی بهم قرض بدی؟!

پسر حالت چهرش عوض شد و گفت : نه خیر آقا خودم کار و زندگی دارم!

دستمو کردم تو کتمو یه تراول 50 دروردمو گذاشتم تو دستش.. بعد آروم زیر گوشش گفتم : حالا چی ؟ تا شب برات میارم!

پسره نگاه مرددی به پول داخل دستش و من کرد و گفت : از کجا بدونم شب بهم برمیگردونی؟

تو دلم گفتم : عجب آدمیه ها! من سن این بود کسی همچین پولی میذاشت کفه دستم دو دستی موتورم تقدیمش میکردم!

کارت شناساییمو از کتم دروردم و گفتم : بیا اینم کارت شناساییم..نگران نباش تا شب حتما واست همینجا میارم.

بعد به طرف جلو هولش دادمو گفتم :حالا برو دیگه ..

پسری نگاهی بهم انداخت و گفت : من منتظرما! قالم نذاری!

چشمکی زدم و گفتم : مطمئن باش!

وقتی پسر رفت یه نگاه به ساعت انداختم.. دو سه دقیقه مونده بود تا 15!

مثل این پسرای نوجوونی که برای اولین بار میخوان عشقشونو ببینم استرس گرفتم!

رفتم رو موتور و تقریبا جایی قرار گرفتم که وقتی از خونه میاد بیرون تو دید نباشم!

دیگه استرس جاشو داده بود به عصبانیت! نزدیک یک ساعت و نیم منتظرم ولی هنوز از در خونس نیومده بیرون! هی صدایی تو ذهنم میگفت : نمیاد...امروز نمیاد! فقط یکی باید این صدای مزخرف و خفه کنه!

یهو در خونسون به آرومی باز شد..یه دختر که پالتو سفیدی پوشیده بود بین در نمایان شد! ولی چون پشتش بهم بود نمیتوستم به طور واضح ببینمش!

خودمو بیشتر به جلو متمایل کردم که یهو با برگشته روجا همانا قلب منم تو ذهنم اومد همانا!

یا خدا چرا امروز این اینقدر خوشگل کرده؟!

همزمان پشته سرش یه پسر هم بیرون اومد! یه لحظه قلبم وایساد ولی وقتی چهرشو کامل دیدم نفس راحتی کشیدمو گفتم : آخی اینم آق دادشه محترمه!

ولی یهو مغزم فرمان داد روجا همیشه تنها میرفت ولی امروز با داداششه! اه اینم شانسه من دارم!

یهو دیدم دارن به سمتی که من بودم میان! نفسم تو سینم حبس شد! یعنی میخوان چیکار کنن؟! که با صدای دزدگیر ماشین به خودم اومدم! پس بگو ماشینشون اینجاست!

خودم به سمت عقب متمایل کردم تا تو چشم نباشم! هر چی باشه آق داداشش پلیسه و تیز!

سوار ماشین شدن.. منم موتور و روشن کردم.. همون طور که میرفتن یهو در کمال تعجب از کنار اون پارک گذشتن! تو دلم گفتم : وای یعنی کجا میخوان برن!؟

که یهو ماشینشون جلوی یه آبمیوه فروشی وایساد!

منم جلوتر از اونا وایسام.. از آینه پشت و نگاه کردم.. یه جورایی حسودیم میشد.. دوست داشتم روجا فقط واسه من این طوری بخنده! بدون آروم زدم تو سرم تا عقلم بیاد سر جاش!

بعد از چند دقیقه دوباره راه افتادن و بعد از کلی حرص خوردن من جلوی پارک ساعی توقف کردن!

روجا آروم از ماشین پیاده شد.. تمام حرکاتش زیر نظر داشتم.. نمیدونم چرا.. ولی خیلی دلم میخواست برم جلو و بغلش کنم! (آوید تو هم بله!؟)

سریع منم از موتور اومدم پایین.. بعد از این که کمی راه رفتن روجا روی یه نیمکت نشست و میثم به طرف بوفه رفت!

هی میخواستم برم جلو ولی یه حسی دوباره من و میکشوند عقب! آگه داداشش سر میرسید چی!؟

یه ذره نزدیک تر شدم و تا چهرشو بهتر ببینم.. دلم ضعف رفت واسه اون لبخند محوش!

همون طور که داشتم چشم چرونی میکردم با صدای داد به عقب برگشتم! سمت بوفه درگیری شده بود! نمیدونم چرا!؟ ولی یه حسی من و به طرف بوفه کشوند.. با هزار زحمت از میون جمعیت رد شدم که دیدم میثم با یه پسر از این غلدرا دارن هم دیگه رو له میکنن! مردمم انگار اومدن سینما همون طوری هاج و واج

نگاشون میکردم.. تو یه حرکت رفتم جلو و مرد رو پرت کردم کنار!

مرده عربده ای کشید و گفت : او ی بچه گمشو کنار! وگرنه تو هم لت و پار میکنم!

جلوش وایسام و گفتم : دهنتم و ببند! میخوای چیتو نشون بده!؟

مرده بجای این که حرفی بزنه یه مشت حواله ی چشمم کرد.. دادم رفت هوا! لامصب عجب دسته سنگینی هم داره!

با ضربه ای که به پهلو زدم رسماً پخشه زمین شدم!

یهو صدای سوت و پلیس اومد.. منم که دیگه جونم تو بدنم نبود چشم و بستم و هیچی نفهمیدم!

آوید

چشمامو کم کم باز کردم اینجا دیگه کجاس؟ گمون کنم باید بیمارستان باشه..آره...سرمو که چرخوندم روجا رو دیدم که بالا سرم داره با نگرانی نگاه میکنه نیشم تا بناگوش باز شد سرمو چرخوندم یاخدا...داداشش داشت با عصبانیت نگام میکرد بابا مرسی غیرت

به بدن آشو لاشم نگاه کردم(یعنی خاک برسرت آوید مث اینکه تو یه دزد حرفه ای هزتی چطور مرتیکه زد لهت کرد...به من چه من امادگیه دعوا و بز نداشتم اصلا حواسم نبود که...آره دیگه عاشقی بدبخت) صدامو صاف کردم رو به داداش روجا گفتم:

من اینجا چیکار میکنم؟

فکر کنم احمقانه ترین سؤال سالو از ش پرسیدم که اینجور ابروهاش رفت بالا...

-هیچی من داشتم دعوا میکردم شما پریدی وسط

ای بابا اینم از بدم اومدیم ثواب کنیم کباب شدیم..آره جون خودت آوید خاستی خودی نشون بدی جلو روجا وگرنه تو اهل اینکارایی؟

-ببخشیدا طرف داشت لهت میکرد

خندیدو گفت:

-من هیچ وقت له نمیشم پسر جان

به چشمای فارق از احساس روجا زل زدم...یخه یخه...قلبم لرزید...روجا منو میشناسی؟ باید سعی کنم عاشقش کنم...اره...اره

چشمامو ازش گرفتم اگه بیشتر بهش زل میزدم شرط می بستم داداشش میومد شکمو سفره میکرد...هی روزگار... روجا

خدای من این پسره چرا اینجور نگام میکنه؟چقدر نگاهش آشناس...زیر چشمی به چشمای مغرورش نگاه کردم.... میثم

به پسره نگاه کردم...پسر خوبی به نظر میومد...دستمو گذاشتم رو شونه اش:

-خب اسمت چیه پسر جون؟

-کوچیک شما آوید بعد ه نگاه به سر تا پام انداخت:

آوید-سن من که از شما بیشتره جناب چرا میگی به من پسر جون

یکم به فکر فرو رفتم...خواستم بگم عقلت که کوچیک تره گفتم ولش بهش برمیخوره

من-مگه چند سالته؟

-آوید-26

خندیدم

-نخیر من ازت بزرگترم من 28سالمه

وندا

بله...مت اینکه بنده فرزند این خانواده ام...الان ده دقیقه است علاف سرهنگ هستم نمیدونم فکر کنم میخواد ازم باز

جویی کنه...هنوز دودلم بمونم یا برم؟ یاد مادرم یلدا افتادم کنجکامو چه بلایی سرش اومد...با صدای سرهنگ

چشمامو از پایه صندلی گرفتمو بهش دوختم

-بیا بشین دخترم

از این کلمه خوشم نیاد برام قریبه

بدون حرف کنارش روی مبل ذونفره نشستم...

-میدونی هنوز باورش سخته من دخترمو جیگر گوشمو...

اومدم وسط حرفش

-پس چرا این همه وقت نگشتین دنبالم میفهمین من چقدر زجر کشیدم؟

اشک اومد تو چشماشو گفت:

بهتره برات تعریف کنم...آماده ای؟

سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم

میدونی که من یه سرهنگم...دوتا پسر داشتم...فرهادو فرید...منو یلدا عاشق دختر بودیم...بعد از 8 سال خدا یه دختر

بهمون داد.. فرهاد هشت سالش بودو فرید 4 منو یلدا به آرزومون رسیده بودیماسم دخترمون گذاشتیم

فردوس...شناسنامه ای رو داد دستم این شناسنامه ی اصلیته...سه سال میگذره سرهنگ و زنش خوشبخت ترین

ادمای روی کره ی خاکی بودن ولی...ولی...همیشه زنگی به سمت خوبش نمیچرخه...تو همین روزا تو یکی از عملیاتا

رئیس یکی از معروف ترین باندای موادو دستگیر میکنیم حکمشم اعدام بود...

کلافه سرشو تکون داد

منم یه سرهنگ وظیفه شناس... چند باری به خونم زنگ زدنو زمو تهدید کردن ولی من چیکار کردم؟ گفتم هیچ غلطی نمیکنن... درحالی که اصلا حرف خودمو قبول نداشتم....

تو همین روزا بود که دخترمو جیگر گوشمو دزدیدن....

اشکاشو پاک کرد

برادر رئیس باند تهدیدم کرد اگه داداششو آزاد نکنمو همه ی مدارک گناهکار بودنشو پاک نکنم دخترمو میکشن...

یلدا دیگه یلدای قدیم نبود همش کارش گریه زاری بودو بس... دودل بودم کدومو انتخاب کنم وظیفه یا احساس...

من سرهنگ مغرور

که اون وقتا یه سرگرد بودم وظیفه رو انتخاب کردم به مفرشون حمله کردم... ولی گول خوردیم... همه چی اشتباه بود اون بی پدر گفت دخترمو کشته جسدشو پرت داده جلو سگا... و گفت منتظر بعدیشم باشم... برادرش اعدام میشه و یلدا هم افسرده تر از همیشه

سه ماه از اون ماجرا میگذره... رفتار یلدا کاملا عجیب شده بود... نمیدونم همش تو ترس بود استرس داشت... منم که خودم بدترین ضربه روحی رو خورده بودم... اصلا کاری نکردم... یه روز صبح از خواب بیدار میشم... یلدا رو نبود... فک کردم رفته دستشویی یا جایی... منم راحت گرفتم خوابیدم...

دوباره که بیدار شدم دیدم همه جا ساکنه... حتی صدای فرهادو فرید هم نمیومد... چند بار همشونو صدا کردم ترس تو دلم ریخت نکنه اونارو هم از دست بدم؟ زنگ زدم مادرم... خداروشکر یلدا بچه هارو پیش مادرم گذاشته بود رفتم سمت یخچال یعنی چی شد که یلدا بدون اینکه بهم خبر بده رفت بیرون؟ البته سه ماه بود که رفتارش عجیب قریب شده بودو منم درکش میکردم

یه نوشته رو یخچال بود خوندمش

مهراد من میرم دنبال فردوس دخترم برمیگردم

باتعجب زل زدم به نوشته... حرفشو جدی نگرفتم... چون دکترش گفته بود به خاطر شوک از دست دادن دخترمون هذیون زیاد میگه...

اولا منو مقصر از دست دادن فردوس میدونست ولی کم کم منو بخشید البته راست میگفت....

اشک چشمای سرهنگو احاطه کرد ادامه داد:

دوروزی میشد که یلدای من غیب شده بود...چندتا تلفن مشکوک هم داشتم...تا اینکه روزه چهارم جسد یلدارو آوردن
درخونه

سرهنگ اجازه داد اشکاش از چشمش بیرون بریزن

من تمام زندگیمو از دست دادم....پشیمون شدم.... من باخودخواهی زندگیه خودمو بچه هامو خراب کردم

آوید

با کولی بازی گفتم:

کجا؟ یعنی چی اقا شاید من الان بیوفتم بمیرم کی جواب منو میده؟ من به خاطر شما اینجور شدم چجور دلتون میاد یه
جوون بی کسو که هیچکس نیست ازش پرستاری کنه ول کنین؟ هوم؟

میثم با کلافگی گفت:

خب الان میگی چیکار کنم؟

یه لبخند اومد رو لبام ولی قبل اینکه سه بشه بستمش...باید یه جوری خودمو ببندم بیخ ریششون....

خب عزیزم کاری نداره منو ببر خونتون ازم پرستاری کن

میثم سرشو با ناباوری تکون داد:

چی میگی اقا؟ من تو خونم خواهر مجرد دارم...بعدش بیشتر روزو هم خونه نیستم

یعنی چی؟ مگه میخوام خواهرتونو بخورم من با این هیكل آشو لاش میتونم چی کار کنم؟ پهلوم سوراخه احتمالا
کلیهام الان تو معده امه...

باشه بابا بیا الان بریم خونه روجا تو برو تو ماشین بعد سوییچو پرت کرد طرفش روجا هم حرفه ای گرفتشو یه چشمک
براش زد....بابا دلم ضعف رفت بخدا...با کمک میثم از جام بلند شدم ای پهلوم منم پیاز داغشو زیاد کردم گفتم:

این طور همیشه برادر من برو یه ویلچر بیا

یه نفس عصبی کشید و رفت بیرون بعد ده دقیقه با یه ویلچر اومد....رفتم نشستم روشو مٹ همین پیرزنا شروع کردم
به غرغر کردن

من هنوز سالم خوب نشده چجور مرخص شدم؟ ای پهلوم...ای دستم... ای صورت خوشگلم بین چه بلایی سرش
اومد...انگار بادنجون کاشتن پاش...

میثم کلافه داد زد:

-میشه خفه شی؟

من-آره چرا که نه....

دیگه حرفی نزدم ...

تو طول راه زیر لب هی چند بیت اهنگ زمزمه میکرد:

یکی بگه چجوری شد که این شد

سهم تو آسمونو من زمین شد

میثم

در حالی که ویلچر اون بچه پررو رو هی میکشیدم...زیر لب آهنگ همیشگی رو زمزمه کردم...نمیدونم چرا دلم هواشو کرده...یعنی الان منو مبینه؟...اره فرگل منو مبینی؟...منی که واست میمردم؟

وقتی رسیدیم نزدیک ماشین کمکش کردم بلند بشه...دیدم بدجور به روجا نگاه میکنه یکی زدم به پهلویش که درد میکرد هوارش رفت رو هوا

-چیکار میکنی میثم؟

زیر گوشش گفتم:

-اون چشمتو کنترل کن وگرنه از کاسه درشون میارم

روجا شیشه سمتشو آورد پایینو گفت:

پس سوار شین دیگه ...میثم من رانندگی کنم؟

سرمو به نشانه مثبت تکون دادمو آوید اول سوار کردم...بعد خودم کنار روجا جلو نشستم پخشو روشن کردم دلم هوای فرگلو کرده دوباره همون اهنگی که حس میکردم خیلی شبیه حسو حاله رو گذاشتم

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به اگر واسش میمیردم

دست منو گرفتی بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

.....

وندا

چجور میتونم این پدریو که کارشو به خانوادش ترجیح داد ببخشم؟ نه وندا جای تو اینجا نیست... باید فردا برم گورمو گم کنم... آره این بهترین راهه... راستی چرا سرهنگ از برسام چیزی نگفت؟ کگه برادر من نیست؟ یعنی سرهنگ یه زنه دیگه گرفت؟

با حلتی پرسشی نگاش کردم و درحالی که یه علامت سوال بزرگ تو چشمام بود گفتم:

-پس برسام چی؟

آهی کشیدو گفت:

-برسام پسر خواهر مرحومه

کنجکاو منتظر ادامه ی حرفش شدم

-وقتی خواهر فوت کرد پدرش اونو ول کرد رفت پی عیاشی... کسی نبود برسامو بزرگ کنه... شد پسره من

چه غم انگیز... هه... از قصه زندگیه من غم انگیز تره؟ نه... نیست... قلبم پر از کینه اس چطور پاکش کنم؟ اگه جناب سرهنگ بفهمه من قاتلم مطمئنم بازم حس وظیفه شناسیش گل میکنه و منو تحویل به قانون میده... زهی خیال باطل من خودم میرم قبلش آره....

با صدای زنگ گوشیم که روی ساعت پنج تنظیمش کرده بود چشمامو باز کردم... بدون اینکه چراغو روشن کنم از تخت فاصله گرفتم... دیشب لباس بیرونیاو پوشیدم که الان علاف نشم... سوییچ ماشینم که آوردم فقط... فقط چه جور از پارکینگ درش بیارم میترسم بیدار بشن... اوه اذونو یادم رفته بود... الان اذونو میگن.. زوداز اتاق زدم بیرون درو یواش گذاشتم روهم روسریمو سفت بستم بالا سرم... آستینا تونیکمم زدم بالا... از پله ها اومدم پایین... هنوز کسی بیدار نشده... با سرعت رفتم سمت در... حس کردم یکی منو کشید سمت خودشو پرتم کرد سمت میز... سرم خورد به میزو گرمای خونو روی صورتم حس کردم... با عصبانیت تو تاریکی به همون وحشی نگاه کردم فقط یه سایه ازش دیده میشد دوباره اومد نزدیکم بلند شدمو گارد گرفتم... دارم برات بچه ژینگول اومد جلو... غلط نکنم فکر کرده من دزدم... حالا کی هست خدا میدونه...

خواست دهنمو سرویس کنه که جا خالی دادمو یکی زدم زیر شکمش... داداش رفت هوا... خب خدا روشکر خونه بزرگ بودو کسی صدارونشندید... دوباره رفتم طرفش با ضربه های سنگین با پام میزدم تو شکمش.. اها سرمو میشکونی بیچاره اشغال... دیوونه شده بودم صدای اخش اخش جیگرمو آتیش زد و لش کردمو رفتم سمت در ... یه دفعه گردنم توسط یه نفر گرفته شد... اخ... ولم کن کثافت تو چقدر خر زوری... دیگه داشتم خفه میشدم.. با آرنج دستم محکم زدم تو شکمش... دیگه باید دخلش اومده باشه... گوشیمو از جیبم دراوردم کنجکاو شدم بینم این خرزور کیه... اخه تا حالا کسی نتونسته حریف من بشه... چراغ گوشیمو گرفتم سمتش... وای ونی دوباره خرابکاری کرد بچه بینوا یتیمو که زدی آشو لاش کردی... به برسام که داشت شکمشو فشار میدا خیره شدم... وندا خاک برسرت... یه دفعه دادا زد: دزد بابا....

منم هول شدم سریع رفتم سمت در حالا مگه باز میشد... رفتم طرفش...

-کلید کدوم گوریه؟

با تعجب نگام کرد

-وندا؟

-نه پس عمه ات؟ کلیدوبده تا نزد من ناقصت نکردم

اخم کرد مثل اینکه بیچاره میخواد بترکه که از یه دختر شکست خورده البته در مقابل منکه دست جومونگو از پشت میبستم خیلی خوب بود اخه من آموزش چریکی دیدم تو این دوسال...

روسریم که از سرم افتاده بودو دور گرنه داشت برا خودش بندری میرقصیدو گذاشتم روسرم... رفتم سمتش بالاسرش ایستادم

به آقا باباتون بفرمایید وندا گفته دنبال من نیاد من نتونستم تورو ببخشم بعد یه پوز خند چاشنی حرفام کردمو رفتم ... برای همیشه.....

رادین

کلید تو در چرخوندم... خسته ام حتی خسته تر از همیشه... میرم توی اتاقم روی تختی که وندا روش دراز کشیده بود دراز میکشتم... بالشو بقل میگرم... وندا... وندا... لعنتی حتی توی نبودتم دست از سرم برنمیداری...

بالش و پرت میکنم از روی تخت میام پایین و به سمت کاناپه میرم « توی اون بازار شام دنبال کنترل میگردم که بعد از کلی زیر و رو کردن زیر میز تلوزیون پیداش میکنم!

فکر وندا حتی یه لحظه هم از سرم بیرون نمیره « فقط تو این لحظه میخوام به هر چیزی فکر کنم جز وندا!

گیلاسای خوش رنگم توی بار بهم چشمک میزنه ولی وقتی باد وضعیت عصف ناکه اون دفعم میوفتم منصرف میشم!

یه نخ سیگار از پاکت روی میز برمیدارم و دود میکنم همزمان میزنم ماهواره و روی شبکه ی مورد نظرم..به فیلم عاشقانه « کلاسیکی که داشت پخش میشد نگاه کردم..ناخودآگاه خودمو جای پسره گذاشتم و دختر رو جای وندا! ولی سریع به خودم اومدم و تلوزیون و خاموش کردم! به سیگار تو دستم نگاه کردم..کام عمیقی ازش گرفتم و دودش و دادم بیرون..نمیدونستم چم شده!

با حرص سیگار و تو جا سیگاری خاموش کردم و غریدم : لعنتی داشتتم فراموشت میکردم « داشتتم میفهمیدم یه رویای دوری از کجا دوباره پیدا شد؟! »

یهو چشمم به تقویم خورد به سمتش رفتمو امروز رو هم روش یه خط قرمز کشیدم!

زیر لب زمزمه کردم : فقط 12 روز !

با این فکر لبخند عمیقی رو لبام نقش بست!

آوید

نزدیک یه ربعه همون طوری تو حال نشستم! معلوم نیست این آقا میثم با اون روجا دارن چی میگن که چهار ساعت رفتن تو اتاق بیرون بیا هم نیستن!

به خونه ای توش بودم نگاه کردم « نقلی بود ولی دکوراسیونش خیلی قشنگ بود « شدیداً تشنم بود « با خودم گفتم : جیم ثانیه بلند میشم میرم آب میخورم میام میشینم سر جام دیگه!

با این فکر از سریع از سر جام بلند شم ولی دادم رفت هوا! سریع جلو دهنمو گرفتم تا بیشتر از این سوتی ندادم! مرتیکه غلدر پهلو نذاشته واسم! ولی حالا خوبه دکتر گفته یه کوفتگیه سادس!

آروم آروم داشتتم میرفتم طرف آشپزخونه که صدای در اومد و پشتش میثم و روجا از اتاق بیرون اومدن! تو دلم گفتم : گند شانس تر از من هم وجود داره؟! »

روجا _ وا آقا آوید کجا به سلامتی؟! »

با تعجب بهش نگاه کردم « من که نمیخواستم جایی برم!

میثم یه چشم غره به روجا رفت و با لبخند مصنوعی گفت : آوید خان در خدمت بودیم!

جلل خالق چرا اینا میخوان من و بیرون کنن؟! ولی خوب آوید و نشناختین پرو تر از این حرفاس!

یه لبخند گشاد زد و گفتم : وا چرا حالا اصرار میکنین چشم هستم! بعد به طرف مبلی که قبلا روش بودم رفتم « مدام با خودم فکر میکردم که چرا اینا فکر میکردن من میخواستم برم؟ که یهو دیدم آشپزخونه دقیقا بغل در ورودیه!

میثم که معلوم بود واقعا کلافت گفت: خانوادت تهران نیستن « نه؟! »

خودمو سر جام جابجا کردم و گفتم: چرا در خدمتن!

هه دیوونه مگه میخوای بری خواستگاری؟!

میثم با خوشحالی گفت: چه خوب « پس بلند شو تا دمِ خونتون برسونمت!

دستپاچه گفتم: نه!

بیچاره با این حرف من گریخت! چشاشو ریز کرد و گفت: واسه چی؟!

_ خوب چیزه..من باهاشون زندگی نمیکنم!

روجا غیر منتظره گفت: وا تو کوچه خیابون میخوابیدی؟!

یا خدا کارمون کارتون خواب هم کشید! سعی کردم خندمو کنترل کنم و گفتم: نه بنده خونه دارم!

میثم با اخمای تو هم گفت: مرد حسابی زن و بچه داری بلند شدی اومدی تو خونه ی ما؟!

با تعجب گفتم: وا زن و بچم کجا بود؟! میگم خونه مجردی دارم داداش!

میثم اخماشو باز کرد و اومد طرف و گفت: خوب اوکی پس بلند شو ببرمت دمِ خونتون..بلند شو داداش کار و زندگی دارم!

این دفعه من اخمامو کردم توهم! عوضه دستت درد نکندشه! این دست بشکنه که نمک نداره!

عجب داداشه سیریشی داره ها! اول باید خودمو تو دلِ داداشه جا کنم! از سر جام بلند شدم و گفتم: مرسی « خودم میرم باز مزاحم میشم یا علی!

وندا

ماشین و یه گوشه پارک کردم « نفس عمیقی کشیدم « مدام فکر میکردم یکی داره تعقیبم میکنه!

سرمو روی فرمون گذاشتم: وای خدا! ولی از کاری که کردم پشیمون نیستم « یه عمره بدون هیچ حامی ای دارم

زندگیمو میگذرونم اینم روش! واسه خودم متاسفم که همچین پدر خودخواهی دارم!

بیچاره مامان...بیچاره من..دستم کردم تو کیفم تا عکس مامان درارم ولی هر چی گشتم نبود « کلافه کیفمو پرت کردم و گفتم: اه کجا گذاشتمش؟!

یهو چشمم به گوشیم افتاد « از همون روزی که آرش زنگ زد خاموشش کردم! سریع به طرفش رفتهم روشنش کردم « کلی پیام و تماس از طرف آرش داشتم « لیست پیاممو باز کردم : وندا رئیس خیلی عصبانیه کجایی؟؟
 هه جهنم که عصبانیه! دوباره کارش لنگ شده یاد من افتاده! از لیست پیام اومدم بیرون « یهو چشمم به عکس خودمو روجا که 4/3 ماه پیش انداخته بودیم افتاد! عکسشو بوسیدمو گفتم : چقدر دلم برا تنگ شده روجایی ..یه اشک از گوشه ی چشمم پایین اومد..به خودم قول دادم از دورم شدم برم ببینمش!

میثم

دستم روی سنگ قبر سردش کشیدم ..گلاب و روی سنگ قبرش ریختم وزیر لب زمزمه کردم : سلام فرگلم...

کلا رو پر پر کردم گفتم : سلام عشقم!

اشک از چشمم پایین اومد..زمزمه کردم : هنوزم نمیخوای باهام حرف بزنی؟ ولی میثمت کلی حرف داره ..

روی اسمش دست کشیدمو گفتم : هنوزم قهری؟؟ میدونی هنوز نتونستم خودمو ببخشم؟ میدونی چقدر دلم برات تنگه؟

پاهامو تو شکم جمع کردم گفتم : میدونی چقدر تصمیم گرفتم پیام پیشت؟! ولی نمیدونی میثمت چقدر ترسو!

اشک از چشمم پایین اومد ..چرا به حرف من احمق گوش کردی؟! چرا رفتی؟ چرا نموندی پیشم؟

نامه رو از جیب کتمو بیرون اوردمو گذاشتم روی سنگ قبرش..میدونی یه روز هم نشده این نامه رو نخونم؟! یه روزم نشده به حماقتی که کردم اشک نریزم؟! من خیلی پست بودم « تو اون موقع بهم نیاز داشتی ولی من خودخواه چیکار کردم؟ گفتم برو..تو هم رفتی!

_ آقا قرآن بخونم؟

به پیر مردی که قرآن تو دستش بود نگاه کردم..با نگاه اشکیم گفتم : بخون..

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یس [یا سین] (۱)

یس ﴿۱﴾

سوگند به قرآن حکمت آموز (۲)

وَالْقُرْآنِ الْحَكِيمِ ﴿٢﴾

که قطعا تو از [جمله] پیامبرانی (۳)

إِنَّكَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ ﴿٣﴾

بر راهی راست (۴)

عَلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ ﴿٤﴾

او کتابت [از جانب آن عزیز مهربان نازل شده است (۵)

تَنْزِيلَ الْعَزِيزِ الرَّحِيمِ ﴿٥﴾

تا قومی را که پدرانشان بیم داده نشدند و در غفلت ماندند بیم دهی (۶)

لِتُنذِرَ قَوْمًا مَّا أُنذِرَ آبَاؤُهُمْ فَهُمْ غَافِلُونَ ﴿٦﴾

آری گفته [خدا] در باره بیشترشان محقق گردیده است در نتیجه آنها نخواهند گروید (۷)

لَقَدْ حَقَّ الْقَوْلُ عَلَى أَكْثَرِهِمْ فَهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ ﴿٧﴾

ما در گردنهای آنان تا چانه‌هایشان غلهایی نهاده‌ایم به طوری که سرهایشان را بالا نگاه داشته و دیده فرو هشته‌اند
(۸)....

إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ ﴿٨﴾

(هر که در قبرستان، این سوره را بخواند، عذاب «اهل قبر» آن، کم میشود.)

روجا

زیر چشمی حرکات میثم و میپام! غلط نکنم امروز این یه چیزیش میشه! از اون موقع که از بیرون اومده رفته نشسته گوشه ی حال و یه برگه رو گرفته دستش!

آی فضولی بد درد ریه‌ها! باید یه کاری کنم این جوری نمیشه!

بلند شدم رفتم کنارش نشستم «اصلا تو این عالم نبود! دستمو جلو صورتش تکون دادم تا به خودش بیادا

میثم _ هان؟

سرم و بردم جلوتر تا نوشته‌های تو برگه رو ببینم ولی میثم سریع برگه رو گرفت عقب!

با قیافه ی آویزونی گفتم : وا میثم؟! چرا همچین میکنی؟! بده من اون برگه رو ببینم!

میثم با بدخلقی گفت : روجا امروز اصلا حال ندارم ولم کن! یه چیزی میگم ناراحت میشیا!

ایشی گفتم و از سر جام بلند شدم!

همون طور که به طرف اتاق میرفتم گفتم : خدا به داد زنت برسه!

میثم

با شنیدن حرف روجا لبخند تلخی زدم.. تو دلم گفتم : زن من فقط فرگلمه!

عکسشو دروردم و بهش نگاه کردم « چشمای مشکیه کشیده « لبای و بینه کوچیک « وای خدا چقدر تو چادر خواستنی میشه!

لبخندی زدمو عکسشو گذاشتم رو قلم و گفتم : من و میبخشی فرگلم؟

وندا

_ ببین آرش من امروز اعصابِ درست و حسابی ای ندارم! یهو دیدم زدم ناکارت کردما! این ماوریتی که اون رئیس گفته « مسؤلیتش با تو!

آرش با چشمای گرد شده گفت : ولی رئیس..

حرفشو قطع کردم و با عصبانیت گفتم : 3 سال وردستمی نگو عرضه ی گردوندن یه گروه و نداری!

آرش _ ولی اگه رئیس بفهمه بد میشه!

_ رئیس بفهمه نمیداد بیخ و تو رو بگیره که ! یا من و از گروه بیرون میندازه که عرضه ی این کار و نداره یا من و میکشه که خودم آرزومه! شیر فهم شد؟ حالا برو!

به ساعت رو میز نگاه کردم « زیر لب غر زدم : اه لعنتی!

سریع کیفمو برداشتمو از مفرگام زدم بیرون! یه جورایی هیجان داشتم!

میخواستم بعد از 1 ماه روجای عزیزمو ببینم ولی فقط از دور! سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی روجا اینا راندم!

آوید

نشستم لبه ی جدول و زوم کردم تو خونه ی روجا اینا! بزنه روجا بیاد بیرون! آخ چه شود! بعد ریز ریز خندیدم!

تو همین فکرا بودم که دستی رو شونم قرار گرفت! دو متر پریدم هوا از سرجام مثل فنر بلندش شدم! اومدم به یارو چند تا ناسزا بگم که با دیدن اون پسره دهنم قفل شد! تو دلم گفتم: یا بابالحوائج « کارم ساختس!

پسره اخم وحشتناکی کرد و صورتشو آورد جلو صورتو گفتم: که من و قال میزاری؟! فکر کردی من خرم؟! وای وای از این تریپ بچه سوسولا گرفته بود و بیا و ببین!

منم متقابلا اخمامو کردم تو هم و گفتم: قال چیه برادر من؟! بعد لبخند بدجنسی زدمو گفتم: من با الاغ را حترم! یه خیز برداشت طرفمو گفتم: حرف دهننتو بفهما! موتورمو رد کن!

منم با پرویی گفتم: چی موتور؟! تو به اون دوچرخه میگی موتور؟! حالا انگار به بچش توهین کرده باشی اومد و جلو یقه ی لباسمو گرفت و گفت: ببین من هیچی حالیم نمیشه! یا الان موتورمو رد میکنی یا بلایی سرت میارم که ..

حرفشو قطع کردم و یقه ی لباسمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: خوب داداش من چرا خوننتو کثیف میکنی! بگو ببینم پول موتورت چقدر بود؟

پسره چشاش برق زد ولی با این حال اخماشو کرد تو هم گفتم: یا موتورم یا هیچی!

سرمو خاروندمو با لودگی گفتم: پس هیچی دیگه!

بعد به طرف خیابون رفتم! پسره دوید طرفمو گفتم: آی عمو زیادی جو گیری ها! خوب پولشو بده!

لبخند پیروزمندانی زدمو به 500 گذاشتم تو دستش!

به پولای تو دستش نگاه کرد و گفت: فکر نمیکنی زیادی کمه؟! _ چه رویی هم داری! تازه اینم زیاد هست! بیا برو دیگه داری حوصلمو سر میبری!

اخماشو کرد تو هم و گفتم: من پرو ام یا تو؟! یا 500 دیگه میدی یا زنگ میزنم پلیس بیاد!

تو دلم گفتم: عجب بچه پرویبه این! شیطونی میگه بزنم دکوراسیونشو بیارم پایین!

با عصبانیت 300 دیگه گذاشتم تو دستشو و از لای دندونای قفل شدم شدم گفتم: میری دیگه رد کارت! وگرنه جنازت کف اینجاست!

طوری این حرف و زدم که خودمم ترسیدم! بدبخت پولارو دو دستی چسبید و گفتم: الفرار!

وندا

به زور داشتم ماشینم و پارک میکردم « آخه یکی نیست بگه مگه مجبوری میای بجای به این تنگی؟! داشتم از آینه ی بغل شیشه عقب و نگاه میکردم که یهو دیدم یه پسره یقه ی یه پسره دیگه رو گرفته! تو دلم گفتم : عجب جرئتی! پسره که هیکلش دوبرارشه!

همون طوری داشتم واسه خودم تجزیه و تحلیل میکردم که پسر هیکلیه روشو برگردوندا! به چشمای خودم اعتماد نداشتم! کامل برگشتم عقب تا چهرشو ببینم! یا خدا! این آویده؟! عجب هیکلی بهم زده! چهرشو! چرا حالا اینجاست؟! یدونه زدم تو سرم که شاید اگه خوابم بپریم!
از ماشین اومدم بیرون تا کامل کامل ببینمش!

اوه آره خوده خودشه! با پسره حرف زد و فکنم پول و گذاشت کف دستش!
وای چرا اینقدر عصبانیه؟! پسره پولشو گرفت تقریبا به حالت دو « دور شدا! همون طور که داشتم میپایدمش یهو آوید به طرفم برگشت! هر دو تامون مثل مجسمه بهم خیره شدیم!
آوید _ وندا!؟!

من _ آوید!؟!

یهو اومد به طرفم منم نمیدونم چرا از این حرکتش ترسیدم که رفتم عقب! حالا شاخه ی درخت تو چشمم رفت همانا!
آخ گفته منم همانا!

آوید _ وا چیکار کردی با خودت؟

همون طور که یه چشممو گرفته بودم گفتم : همش تقصیر تو! دیگه! نگاه چی شد؟! اصلا بذار ببینم تو اینجا چیکار میکنی!؟!

آوید مکثی کرد و گفت : اومده بودم روجا رو ببینم!

تلخ گفتم : ببین آوید خان اصلا دوست ندارم زندگیه روجا دوباره مثل قبل شه! پس بیخیالش شو!

آوید با اخم گفت : خودت اونوقت اینجا چیکار میکنی!؟!

منم با اخم گفتم : فقط اومده بودم روجامو از دور ببینم! نه این که مثل بختک وارد زندگیش شم!

آوید _ هنوزم تغییر نکردی! به قول رادین همون حاضر جوابی که بودی!

روجا

بدجوری امروز سرم درد میکرد! بعد از اون خوابی که دیدم حواسم به کلی پرت شده! مدام تصویر یه دختر میاد تو ذهنم که اسمش ونداس! فقط در همین حد! هر چی بیشتر فکر میکنم نمیفهمم رابطه ی من باهاش چیه؟!

تصمیم گرفتم برم یه کیک بپزم تا از این فکرا بیرون بیام! همون طور که داشتیم کتاب آشپزی و زیر و رو میکردم بالاخره چشمم به کیک مورد نظرم افتاد! کیک شکلاتی « اوم چی بهتر از این؟! ولی بدبختی اینجاست که نه آرد داریم نه پودر وانیل!

به ساعت نگاه کردم « پیش خودم گفتم خیلی مونده تا میثم بیاد سریع میرم میخرم میام دیگه!

با این فکر به طرف اتاقم رفتمو حاضر شدم « کیفمو برداشتمو از خونه زدم بیرون!

همون طور که داشتیم از کنار ماشینی رد میشدم صدای آشنایی شنیدم..

_ هنوزم تغییر نکردی! به قول رادین همون حاضر جوابی که بودی!

کنکجکاو شدم و سرمو برگردوندم تا ببینم صاحب صدا کیه که با دیدنه همون پسره وایسادم ولی انگار یه دختره هم کنارش بود..

وندا_ رادین غلط کرده با تو! حالا از راه من برو کنار کار دارم!

آوید_ وایسا وندا..

یهو با دیدن دختر خشکم زد! این همون دختر بود که خوابشو دیده بودم! اسمشم وندا بود..

با بهت گفتم : وندا؟!

وندا با تعجب گفت : روجا عزیزم!

وندا

با شنیدم اسمم توسط یه صدای آشنا سرمو چرخوندم... روجا.. ناخداگاه گفتم:

- روجا عزیزم

اومد سمتم یه نگاه به اوید که داشت با ترس نگاه میکرد اندخت.... آب دهنمو قورت دادم... وندا نباید بگی کی هستی... اون زنگی خوبی داره... خرابش نکن..

دستم گرفت:

-من شمارو تو خواب دیدم....شما منو میشناسین؟

قطره اشک مزاحمیو که از گوشه چشمم ریخته بود پایینو با انزجار کنار زدم

-آره من...من...یکی از دوستان دورت هستم...

روجا به آوید اشاره کرد

-اینو میشناسین خانوم؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم...نمیخوام همه چی خراب بشه...

با شک گفت:

-پس چرا داشتین باهم دعوا میکردین حتی اون اسم توروهم میدونست...

دیگه موندنو جایز ندونستم...دلم لک زده برا بغل کردنش ولی جلو خودمو گرفتمو به بوسه روی گونه اش زدمو با سرعت رفتم سمت ماشینم اگه یک دقیقه دیگه اونجا میموندم همه چیو بهش میگفتم...حتی ازش میخواستم برگرده پیشم...لعنت به من...که اینقدر خودخواهم...

روجا

با تعجب به دختره نگاه کردم که داشت میرفت سمت ماشینش...اگه دوست دورمه پس چرا اینجور نگام میکرد؟ پس چرا تعجب نکرد که نمیشناسمش..همون طور که افکارم غرق بودم با صدای اهم سرمو چرخوندم سمت اوید

آوید-اهم....خوبید روجا خانوم؟

اخمامو کردم تو هم بروبابا مشکوکا

-خوب باشم به خودم مربوطه

بیچاره بدجور ضایع شد اونم اخماشو بیشتر کشید توهمو گفت:

-بله...روز خوش

به رفتنش خیره شدم....چرا من اینقد گند اخلاقمو همش پاچه میگیرم؟شونه هامو انداختم بالا به درک پسره ی سیریش....

رفتم سمت نزدیک ترین فروشگاه و شروع کردم به خرید کردن... وای خدا دوس دارم همه لواشکا و بستنیاشو بخرم....بعد خریدن پودر کیکو وانیلو و چیزای مورد نیاز و همچنین یه عالمه لوشکو بستنی اونم با پای پیاده عزم رفتن کردم...دستم همین الان که نصف راهو رفتم نصف شدم چه غلطی کردم...خب روجا خانوم جلو اون شکمتو میگرفتی

شب میثم برات میخرید....خب سه روزه نه پفک خوردن نه چیپس نه بستنی و لواشک...پس حالا بکش حرف مفت هم نزن...

با هزار بدبختی رسیدم خونه بعد اینکه از آسانسور پیاده شدم هجوم بردم سمت درو با کلید بازش کردم و بسته هارو پرت کردم روی پارکتا و خودمو ول کردم رومبل....ای کمرم...حالا چجور کیک درست کنم با این وضعیت...خسته ام...بیخی بابا چیپسو پفکارو عشقه.....

آوید

با اخم ازش دور شدم...این چرا اینقد گند اخلاق شده؟ بیخی..خب معلومه اوید خان مثل کنه میچسبی بهش معلومه همین کارو کنه...اره یه جا خوندم دخترا از پسرا مغرور خوششون میاد...خوب شد روجا خانوم؟خوبه بهت محل نزارم؟ از رادین خبری ندارم کجاس؟ زنگ زدم بهش ولی خاموشه...دیروز رفتم خونه اش ولی نبود...ای رادین بسوزه پدر عاشقی....

ماشینمو دادم تعمیر گاه لعنتی دیروز زدمش تو دیوار...جلو بندیش کلا صاف شد...شانس اوردم خودم چیزیم نشد...دستمو برا تاکسی بلند کردم...یه پژوی بڑ ایستاد جلو...ای خدا یه جوون تازه به دوران رسیده با موهای وزوزی پشت رول نشسته بود با خستگی و کلافگی سوار شدم...معلومه ماشینه تاکسی نیست ولی خب اینو وقت ظهر ماشین از کجا گیر میاد؟ سیگارو از جیب پیراهنم در آوردمو رو به پسره گفتم:

اشکال نداره سیگار بکشم؟

یه نیم نگاه بهم انداخت:

نه داداش راحت باش با فندق نقره ام سیگارمو روشن کردم و گذاشتمش گوشه لبم...یه پک زدم دودشو فرستادم بیرون...

دستشو پسره برد سمت داشبورد و یه سی دی ازش درآورد گذاشتش تو پخش...صدای خواننده پیچید تو ماشین:

مثل اسمت که بارونه

مٹ چشمات که معصومه

تو باشی حس خوبی هست

تو هستی قلبم آرومه

دارم اسمت رو میخونم

داره تر میشه آوازم

تو بارونی تو بارونی

تو امیدی گل نازم

هوا ابری شده بازم

همه دنیاام تورو میخواد

صدای چیک چیک پاهات

تو راه زندگیم افتاد

تو ابری شی دلم تنگه

بازم بی وقفه میبارم

همه میدونن این حس و

که من بارونو دوست دارم

مثل اسمت که بارونه

مٹ چشمات که معصومه

تو باشی حس خوبی هست

تو هستی قلبم آرومه

دارم اسمت رو میخونم

داره تر میشه آوازم

تو بارونی تو بارونی

تو امیدی گل نازم(مازیار فلاحی)

.....

توی حس آهنگ فرو رفتیم... یاد وندا افتادم... از پشت شیشه نگاهی به اسمون اندختم... نیمه ابری.. دلم برای بارون تنگه... نفس کم آوردم... شیشه رو کشیدم پایین... پاییز نزدیکه....

وندا

سرمو از روی فرمون بلند کردم... اشکامو پاک کردم چشمم از شدت گریه میسوخت... روجا... خوشحالم برات خوشحالم که دیگه غمی توچشمات نیست... لبخندی زدم همین که روجا خوشحاله من دلم گرمه... خوشحالم از خوشحالیش

از ماشین پیاده شدم... پوف اصلا حوصله هیچی ندارم... فقط یه دوش آب سرد میتونه حلمو جا بیاره

هنوز نرسیده بودم داخل که یه نفر دستاشو دور کمرم گره دادو جلو دهنم گرفت با پاهام سعی کردم بزنم تو پاش تا ولم کنه ولی معلومه خیلی زرنکه که جاخالی میده... دیگه داشتیم خفه میشدم... صداشو شنیدم که انگار داشت با یکی حرف میزد

زود باش کیسه رو بزار رو سرش با گذاشتن یه کیسه سیاه رو سرم دیگه دیدم کاملا از بین رفت با ضربه ای که به گردنم خورد دیگه چیزی نفهمیدم

کم کم وندا پلکای سنگینش را باز کرد این فضا کاملا آشنا به نظرش می آمد زیر لب زمزمه کرد:

-میکشمت آرش

سعی کرد دستانش را باز کند ولی فایده ای نداشت

وندا- لعنتی علیه من توطعه میکنی

وندا

دیگه جونمی برام نمونده... باز صدای باز شدن در سرمو چرخوندم... مقدار کم نور که از بیرون میومد چشمامو زد صدای پای یه نفر که بهم نزدیک میشد روی اعصابم بود تق تق کفشاش... باید یه زن باشه... با کشیده شدن سرم به سمت بالا به چشمای وحشی دختر خیره شدم... نه این امکان نداره... عسل... دندونای سفید و یک دستشو به نمایش گذاشت:

-بالاخره گيرت آوردم دختره ی آشغال

موهای بلندمو گرفت تو دستاشو فشار داد ...

--فکر کردی منم با عماد مردم نه؟هه...1ساله منتظرم سگ کشت کنم

با پشت دست محم زد تو دهنم فکم برای چندمین بار جابه جا شد

-با دستام تیکه تیکه ات میکنم

غرورم زیر دستای ضریفش در حال له شدن بود....با دهنی که پراز خون بود لبخند زدم

-من الکی کسيو نمیکشم مطمئن باش قبل اینکه تو منو بکشی من اینکارو میکنم

با لگد زد تو شکمم ...زنکه ی احق....

عسل لبخندِ دندون نمایی زد و گفت : بهت گفته بودم حتی یه روز به مرگم مونده میکشمت!

ولی میدونی چیه؟! میخوام به اندازه ی این 1 سال زجرت بدم و بعد خیلی راحت بفرستم سینه ی قبرستون!

با صدای لرزونی که ناشی از درد بود گفتم : هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

قهقهه ای زد و اومد دستشو گذاشت زیر چونمو و گفت : دوره ی شما به پایان رسیده خانوم خوشگله! دور « دروه منه!

نشون میدم کی لیاقت رئیس شدن داره!

ولی قبلش باید انتقام عماد و ازت بگیرم! بی انصافیه از خون برادرم بگذرم!

بعد محکم زد زیر چونم..مزه ی خون دهنمو تلخ کرد!

با نفرت زل زدم بهش ...تو دهنم اِکو شد : بخور وندا خانوم! باید تقاص پس بدی!

عسل _ آرش؟؟

آرش سریع تو در میان شد و با خونسردی زل زد بهم!!

وندا قبل از این که عسل حرفی بزنه رو به آرش گفت : خوب مارمولکی بود آشغال!

عسل بی توجه به من رو به آرش گفت : آرش دستور رئیس چیه؟

آرش رو به وندا گفت : رئیس گفت اگه تا 72 ساعت دیگه ماموریت رو عملی نکنی از ریاستت محروم میشی!

عسل _ اوم خوب آرش نظرت چیه تو این 72 ساعت زجر کشش کنیم بعد جنازشو بفرسیم پیشه رئیس؟

آرش لبخندی زد و گفت : موافقم!

عسل خنده ی مستانه ای کرد و رو به من گفت : منتظرم باش « خوشگله!

و بعد از اتاق خارج شد!

حالا من موندم با یه دنیا نفرت!

سرهنگ با داد گفت : یعنی چی؟؟ چقدر آدم میتونه دست و پا چلفتی باشه؟ گذاشتی اون دختر از دستت در بره؟!

با صدای داد سرهنگ همه تو سالن جمع شدن ..

سپیده _ بابا جون تورو خدا به اعصابتون مسلط باشین « شاید جایی نرفته باشه «میادش!

سرهنگ با صدایی که توش عصبانیت موج میزد گفت : دِ آخه اگه میخواست بیاد بعد از 2 روز اومده بود! چقدر بهتون گفتم حواستون بهش باشه؟!

روبه روی برسام وایساد و با داد گفت : چقدر به تو گفتم هواشو داشته باش؟!

روی مبل نشست و گفت : من چجوری بچمو پیدا کنم؟ چجوری؟!

اتاق تو سکوت بدی فرو رفته بود « یهو سرهنگ با شتاب از سرجاش بلند شد و رو به برسام گفت : من چی از تو

خواستم؟؟ هان؟ چی خواستم؟ بلند بگو!

برسام _ گفته بودین چشم ازش برندارم...

سرهنگ حرفشو قطع کرد و گفت : اونوقت چی شد؟!

سرهنگ به در اشاره کرد و گفت : میری بیرون و موقعی میای که با وندا اومده باشی!

همه با تعجب به این دستور سرهنگ خیره شدن..

برسام با حیرت گفت : اما...

سرهنگ _ اما نداره کاری که گفتم و انجام بده!

آوید

_ فدای تو بشم من خوشگله!

آناهید خنده ای کرد که باعث شد لب هایش تو بروند « آوید به سمت آناهید دوید و گفت : اونجوری نخند کار دست خودم میدما!

وایسا ببینم.. آهان.. من و قلقلک میدی آناهید خانوم؟!

صدای خنده های آناهید و آوید کلِ خونه رو برداشته بود.. ناگهان هر دویشان با صدای کوروش (پدرشون) به خودشون اومدن!

کوروش خنده ای کرد و گفت : میبینم که خواهر! برادر گرم گرفتن!

آوید با شنیدن صدای کوروش ناخواه آگاه اخماهایش تو هم رفت و تلخ گفت : اخیانا خنده که دیگه تو این خونه جرم نیست؟!

خنده روی لبان کوروش ماسید.. با قیافه ی عصبانی گفت : نه خیر شما آزادین آوید خان!

آوید خنده ی بدجنسی کرد و گفت : درون که شکی نیست بعد آناهید را که تا آن موقع ساکت بود با آرامش در بغلش گرفت و رو به کوروش گفت : فقط اومده بودم دنباله خواهرم با هم بریم صفا! بعد مکثی کرد و گفت : این که دیگه جرم نیست؟!

بعد قهقهه ای زد و از اتاق خارج شد!

همون طور که با خنده و شوخی کفش های آناهید را پایش میکرد « صدای پر عشوهِ ی زن بابایش را شنید ..

_ اوه آوید « عزیزم تحویل نمیگیری!

آوید با شنیدن صدای نغمه نفس عمیقی کشید تا به اعصابش مسلط شه بعد رویش برگرداند و با پوزخند گفت : آخه ریز میبینمت!

نغمه شوکه شد ولی قدمی جلوتر گذاشت و دستش روی شونه ی آوید قرار داد و گفت : آخی! دیگه چیا رو میبینی عزیزم؟!

آوید با نفرت دستش را پس زد و با عصبانیت گفت : 100 بار بهت گفتم دستِ نجست و بهم نزن! بعد مکثی کرد و گفت :

محض اطلاعات بگم دیگه کثافت بازی و دورو بازیای تو روهم میبینم عزیزم!

عزیزم و غلیظ تلفظ کرد تا حرصش را درآورد!

نغمه خنده ی عصبی کرد و زیر گوش آوید زمزمه کرد : اوه عزیزم این حرفا چیه! تو اگه پا بدی منم دیگه زیرآبت و نمیزنم عزیزم! اوم خوب نیست؟ یه شب که بجایی بر نمیخوره!

آوید نگاهی به آناهید انداخت و آروم بهش گفت : خواهری میری تو ماشین تا من بیام؟!

آناهید که از اون فضای متشنج ترسیده بود با لکنت گفت :ب..اشه

آوید با رفتن آناهید نگاه پرنفرتش را به نغمه ریخت و گفت : میدونی حالم ازت بهم میخوره! دیگه هم دور و بر من پیدات نشه! وگرنه هر چی ازت دارم میریزم رو ..البته نه این که دلم واسه بابام بسوزه فقط به خاطر این که بهش نشون بدم عجب زن کثافتی داره!

لبخند ریلکسی زدم و در مقابل چشمان متعجب نغمه از خونه اومدم بیرون! زیر لب زمزمه کردم : زنیکه احمق!

نفس عمیقی کشیدم و به طرف ماشین رفتم..آناهید تا من و دید پرید بغلمو با لکنتی که یادگاریه این زنیکه ی احمق گفت : دا..داشی..د..عواتون ..شد؟

به خودم چسبوندمشو رو موهای قشنگش بوسه ای زدمو گفتم : نه عزیز دلم « فقط داشتیم با هم حرف میزدیم!

بعد لبخند اطمینان بخشی بهش زدم و گفتم : پیش به سوی تفریح!

برسام با قیلفه ای پکر از خونه اومد بیرون...سابقه نداشت سرهنگ این جواری باهاش رفتار کنه...زیر لب زمزمه کرد:

-اره اقا برسام حفته...از یه دختر شکست خوردن همینو هم داره...

همین پارسال بود که آموزشای چریکی دیده و این شکست غرورش رو له کرده...

برسام

بی هدف توی خیابون قدم میزدم...رفتار وندا خیلی مشکوکه به نظرم...چطور ممکنه اون اینجور بامن مبارزه کنه...دوباره با یاد اوری رفتار سرهنگ قلبم فشرده شد...لعنتی....تا حالا اینجور با من حرف نزده بود...حالا این دختره رو از کجا پیدا کنم؟! اول باید ادرسشو پیدا کنم اره همینه...هه...آدرس...

میثم

چند روزه روجا میخواد از گذشته ی من سر دربیاره...نمیدونم بهش بگم

روجا-میثم کجایی؟دوساعته دارم صدات میکنم

چشمامو به چشمات دوختم

-همینجا گلم

روجا-نخیر همینجا نبودی....به چی داشتی فکر میکردی؟

-چیز خاصی نبود آجی

-هوم که چیزی نبود ولی من باید سر دربیارم... تو دوسه هفته اس خیلی مشکوک میزنی... تازه همه ی اهنگایی رو هم که گوش میدیو از تو لپ تاپت کش رفتم همشون یه معنی میده... میثم چرا همش به اهنگای غمگین گوش میدی؟

رفتم تو فکر

محکم تکونم داد

-بگو بگو میثم جون من بگو

بدم نمیومد واسه اولین بار شکستمو اشتباهمو واسه یه نفر تعریف کنم... کی بهتر از روجا؟

دستاشو گرفتم

-فقط قول بده ناراحت نشی

روجا-نه بخدا

روجا

مشتاق منتظر شدم تا تعریف کنه

میثم-هیجده سالم یود که با حاجی آشنا شدم...وقتی فهمید یه فراری بی کسو کارم بهم جا داد...بردم ور دست خودش تو بازار فرش فروشا...حتی اجازه داد تا خونه پیدا کنم برم خونش...حاجی یه دختر داشت...دختر قشنگی بود خیلی قشنگ...

با خودم فکر کردم بود؟یعنی الان نیست؟ کنجکاو به چشماش زل زدم ادمه داد:

-نمیدونم یه هفته گذشت یا دوهفته که حس کردم بهش علاقه دارم...دختر نجیبی بود خیلی نجیب...نگام بهش دست خودم نبود فهمید که یه حسی بهش دارم...ولی من میترسیدم...من کی بودم که دختر حاجی رو بخوام؟منکه هیچی ندارم!!!نمیخواستم حاجی فکر کنه که من چشمم پاک نبودو به دخترش نگاه بد میکردم...با حس خودم تو جنگ و جدل بودم

یک سال گذشتو من تو اون خونه بودم...و وابستگییم به فرگل صد برابر شده بود...چند بار خواستم برم ولی حاجی نداشت

(آه پرسوزی کشید فرگل....خدای من یعنی چی شده؟چه بلایی سراون دختر اومد؟)

یه روز تو بازار با چند نفر دعوا شدو من بدجور زخمی شدم حاجی و خانومش رفته بودن کربلا...من بودمو فرگلو حاج خانوم مادر بزرگ فرگل...باورت میشه روجا وقتی منو با اون وضعیت دید زد زیر گریه...خودم از این کارش شوکه

بودم...اونم منو میخواست...از تو داری این دختر تو حیرت بودم...با گریه زخمامو پانسمان میکرد اون روز جلو خودمو گرفتم که بغلش نکنم...هی...ازش پرسیدم چرا گریه میکنی؟گفت:وقتی شما درد داری ناراحت میشم...

اشک به وضوح تو چشمای میثم حلقه زده بود

به هزار زور گفتم چرا ناراحت میشی؟سکوت کرد ...دوست داشتم بگه...بگه که با من تو اون دوست داشتن سهیمه چند بار سوالمو تکرار کردم با جوابی که بهمم داد نمیدونستم خوشحال بشم یا ناراحت میدونی جوابش چی بود روجا؟اون گفت:من کسیو که دوس دارم براش نگران میشم

چشمامو ازش نگرفتم دوس داشتم از خوشحالی فریاد بزنم.....اونم فهمید چه قوغایی تو دلم به پا کرده که بلند شد رفت....

سه روز گذشت...تو این چند روز تصمیممو گرفتم من لایق فرگل نبودم...هوم؟روجا من فقط نوزده سالم بود...تشخیص نمیدادم خوب چیه بد چیه...ولی نمیخواستم نمکدون بشکنم...میدونستم حاجی حاضر نمیشد به من دخترشو بده به من اسو پاس که پول یه غذا خوردنم نداشتم...چند بار از خود حاجی شنیدم چند نفر از سرمایه دارا و بازاریا تهران فرگلو برا پسرانشون خاستگاری کردن.....برای خوشبختیش بود خدا شاهده فقط نمیخواستم به پام بسوزه....دو روزی بود حاجی از کربلا برگشته بودن...یه روز که همه جمع بودن تصمیم گرفتم نقشمو اجرا کنم...رفتم جلو فرگل کنار حاج خانوم نشسته بود دست حاجیو بوسیدم بهش گفتم حاجی یه درخواست دارم ازت به فرگل نگاه کردم چشماش برق میزد....حاجی دستشو رو سرم گذاشتو گفت:بگو پسر

سعی کردم صدام نلرزه گفتم:حاجی من دختر..

دوباره به فرگل نگا کردم...خوشحال بود

ادامه دادم:

حاجی من از یه دختر خوشم اومده...حاجی با تعجب نگام کرد...گفت:تو سنت کمه پسر جان...گفتم میدونم حاجی ولی فقط میخوام نشونش کنین برام میتونین حاجی؟....حاجی لبخندی زد...اره پسرم بگو این دختر خوشبخت کی هست؟

گفتم:زهره خانوم دختر اقای مهدوی

زیر چشمی به فرگل نگا کردم رنگش پریه بودو لباس به وضوح میلرزید ت چشماش پراز سوال بود...چرا؟فقط همین...

من فقط اسم زهره رو گفتم تا فرگل بیخیالم بشه...همین...بچه بودم نمیدونستم که ممکنه چه اتفاقی برای تنها عشق زندگیم بیفته...میخواستم بعد برم گم گور بشم...سه روز گذشت فرگل هرروز رنگ پریده تر از دیروز...منم دیگه داشتم از این پیشنهادم پشیمون میشدم....

اشک اروم اروم از صورت میثم ریخت پایین

تا اینکه...اون شب کذایی رسید...

اشکاشو با دستاش پاک کرد

فرگل...یه بسته قرص خورد...باورش هنوز برام سخته ولی دیر رسیدن بالا سرش...دیر بردنش بیمارستان...همش تقصیر من بود...ابروی حاجی رفت...هزارتا حرف برایش درآوردن...از همه بدتر من...من دیگه میثم سابق نبودم...مث یه جسم بی جون...بی احساس...سه روز از مرگ فرگلم میگذشتو من هنوز اینو باور نداشتم...روجا من هنوزم نمیتونم باور کنم بعد از 9سال بازم امید دارم بیاد پیشم بیادو من ازش طلب ببخشش کنم بگم من عاشقش بودم از همون روز اول...رفت تو تاقشو با یا پاکت برگشت پرتش داد طرفم و گفت:

بخون

حالش اصلا خوب نبود...گوشیشو در آوردو اون اهنگ آشنارو پلی کرد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

/لعنت به من اگر واسش میمردم

منو گرفت و بعد ولم کرد/

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

/ لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد/

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

یکی بگه...یکی بگه که ماه من کی بوده

/ مسبب گناه من کی بوده

سهم من از نگاه تو همین بود /

عشق تو بدترین قسمت بهترین بود

تو دل بارون منو عاشقم کرد/

بین زمین و آسمون ولم کرد

یکی بگه چه جوری شد که این شد/

سهم تو آسمون و من زمین شد
 لعنت به من چه ساده دل سپردم
 / لعنت به من اگر واسش میمردم
 دست منو گرفت و بعد ولم کرد/
 لعنت به اون کسی که عاشقم کرد
 لعنت به اون کسی که عاشقم کرد
 وندا

به خودم و این همه فلاکتی که توش فرو رفتم لعنت فرستادم...اشک از چشمم مٹ بارون میریخت پایین..وندا تو
 کسیو براخودت باقی نذاشتی...دیگه کسی نیست بیاد کمکت نه رو جایی نه رادینی...من چقد بدبختم خدا جون؟ چرا
 سرانجام من باید اینجور باشه؟ چرا؟ مگه من چه هیزوم تری بهت فروختم که از همون بچگی که حتی نمیدتونستم
 حرف بز نم پشت هم بد بیاری میاوردم...یاد رادین افتادم...قلبم درد گرفت...رادین دلم برات تنگ شده...دوست داشتم
 جبران کنم...میخواستم باهات باشم...ولی سرنوشت من....

هق هقمو خفه کردم نمیخوام کسی از ضعفم پی بیره از بدبختیم؟ حالا کی نجاتم میده؟ مثل دفعه قبل..یاد وقتی خودمو
 روجارودزدیدن افتادم...اون موقع کجا الان کجا...الان من هیچم...تنهام...اهی کشیدم...مرگم با تنهایی بود...خودم
 زیاد اصرار ندارم نجات پیدا کنم..آره وندا بمیری شاید واست بهتر باشه...چه فرقی داره از این جهنم میرم تو به جهنم
 دیگه...

نگامو به در دوختم...در باز شدوعسل جلوی در ظاهر شد...پشت سرشم آرش...یاد کیارش افتادم جملشو سعی کردم
 یادم بیاد...ای کاش اون طور باهاش حرف نمیزدم...وندا تو از کی اینقد بد شدی؟...

عسل با قدمایی آروم نزدیکم شد...باهر نزدیکش صدای پای مرگو نزدیک تر حس میکردم...

صورت خونیمو گرفت تو دستاشو چونمو فشار داد:

-آماده ای برای هزار بار مردن؟

پوزخند زدم...من خیلی وقته مردم...سه ساله که مردم اونم هزار بار

به آرش اشاره کرد اومد سمتم...دستامو باز کرد پاهمم همینطور جونی برای کتک کاری ندارم...البته خودمم میلی به
 این کار ندارم...آرش کتفمو گرفتو بلندم کرد...نگاش کردم...شاید آه کیارش دامنو گرفت...مطمئنم...چه فایده حسرت
 به چیزای غیر قابل برگشت؟

نمتونستم راه برم پاهام روی زمین کشیده میشد چشمام نیمه بسته...نمیدونم میخواد چه بلایی سرم بیاره...ولی حقمه آره شاید بار گناهام باهر بار زجر کشیدن کم بشه....شاید سبکتر برم اون دنیا چشمامو بستن..دهنم همینطور...باد موهای لختمو به پرواز درآورد...پس اومدیم بیرون...با پرت شدنم توی یه آهن سرد و درد شدیدی که توی شکمم به وجود اومد اخی گفتم...کز کردم یه گوشه..سرمو گذاشتم رو زمینو به حالت جنینی تو خودم فرو رفتم...ون شروع کرد به حرکت کردن...سعی کردم بخوابم ولی هیچی جز درد عایدم نشد...میخوام توبه کنم...خدایا قبول میکنی؟میخوام برگردم به زندگی...میخوام واسه یه بارم که شده خوشبختیو حس کنم...یعنی میشه منو ببخشی؟

رادین

به تقویم نگا کردم...سه روزه دیگه...امروز خیلی کلافه ام...دلَم شور میزنه...حس بدی دارم...مطمئنم یه اتفاق بدی افتاده....خیلی بد...امروز باید برم اداره...ماشینمو از تعمیر گاه دیروز درآوردم...
با بی حوصلگی در ماشینو باز کردم...استارت زدم...روشن شد

سرگرد جناب سرگرد...سرگردلشکری

سرمو چرخوندم...پسره رو نمیشناسم...وای میسه جلومو احترام نظامی میکنه به پراهنش نگاه میکنم سروان تهرانی
-بله کاری دارید؟

جناب سرگرد...جناب سرهنگ گفتن تشریف بیارید اتاقشون

همراهش رفتم سمت اتاق جناب سرهنگ...تقه ای به در زدم درزو باز کردم...پسره هم پشت سرم میاد داخل....باتعجب نگاهش میکنم میرم سمت سرهنگو احترام نظامی بهش میکنم...

سرشو تکون میده و ازاد باش میگه میشنم رو صندلی پسره هم کنارم

سرهنگ-امروز خبر رسیده با یه ون مشکی دارن یه محموله مواد جابه جا میکنن...به علاوه قاچاق انسان

گیج شدم خب به من چه ربطی داره اینا؟

سرهنگ ادامه میده

شما و سروان تهرانی باید به این ماموریت رسیدگی کنید

من-ولی جناب سرهنگ من فعلا تویه ماموریت دیگه هستم

جناب سرهنگ-مهدیار حرف نباشه...همینکه گفتم...کس دیگه رو نمیتونم برای اینکار بزارم...بفهم فقط 24ساعت وقت دارین...فهمیدین؟اطلاعات بیشتر و برید از سرگرد مهرانفر بگیرن حالا هم مرخصید با کلافگی درو بستم...سروان تهرانی کنارم وایسادبهم رفتیم پیش سرگرد مهرانفر حس خوبی نسبت به این ماموریت ندارم با سرگرد دست دادم...نشستم کنارش...روی پروژکتور توضیح داد که از کجا قراره محموله از مرز رد بشه... با دقت به توضیحات گوش دادم مثل همیشه...

لباسای ف6رممو پوشیدم جلیغه ضد گلوله رو هم تنم کرد یکی از هفت تیرارو گذاشتم توی جورابم...بنا به عادت همیشگی اون یکی هم کنار جلیغه ام... سروان هم کنارم بود قیلفه اش به نظرم آشناس...مطمئنم یه جایی دیدمش...بعدا ازش میپرسم...جوون خوشتیپی بود...سربازا رو یه جا جمع کردم دستور دادم تا بهشون نگفتم و مجبور نشدن از اسلحه استفاده نکنن...سروان تهرانی یواش زیر گوشم گفت:

-بهمون گفتن تا 12ساعت دیگه ون حامل مواد میرسه زاهدان ما باید تا شش ساعت دیگه اونجا باشیم...ماو چندتا از سربازا با هلیکوپتر میریم...بقیه با ماشین...

-اوکی پس بریم

با سردرد و هزار کوفت زهرمار دیگه چشمامو باز کردم...ولی چیزی جز سیاهی ندیدم...چند دقیقه با حالت منگی تکون خوردم...چرا بدنم اینقدر درد میکنه...کمی به مغزم فشار آوردم..آه از نهادم برآمد...چشمام بسته اس...همه چیز یادم اومد...

پاهام خشک شدخ بودو دستام بسته دستامو باز کردم...ای برام کاری نداره...یکم انرژی دارم...چشمامو باز کردم...دوروروم یه عالمه بسته های مواد یه لحظه نفس کم اورم این چه کامیونیه که تیمقد کوچیکه...حدس زدم من توی جاسازم...فضاش خیلی تنگ بود...

ون با صدای بدی ایستاد سرم محکم خورد توی دیوارش...چه اتفاقی افتاده...شاید رسیدیم...گوشامو تیز کردم...صدا میومد...احتمالا پیش گشت وایسادن...خواستم فریاد بزنم...ولی چیزی جز یه اخ کوچیک از هنجرم بیرون نیومد...پوف...دوباره سعی کردم نشد...اینقد عسل زد توی دهنم دیگه هنجره ام کار نمیکنه...چرا حس میکنم

اکسیژن داره کم میشه؟ صدای تیراندازی اومد... دارم خفه میشم... سعی میکنم نفس بکشم ولی نمیشه... آغوش مرگو مبینم که دستاش بازه دارم میام....

رادین

فریاد زدم

تهرانی مواظب باش

جاخالی داد تیر به ماشین اصابت کرد

پشت سرهم شروع کردم تیر اندازی

سربازا دیر رسیده ان... تعدادمون کمه... بیسیمو برداشتم وصل کردم مرکز

-پس کی میرسن این گروه کمکی؟ هوم؟ کجا مونده ان

-باید رسیده باشن سرگرد

با عصبانیت بی سیمو پرت کردم... فقط خودمو تهرانی مونده بودیم... داشتمم اومیدی از دست میدادم که سربازای کمکی رسدن...

10 دقیقه طول نکشیده بود که همشونو دستگیر کردن... دستم میسوخت... کتفم تیر خورده....

با بی حالی رفتم سمت رانندشون چونه اشو گرفتم و فشار دادم:

-محموله کجاست؟

با ترس به زیر کامیون اشاره کرد

به سروان اشاره کردم بره زیرو بگرده ولی گفت چیزی نیست

-زیر کامیونه...

منظورشو فهمیدمو با انزجار رفتم سمت پشت کامیونو درشو باز کردم به چندتا سرباز گفتم که لایه ی رویشو بردارن...

چند نفری لایه رو بلند کردن... اوه خدای من... یه دختر بیچاره بیهوش افتاده بود اونجا... توی یه تیکه جا... حالتش برام شناس....

میرم طرفش... شاید زنده باشه... روشو برمیگردونم... بادیدنش زبونم بند میاد

-وندا

سروان که پشت سرم بود با کنجکاوی اومد جلو با دیدن دختره فکش منقبض شد بعد با حرص گفت:

وندا

با تعجب نگاهش کردم اونو از کجا میشناسه؟

منو کنار میز نه میره وندارو بقل میکنه....حالم گرفته شد عصبی شدم....صدای اهسته وندا بادیدن تهرانی باعث شد
سرجام خشک بشم

-برسام

صدای شکستن قلبمو به وضوح شنیدم ...با عصبانیت رفتم سمت سروان.. سعی کردم وندارو از بقلش بیرون بیارم ولی
بیشتر به خودش چسبوندش:

فریاد زدم

-کثافت بدش به من...دستای کثیف تو دورش بردار

روجا

پاکت و برداشتم « معلوم بود مال چند سال قبله آروم بازش کردم و برگه رو از داخلش بیرون اوردم » بازش کردم «
اول از همه دست خطه تحریری و قشنگه نویسندهش خیلی به چشم اومد » فکر کردم ..پس این دستخط میثم
نیست..شروع کردم به خوندنش..

تقدیم به آن که دوری اش غم،خانه اش قلبم و

فراموشی اش مرگم است.

میثم جان سلام !

الان که برایت این نامه را مینویسم دقیقا یک بسته قرص دیازپام را خورده ام !

میخواهم کار و تموم کنم..ولی قبلش این نامه رو مینویسم و خلاص!

بذار از خودم « از عشقم » از حسم که زمانی پا در این خانه گذاشتی بگویم..بذار از عشقی بگویم که روز به روز جوانه
زد و شد یک نهال! گذشت و شد یک درخت! ولی الان این درخت کمرش شکسته « الان خانه ی قلبم تیر خلاص
خورده! روحم مثل شیشه ای ترک برداشته!

اعتراف میکنم من بی تو یعنی هیچ! یعنی پوچ! نمیتوانم تو رو با کسی دیگر ببینم! نمیتوانم چشمانم را ببندم! نمیتوانم به دست و پایت بیفتم و عشق را طلب کنم!

ولی این را میتوانم که خود را از این دنیای بی رحم خلاص کنم!

میتوانم چشمم بر روی خدایم ببندم..میتوانم بعد از رفتنم آبروی از دست رفته ی پدرم را تحمل کنم.. میتوانم گریه های مادرم « شونه های لرزانه پدرم را ببینم و چشمهایم را ببندم!

اما هیچ وقت « هیچ کجا » در هیچ زمانی نمیتوانم نه از خاطره ام « نه از خیالم » نه از قلبم تو را بیرون کنم!

نه عزیز من تقصیر تو نیست « تقصیر من است که ندانسته « نشناخته عاشقت شدم! میدانم لایقت نبودم ..اما ای کاش تمام حرف هایم را میشنیدی!

نمیخواهم تقصیرها را گردن تو بندازم ولی حق این را نداشتی عاشقم کنی و پسم بزنی! حق این را نداشتی نگاه های گاه و بیگاهت را روانه ام کنی ولی چشمانت را بر روی علاقه ام ببندی!

حق نداشتی! حتی از خودم بدم می آید که وقتی این نامه را میخوانی حس ترحم داری نه عشق!

ولی بدان یک روزی دختری عاشقت بود و هست و خواهدماندا!

دختری که دنیایش بدون تو یعنی پوچ!

من را ببخش! به خاطر همه بدی هایم ببخش! ولی توانم بی تو « بی طاقت است!

ولی نمیتوانم هیچ زمانی فراموشت کنم! نمیتوانم در این دنیا باشم و نقاب بی خیالی به چهرم بزنم..ولی شاید با مرگم..با رفتنم..از این عذاب خلاص شم!

این کلمه را دوباره بدون این که منتظر جوابی از سویت باشم میگویم: " دوست دارم میثمم "

زندگی سه چیز است:

اشکی که پاک می شود،

لبخندی که محو می شود،

یادی که می ماند

عشق ابدیت

فرگل.

اشک تمام صورتمو تر کرده بود « نامه روی قلبم گذاشتم .. آه پر حسرتی از ته قلبم کشیدم.. به دور و اطراف نگاه کردم
« میثم یه گوشه ی اتاق کز کرده بود و به عکسی که تو دستش بود نگاه میکرد .. به طرفش رفتم.. با دیدن عکس تو
دستش قلبم وایساد! خدای من!

یعنی این فرگل بود؟؟ چه قدر قشنگ.. معصومیتِ خاصی تو چهرش بود.. به میثم نگاه کردم بی صدا اشک میریخت.. به
طرفش رفتم اشکاشو پاک کردم و سرمو گذاشتم رو شونش..
میثم با بغض گفت: حتما تو هم الان از من متنفر شدی « نه؟

میدونی روجا گاهی اوقات میخوام خودمم خلاص کنم! ولی میدونی جرئتشو ندارم! من خیلی ترسوام نه؟؟ من خیلی
پستم.. تا عمر دارم خودمو نمیبخشم.. من باعث شدم فرگلم بره.. من لعنتی باعث شدم زندگیش بشه پوچ! از خودم
متنفرم..

نذاشتم حرفشو کامل بزنه « با صدای آرومی گفتم: ما آدمیم « توقع هر کاری و حرفی از مون برمیاد « نمیتونم بگم بی
تقصیر بودی « نه! ولی هر دواتون مقصرین!

اومدم تو حرفمو گفت: نه! من مسببه بدبختیش شدم!

دستمو گذاشتم رو بینیش و گفتم: هیس! بذار حرفمو بزنم میثم..

سکوتی کردم و گفتم: هر دو از روی احساستون تصمیم گرفتین « از یه دختر دبیرستانی و از یه پسر 19/18 ساله چی
برمیاد؟!

عاشق هم شدین « هم و دوست داشتنین ولی اگه واقعا دوستش داشتی به خاطرش میجنگیدی! نه که بهش جواب رد
بدی.. این همیشه دوست داشتن همیشه یه احساس! تا از روی احساست این تصمیم و گرفتی!

و اما فرگل اگه واقعا عاشقت بود این قدر زود شونه خالی نمیکرد « آره دختر لطیفه « حساسه.. ولی اونم باید به خاطر
تو میجنگید! نه که خودکشی میکرد!

ولی میثم زندگی آدم پراز فراز و نشیبه! پراز شادی و غم! پراز سختی ..

همیشه گفتن « عشق اول یه چیزه دیگست.. ولی نه این که زندگیتو بخوای بخاطر اشتبات نابود کنی! زندگیه ما انسان
ها پراز درسه!

تو فرگل و دوست داری درست! ولی این که نخوای خودتو ببینی! نخوای دنیا تو ببینی میشی مثل الان فرگل که اون
بالاس!

چشاتو باز کن میثم! زندگی رنگای دیگه هم داره! سیاهیه محض نیست!

فرگل تو قلبت هست! تا ابد! ولی این و درک کن فرگل یه خاطره « یه درس اشتباه و سخت بوده دیگه نذار اون احساسات تو حال زندگیت دخیل شه!
به حرفام خوب فکن داداش گلم..

حرفمو که زدم به میثم خیره شدم « بدجوری تو فکر بود... تصمیم گرفتم تنهاتش بذارم.. تنهایی بهترین کاریه که میتونم بکنم!

برسام

با عصبانیت و تعجب زل زدم به رادین.. از چشمات آتیش میبارید! یعنی چه آشنایی ای داشت؟
بدون توجه به نگاه من « وندا رو از تو دستم گرفت و با داد تو بی سیم گفت : آمبولانس ..سریع!

رادین

به جسم نیمه جونی که تو دستم بود نگاه کردم « خدای من! وندا پلک ورم کردشو آروم باز کرد ولی به چند ثانیه نکشید که بستش..

تکونش دادم « صداس زدم..: وندا « عزیزم طاقت بیار « چشاتو نبند!

با عصبانیت رو به تهرانی گفتم : پس این آمبولانس کدوم گوریه؟!

تهرانی که نگرانی از سر و روش میبارید گفت : تو راهه سرگرد تو راهه!

با صدای آمبولانس زودتر خودم و بهش رسوندم « بدن نیمه جون وندا رو « روی برانکارد گذاشتم ..با دستم مرد رو زدم کنار و گفتم : منم میام!

یکی از نیروها گفت : ولی قربان شما مسئول اصلیه این ماموریتین!

به طرفش رفتمو دستمو به حالت تهدید گرفتم جلوشو گفتم : به تو ربطی نداره! فهمیدی؟

پسره هیچی نگفت و سرشو به معنیه فهمیدن تکون داد!

رو به تهرانی گفتم : بچه ها رو مستقر میکنی بعدشم گزارش و به سرهنگ میدی!

بدون هیچ حرفی سوار ماشین آمبولانس شدم « با دیدن وندا قلبم فشرده شد..با دیدن اون همه دم و دستگاهی که بهش وصل شده بود اعصابم بهم ریخت! رو به یکی از اون مردا با عجز گفتم : حالش خوب میشه « نه؟

مرده بدون هیچ حرفی سرشو تکون داد.. سرمو به دیواره ی ماشین تکیه دادم «نگاش کردم.. تو دلم زمزمه کردم : قوی باش ! آروم دستمو جلو بردم و دستاشو گرفتم « بادیدن اون همه کیودی رو دستش ناخودآگاه اشک از چشم پایین اومد.. با خودم زمزمه کردم : الان نه من سرگردم نه اون رادین مغرور که بخاطر هدفش زمین و زمانو بهم میریزه « الان فقط رادینم! بدون غرور ! بدون هدف! با عشق! دست کبودشو آروم اوردم بالا و بوسه ای روش گذاشتم ..مرده با دیدن این حرکتم آروم گفت : وضعیتش زیاد خوب نیست « امیدت به خدا باشه!

با حرفش آهی از ته قلبم کشیدم.. با خودم زمزمه کردم : خدا! خدا! چقدر این اسم غریب؟ سال ها میشه که من و یادش رفته.. از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه کردم گل دسته های مسجد بهم دهن کجی میکرد.. خیره ی گل دسته ها و عظمتش شدم.. پیشونیمو مماس با شیشه گذاشتم.. همون موقع صدای موذن زاده گوشمو پر کرد...

الله اکبر خداوند بزرگترین است (بزرگتر از آن است که توصیف شود).

اشهد ان لا اله الا الله - گواهی میدهم که خدایی جز خداوند نیست .

اشهد ان محمداً رسول الله - گواهی میدهم که محمد فرستاده ُ خداوند است - .

×هر چی دور تر میشدیم ولی صدا نزدیک تر میشد..

اشهد ان علیاً ولی الله - گواهی میدهم که علی ولی خداوند است - .

حی علی الصلاة - بشتاب بر نماز - .

حی علی الفلاح - بشتاب بر رستگاری - .

×سرمو به سمت آسمون گرفتم.. با تمام عجزم ناله کردم : خدا!

حی علی خیر العمل - بشتاب بر بهترین کار -

الله اکبر - خداوند بزرگترین است (بزرگتر از آن است که توصیف شود).

لا اله الا الله خدایی جز الله نیست.*

با متوقف شدن ماشین به خودم اومدم.. اشکامو با پشت آستینم پاک کردم ..وندا رو از ماشین خارج کردن منم بلافاصله از ماشین بیرون اومدمو به سمتشون رفتم « مرده مدام از وضعیت وندا به پرستاره یه چیزایی میگفت ولی من هیچی از حرفاش سردر نمیارم! فقط یه چیز فهمیدم : باید هر چه سریعتر عمل شه! با شنیدن این حرف خشکم زد!

به طرف پرستاره رفتمو گفتم : حالش.. حالش چطوره؟

پرستاره با خونسردی گفت : باید از دنده هاش عکس برداری شه ولی به احتمال زیاد عمل میشن!

بعد بدون منتظر موندن از سئوال بعدیم به سمت یکی از اتاقا رفت..همون جا کنار دیوار رو زمین نشستم « یعنی چی؟ عمل؟! وندای من نمیتونه..»

یهو تخت وندا رو دیدم که از اتاق عکسبرداری بیرون اومد به طرفش دیویدمو رو به پرستاره گفتم : چی شد؟

_ منتظر جواب باشین!

سری تکون دادم و رو اولین صندلی نشستم..به عقربه ها نگاه کردم..5 صبح! دستی به صورتم کشیدم..از ته قلب آرزو کردم عملی در کار نباشد..

با صدای پرستاری به خودم اومدم..آقای لشکری؟

به طرف پرستاره دیویدمو گفتم : بله؟

همونطور که سرش تو پرونده بود گفت : بیمار شما باید عمل شه لطفا این برگه رو بگیرین و پول و پرداخت کنین تا بیمار توت هرچه زودتر عمل شه!

جلوتر رفتهمو گفتم : تو رو خدا « واسه چی باید عمل شه؟

پرستار نگاه خونسردشو روانم کرد و گفت : یکی از دنده هاشو شکسته یکی دیگه از دنده هاشو مو برداشته اگه زودتر عمل نشن ممکنه کلیشونو از دست بده!

با شنیدن این حرفش خشکم زد!درک حرفش برام سخت بود.. با کلافگیه آشکاری گفتم : کجا..کجا باید پرداخت کنم ؟

_ طبقه ی 1..

به ساعت نگاه کردم..انگار عقربه ها هم باهام سر لج افتادن..

با کلافگی شروع کردم به راه رفتن..1ساعت..2 ساعت..

خدا نکنه چیزی شده باشه؟! خدایا میدونم وندا سهم من نیست ولی خدایا با بودنش زندهم..نگیرش ازم..نگیرش..

به زن میانسالی که گوشه ی صندلی نشسته بود نگاه کردم..تسبیحی دستش بود و مدام ذکر میگفت تا نگاهمو به سمتش دید به آرومی گفت : پسرم چرا اینقدر نگرانی؟ « توکلت به خدا باشه به جای این کارا چند تا صلوات بفرس آروم شی « خدا مشکل گشای هر کاریه.

لبخند تلخی زدمو گفتم : آره ولی خوب خدا با ما چند سالی میشه که قهره!

زن میانسال لبخندی زد و گفت : نه عزیزم این چه حرفیه؟ تو یه قدم به سوش برداز اون 100 قدم برمیداره..

زهر خندی زدمو گفتم: این حرفا به کار من نمیداد «اگه واقعا خدایی بود اینقدر من و تو منجلا ب فرو نمیبردا
زن میانسال لحنشو جدی کرد و گفت: پسر من این چه حرفیه؟ شاید اینم به امتحان باشه « امید تو از دست نده « به
اتاقی و که ته سالن بود نشون داد و گفت: اون اتاق و میبینی؟ بچه ی 12 سالم نزدیک 3 سالی که ام اس داره ولی
امیدمونو از دست ندادیم چون به بزرگیه اون بالاییه ایه اعتقاد داریم..
با تعجب به خانومه خیره شدم.. خودم گذاشتم جای اون بچه.. 3 سال؟! کم نبود! من وقتی یه سرما خوردگیه ساده
میگرفتم یا زمین و زمان لج بودم « ولی حتی اینا امیدشو از دست ندادن!
سرمو تکون دادمو به طرف محوطه ی بیرون از بیمارستار رفتم.. از بچگی اصلا محیط بیمارستان و آدمای سفید پوشو
دوست نداشتم « احساس میکردم همشون بی روحن! دل سنگ!
تو همین فکر بودم که دیدم یه پسره داره نزدیکم میشه « دقت که کردم دیدم تهرانیه! این اینجا چیکار میکنه؟
راستی وندا رو از کجا میشناخت؟ با فکر این که وندا با این یارو..
سرمو تکون دادمو اخم غلیظی بین دو ابروم نمایان کردم.. هنوز همون لباسا تنش بود..
قبل از این که چیزی بگه غریبم: اینجا چیکار میکنی؟
بدون اینکه جوابمو بده « گفت: وندا حالش خوبه؟
با شنیدن اسم وندا از دهن این یارو اخمامو بیشتر تو هم کردم و گفتم: چی؟ نشنیدم؟
با تعجب نگام کرد بعد از مکثی گفت: میگم حالش خوبه؟
مچ دستشو تو یه حرکت گرفتمو گفتم: به تو چه ربطی داره؟ هان؟
تقلا کرد دستشو از دستم بیرون بکشه ولی وقتی دید بی نتیجت زل زد تو چشممو گفتم: این سؤال و من باید از تو
پیرسم!
به مرز عصبانیت رسیده بودم دندونامو رو هم سایدمو گفتم: برو گشمو بچه پرو! دیگه دور و بر اینجاها نبینمت!
بعد نگاه غضبناکمو روونش کردم و به سمت ساختمون بیماستان راه افتادم..
از آسانسور که بیرون اومدم یهو دکترشو دیدم که از اتاق عمل خارج میشد به طرفش رفتم و گفتم: آقای دکتر؟
دکتره سرشو به سمتم چرخوند و گفت: بله؟
با دستپاچگی گفتم: حال.. حالش چطوره؟
دستشو گذاشت رو شونمو گفتم: عمل خوبی بود..

بعد به طرف اتاقش رفت..با شنیدن این حرف ناخودآگاه زمزمه کردم : مرسی خدا جونم!

سرمو که بالا اوردم تهرانی و دیدم که نفس نفس زنان به طرفم میاد..

وقتی رسید گفتم : حالش چطوره؟؟

همون طور که از کنارش رد میشدم گفتم : به تو ربطی نداره!

روجا

باسر درد از خواب پاشدم...به ساعت نگاه کردم...4شب

رفتم سمت آشپزخونه یه قرص مسکن بردارم...چندتا صدا تو گوشم میشونم...یکی داره صدام میکنه...دستامو روی سرم میزارم...داره میتز که..کف سرامیکا نشستمو سرمو فشار دادم..چندتا صحنه اومد جلو چشمم...اون دختره داره با خنده میاد طرفم...یه صحنه دیگه وندا بغلم کرده...یکی دیگه...دارم از دیوار میرم بالا...وای خدا...اشکام از فشاری که روم بود سرازیر شد

ناخداگاه داد زدم

وندا

دودقیقه نگذشت که چراغ آشپزخونه روشن شد...نور چشمامو زدو دردسرم بیشتر شد...میثم چندبار صدام زد اما من چیزی نمیشنوم...دست خودم نبود...چندتا خاطره تو ذهنم شکل گرفت...آوید داره میخنده...منو وندا و آوید دستامونو روی هم میزاریمو قول میدیم یه گروه خوب باشیم...رادین...رادین...

اون پسره...همون اون آویده.

صدا های زیادی که روی مغزم رژه میرن رو اعصابمه...دارم فرار میکنم..پلیسا دنبالم...میرم کنار خیابون میدوم صدای ترمزو دیگه هیچی

چشمامو باز کردم همه جا سفیده... میثم بالا سرمه...با نگرانی نگام میکنه:

میثم-حالت خوبه روجا؟

لبخندی میزنم ولی با یادآوری وندا و آویداون نیمچه لبخند روی لبام خشک میشه

-میثم وندا...آوید...رادین...

باتعجب نگام میکنه

-اون پسره همونکه اومد تو دعوا کمکت اون اون آویده اون آویده

اومد سمتم دستمو گرفت:

-سعی کن زیاد هیجان زده نشی...دکترت گفته زودتر اونچه فکر میکرد حافظه ات داره برمیگرده...فشارت افتاده...

دستشو فشار دادم:

-میثم وندا...اون بدون من دووم نمیاره میخوام برم پیشش

اشکام دوباره مٹ به خط صاف روان شد

-باشه میریم فقط کمی استراحت کن تا سرمت تموم بشه هر دو مون میریم دنبالشون

چشمامو بستم ..یاد نگاه های گاهو بیگانه آوید افتادم...چرا نگفتی منو میشناسی آوید چرا؟ حالا از کجا پیدات کنم؟

آخرین ملاقاتمون تو ذهنم شکل گرفت:

روجا تو رو خدا نرو قسمت میدم ما باهم به قراری داشتیم یادت رفته؟

دلیم سنگ شده بود...من نمیتونستم برای وندا رفیق نمیه راه باشم ...با سردترین کلامم گفتم:

-آوید هرچی بین ما بوده رو فراموش کن...من اونقدر دوستت ندارم که بخاطرت به تنها خواهرم...به بهترین دوستم

خیانت کنم

لهنش غمگین شد:

لاقل بزار منم باهاتون پیام...روجا

منم شاید راه ندن...آوید بدون این به حس زودگذره امیدوارم فراموشم کنی چون من خیلی وقته بعت فکر نمیکنم

خودمم میدونستم دروغ میگم...من بدون آوید مساویست با هیچ...ولی وندا برام مهم تره...من بهش مدیونم...اون به

خاطر من هرکار میکنه...منم باید جبران کنم....

خیلی وقته وارد اون گروه شدیم هیچی سر جاش نیست نه من روجای همیشگی ام نه وندا...پشیمونه...میتونم از چشماش بخونم...همیشه تو خودشه...رفتارش تغییر کرده بد اخلاق شده...البته نه بامن...با زیر دستاش...نمیتونم باور

کنم...نمیتونم...اون دیگه وندای مهربون قدیم نیست

امروز وندا یه نفرو کشت...هنوز تو شوکم...مطمئنم وندا بیمارمه...یه تیر تو سر عماد زد...دستور داد غسل نامزدش رو هم بکشن...میدونم میدونم عماد انسان خوبی نبود ولی وندا...اون کسی نبود که آزارش به یه مورچه هم برسه....

اشکای صورتو پاک کردم...به بیرون زل زدم یه ساعتی میشه از بیمارستان مرخص شدم...میثم کنارم نشسته داره رانندگی میکنه...خیلی چیزا یادم اومده حتی بچه گیم یادمه میثمو رو هم به یاد آوردم...با صدایی که هنوز آثار گرفتی توش مشهوده گفتم

-میثم شماره ای از آوید نداری؟

کلافه نگام کرد:

میثم-دارم واسه چینه؟

ناراحت شدم...لحنش طلبکاره...

-برا چیمه؟ به تو ربطی داره براچیمه؟ زود باش بده اون شماره کوفتیو

این نوع حرف زدنم دست خودم نیست...عصبانی داد زد:

-روجا اون روی منو بالا نیارا...یه چیزایی یادت اومده خیلی زبون دراز شدی

من-نگاه کن میثم بدون من آویدو دوس دارم میفهمی من دوسش دارم نمیخوام دوباره از دستش بدم...این مهم نیست...اون دوست رادینه مطمئنم رادین از وندا خبر داره زود باش بده

با قیاف های آویزون گوشیشو گرفت سمتم:

میثم-متاسفم خواهری دست خودم نبود ببخشید...حالم اصلا خوب نیست...اسمش تو گوشیم همون آوید سیوه

دوباره شد همون میثم مهربون که من دلم براش پر میکشید

شماره آویدو گرفتم چندتا بوق خورد ولی برندااشت دوباره گرفتم...بعداز خوردن دوبوق صداش تو گوشم پیچید...دلم گرفت

آوید-بفرمایید

با صدای گرفته که دوباره بغض توش گیر کرده بود گفتم:

-الو آوید

چند دقیقه سکوت کرد صدای نفساش به وضوح شنیده میشد

-روجا؟

بغضم ترکید

-آره...خودمم...

-میدونی چقدر منتظر بودم صداتو بشنوم؟میدونی چقدر منتظر بودم دوباره بهم بگی آوید....

گریم شدت گرفت

-منو میبخشی؟

صداش بغض داشت مثل من:

-تو باید منو ببخشی گلم...رو جای من...

اشکامو بادستم پاک کردم گوشیهو تو دستم جا با جا

-آوید از وندا خبر نداری؟

آوید-نه آخرین باری که دیدمش همون وقت بود که خودتم دیدیش...یادت هست که؟

من-آره یادمه...رادین ازش خبر نداره؟

آوید-نمیدونم فکر کنم خبر داشته باشه..

من-شمارشو میدی؟

-آوید-باشه یاداشت کن

.....-0912

از آوید خدافظی کردم...

شروع کردم به گرفتن شماره ی رادین

ده بار زنگ زدم ولی جواب نداد دیگه داشتم ناامید میشدم دوباره گرفتم...دوبوق نخورده بود که صداش پیچید گوشه فریاد زد:

-بله.....ه

گوشی رو از گوشم فاصله دادم...چه عصبانی...ممت قدیم

-الو رادین منم روجا

صدای ناباورش رو آورد پایین:

روجا؟

آره آره از وندا بر داری؟

به تته پته افتاد...

نه...چیزه...واسه چی؟

حالا نوبت من بود که داد بزنی

واسه چی؟ چون تمام زندگیمه...به توهم ربطی نداره واسه چی دروغ هم نگو بگو چه بلایی سرش آوردی؟

اونم دوباره تن صداشو داد بالا:

چی میخوای بدونی؟ هوم؟ بیمارستانه...عمل شده...میفهمی؟

همه انرژیم تحلیل رفت فقط تونستم یه کلمه بگم

کدوم بیمارستان؟

آوید

به گوشیه تو دستم مات شدم! باورم نمیشد « این الان روجا بود؟! روجای عزیزم؟! دمت گرم خدا جون بالاخره یادش

اومد آویدی بوده « همیشه میترسیدم وقتی یادش بیاد دوباره پسم بزنه ولی..

از خوشحالی رو پابند نبودم! یه مشت حواله ی دیوار کردم که دردش بدجوری تو دستم پیچید ولی دوباره یه لبخند

اومد رو لبام!

یهو یاد روجا افتادم که شماره ی رادین و گرفت « ناخودآگاه به سمت گوشیم رفتمو رو شماره ی رادین مکث کردم و

دکمه ی تماس زدم ..یه بوق..دوبوق..شش بوق..

بردار دیگه رادین ..یهو رد تماس زد! با خودم فکر کردم شاید کار داشته باشه با بی خیالی شونه ای بالا انداختم و به

سمت اتاقم رفتم.

رادین

به تهرانی که مثل میر غضب رو به روم نشسته بود نگاه کردم « بدجوری اعصابم از دستش خورد بود! قیافش برام شدید آشنا میزد ولی هر چی فکر میکنم نمیتونم رابطش با وندا رو پیدا کنم!

تصمیم گرفتم برم از خودش بپرسم وگرنه اینطوری تا یکی « دو ساعت دیگه سخته رو زدم!

آروم رفتم بغلش نشستم « از این حرکت تعجب کرد « ولی دوباره چشماشو بست و سرش و به دیوار تکیه داد « مدام دستمو مشت میکردم نزنم دکوراسیونشو بیارم پایین!

با صدایی که عصبانیت توش موج میزد « گفتم : چه نسبتی با وندا داری؟!

چشاشو آروم باز کرد و ریلکس گفت : منم همین چند ساعت پیش این سؤال و ازت پرسیدم!

دستامو بیشتر مشت کردم با عصبانیت کنار گوشش گفتم : ببین بچه سوسول یا میگی چه نسبتی با وندا داری یا میری پی کار و زندگیت!

تهرانی پوزخندی زد و گفت : هه « ببین نکنه فاز سرگردی برداشتت؟!

یقشو گرفتمو گفتم : خفه ! بهت میگم با وندا چه نسبتی داری؟

چشاشو ریز کرد و یه لبخند مرموزانه زد و گفت : فکن داداش ناتنیش!

با شنیدن این حرف دستام شل شد! صداش تو گوشم اِکو پیدا کرد « " داداش ناتنی!"

آه از نهادم بلند شد! آروم زمزمه کردم : پس برسام تویی! چقدر عوض شدی؟!

با شنیدن حرفم موشکافانه نگاهم کرد و گفت : بجا نیارم!

سری براش تکون دادمو به طرف محوطه ی بیرون رفتم !

روجا

میثم _ روجا آروم برو « وایسا پارک کنم پیام!

دستمو تو هوا تکون دادمو گفتم : پس —دو!

وقتی میثم ماشین و پارک کرد به سمت ساختمون بیمارستان رفتیم « دلم مثل سیر و سرکه میجوشید « مدام خودمو سرزنش میکردم!

وقتی به اطلاعات بخش رسیدیم ..

سریع رو به دختر گفتم : ببخشید خانوم « بخش آی سیو کجاست؟

دخترِ یه نگاه بهم کرده و گفت : اسم بیمار تون؟

سریع گفتم : وندا زمانی.

تو کامپیوترش یه چیزی و سرچ کرد بعد سرشو بالا آورد و گفت : اتاق 201.

سری تکون دادم و با میثم به طرف اتاقش رفتم « قلبم شروع کرد به تند تر تپیدن » فقط دعا میکردم وندا چیزیش نشده باشه ولی دوباره با یادآوری "عمل" قدمامو تند تر کردم!

رو به رو اتاقش که رسیدیم نفس حبس شدمو بیرون دادم « میثم هم دستمو گرفت و یه فشار خفیف بهم آورد و لبخند دل گرم کننده ای زد!

با لبخندش اعتماد به نفس گرفتمو و آرام وارد اتاق شدم!

با دیدن وندا با اون همه دم و دستگاه و رنگ و روی پریده قلبم فشرده شد « به طرفش رفتم » همون طور وایسادم و یه دل سیر نگاهش کردم « بعد رفتم به طرفشو رفتم » کنار گونش کبود بود و ابروش هم بخیه خورده بود به دستاش نگاه کردم « کبود بود ..اشک از چشم پایین اومد دستشو آرام گرفتم بالا و بوسه ای روش زدم! زمزمه کردم : سلام عزیزم « سلام وندای گلم » سلام خواهی! این چه حال و روزیه؟! کجا بودی وندای من؟

یهو یه پرستار داخل اتاق اومد و گفت : خانوم شما کی اومدین؟ مگه من به شما اجازه دادم؟ بیمار تون اصلا ملاقاتی ندارن! اینجا بخش مراقبت های ویژس خانوم! بیرون!

بعد به طرفم اومد و به بیرون هلم داد « با نا رضایتی نگاهمو از وندا گرفتمو گفتم : خانوم تو رو خدا « فقط 5 دقیقه دیگه!

پرستار بد اخلاق احمی کرد و گفت : نخیر بیرون برین « بیمار شما هنوز بیهوشن!

نگاه آخرمو به وندا انداختم و زیر لب زمزمه کردم : میام بازم خواهی!

بعد آرام به طرف بیرون رفتم .

رادین

پرستار _ آقای لشکری مگه من به شما نگفتم « بیمار تون ملاقاتی ندارن!

سرمو با گیجی تکون داد و گفتم : بله « کسی هم داخل اتاق نشده!

پرستار لبخند عصبی زد و گفت : پس اون خانوم کی بود « رفته بود تو اتاقش؟

با تعجب گفتم : کدوم خانوم ؟ بعد من داخل بیمارستان نبودم!

بعد بدون این که منتظر غرغر دیگه ای از جانبش باشم « به طرف اتاق وندا رفتم » با دیدن روجا سر جام خشکم زدا
 یه پسره بغلش بود و آرومش میکرد « سرشو آورد بالا و تا من و دید « آروم زمزمه کرد : رادین!
 به خودم تکونی دادم و به طرفش رفتم و گفتم : سلام!

سرشو آروم تکون دادو با چشای اشکیش زل زد بهم و گفت : خوب میشه؟ چرا وندای من اینطوری شده؟ وندای من
 قوی بود! چرا بیهوشه؟

سرمو انداختم پایین و گفتم : خوب میشه!

صداشو برد بالاتر و گفت : خوب میشه؟ حال و روزشو ندیدی؟

سرمو تکون دادم و گفتم : چرا « ولی خوب میشه!

از سرجاش بلند شد و به طرفم اومد « مستقیم تو چشم زل زد و گفت : چجوری این اتفاق واسش افتاده؟

مکثی کردم « نمیدونستم چی بگم » مطمئن بودم اگه واقعیت و بشنوه حالش بدتر از اینی که هست میشه و هم
 نمیخواستم از موفعیت خودم بویی ببره لبامو با زبونم تر کردم « اومدم حرفی زنم که برسام زودتر گفت : ما تو یه
 ماموریت بودیم قرار بود یه محموله ی قاچاق اسلحه و انسان که میخواستن از مرز رد کنن و جلوشونو بگیریم که وندا
 نیمه جون تو...»

دستما مشت کردم با عصبانیت غیر قابل کنترلی گفتم : دهنتمو ببند برسام!

برسام با شنیدن حرفم با تعجب بهم نگاه کرد و ساکت شد!

روجا سر جاس خشکش زد « با صدای خیلی آرومی گفت : تو « تو هم ...مکثی کرد و گفت : تو پلیسی؟! «

بعد بدون این که منتظر حرفی از جانبم باشه به طرف در بیمارستان شروع به دویدن کرد..

میثم _ روجا « وایسا! روجا!

بعد نگاه بدی بهم انداخت و دنبال روجا رفت!

روجا

چندبار تو ذهنم تکرار کردم رادین پلیسه اون پلیسه....دلم گرفت....وندای من به خاطر اون کثافت چقدر زجر کشید
 ب لیاقت....اگه بفهمه....هممون سرکار بودیم

برسام

از حرکات این سرگرد به تنگنا اومدم فکر کرده کیه پسره ی دیوونه... با یاد آوری حال وندا فاتحه خودمو خوندم اگه سرهنگ بفهمه... حتی فک کردنش بهش باعث آزارمه... به فکر فرو رفتم چر وندا رو گرفته بودن؟ اون دختره کی بود؟ سروان شیدایی اینجا چی کار میکرد... سروانو از خیلی وقت پیش میشناسم ولی در حد سلام علیک... پوف گیج شدم اینجا چه خبره؟

میثم

روجا رو تنها گذاشتم... به خودم تلقین میکنم اگه یکم تنها باشه براش بهتره... میرم داخل بیمارستان... برسامو میشناسم از خیلی وقت پیش... میرم طرفشو دستشو فشار میدم... بلند میشه کمی باهم خوشو بش میکنیم... سنگینی نگاه پسره رو حس کردم... وقتی نگاهش کردم یه پوزخند زد... تعجب کردم معنی کاراش چیه؟

رادین

به پسره نگاه میکنم که داره با برسام خوشو بش میکنه... جوش میارم... حیف آوید که به پای این روجا سوخت... ببین چه زود رفت پی یکی دیگه... پسره نگام میکنه یه پوزخند چاشنی صورتش میکنم... سرمو برمیگردونم... زیر لب زمزمه میکنم: آوید بیچاره

پاکت سیگارمو از تو جیبم دراوردم... یه پک زدم بهش دودشو دادم هوا... کلافه سالن متر میکردم با گذاشته شدن دستی روی شونه ام نگامو برگردوندم سمت میثم که با لبخند نگام میکرد خود به خود اخم کردم... دستشو آورد جلو:

-من سروان شیدایی هستم برادر روجا

برادر؟ روجا برادر داشت؟ با تعجب و قلبی آروم دستمو تو دستش گذاشتم یه لبخند نیمه جون زدم... متاسفم برا خودم که درمورد روجا اینجور قضاوت کردم

میثم- درکت میکنم جناب؟

-مهدیار لشکری... سرگرد مهدیار لشکری

ازم فاصله گرفتی با یه خنده کنترل شده یه احترام نظامی بهم کرد:

اوه خوشبختم سرگرد... فقط یه چیزی روجا که میگفت اسمتون رادینه اینم دروغ بود؟

-نه دوستان منو رادین صدا میکنن ولی ستاد به اسم خودم

ابروشو داد بالا:

حالا من کدوم صداتون کنم؟

-رادین صدام کن

خیلی وقته وندارو از اتاق عمل آوردن بیرون...ولی هنوز بی هوشه دلم شور میزنه...موهای پریشونمو واسه هزارمین بار پریشون تر میکنم...مطمئنم چشمم قرمزه...به وضع اصف ناکم نگاهی انداختم....

روجا

رفتم تو نماز خونه...چادر گل داریو سرم کردم خدا جون التماس میکنم روجا رو بهم برگردون...دور کعت نماز خوندم سرمو روی مهر گذاشتم...یه حس خوب بهم دست حس امنیت حس آرامش...گذاشتم اشکام بریزن پایین...یه جا خونده بودم اگه سمت قبله سجده کنی همه ی انرژی های منفی ازت دور میشه...

اشکامو برای هزارمین بار پاک میکنم دوساعتی میشه همینجور دارم زار میزنم و به خدا التماس میکنم...از نماز خونه اومدم بیرون هیشکی تو سالن کنار در نبود...چی شده؟ با اضطراب دراتاق وندارو باز کردم هیشکی اونجا نبود...دیگه داشتم غش میکردم با قدمایی نامطمئن رفتم سمت پرستار...ازش پرسیدم:

خانوم...وندا چی شد؟

یه نگاه به سرووضع انداخت:

وندا کیه؟

بیمار اتاق 201 خانوم چیکارش کردین؟

وایسا ببینم خانوم چیه بیمارستانو گذاشتی رو سرت...

تو اون وضعیت حتی یادم نبود گوشیم کجا افتاده که به میثم زنگ بزنی...

با کلافگی گفت:

خانوم وندا زمانی...منتقل شدن به بخش به نظر میاد بهوش اومده

نفس راحتی کشیدمو خودمو به دیوار رسوندم تا بتونم خودمو کنترل کنم...وندای من بهوش اومده....

باصدای کلافه میثم سرمو چرخوندم سمتش:

وای روجا دوساعته دارم دنبالت میگردم؟ کجایی تو/گوشیتو چرا جواب نمیدی؟

فقط تونستم بگم:

-منو ببر پیش وندا

وندا

با درد بدی چشمامو باز میکنم پلکام میسوزه.....من الان تو جهنم؟ این کلمه رو دوباره دارم به زبون میارم....به فضای اتاق خیره میشم...چند نفر بالا سر من...اما بهشون دید ندارم...گردنمو نمیتونم تکون بدم احتمالا شکسته...عسل تو روحت...فقط گیر من نیوفتی دختر که جرواچرم کردی....یادم افتاد من یه قولایی باخودم گذاشتم...اه بابا حالا من یه چرتو پرتی بلغور کردم که مثلا خدا منو ببخشه...خداجون جدی بگیر تو که میدونی حرفا من حساب کتاب نداره...اولینصورتکی که اومد جلومو نشناختم جلال خالق این جیگر دیگه کیه؟خواستم لب باز کنم بگم اا...شما فرشته هز تین عاقا؟بابا عجب پسره رشیدی.....

بدون فکر گفتم:

-وای شما حوری از جنس مذکرین؟

دیدم پسره زد زیر خنده...وای ونی خاک برسرت که بی ابرو شدی حالا چی فکر میکنه درموردت هوم؟دختره ی هیز...چشم چرخوندم...وای وای اوضاع خیطه رادینو چه اخماشم توهمه.....بابا خوشگل...با هیکل...باشه شما خوشگل ترو حوری تر این جناب چته اخم میکنی؟همون پسر حوریه اومد نزدیکم و گفت:

-نخیر بنده هنوز این افتخار نصیبم نشده حوری بشم...خب میثم هستم برادر روجا

جانم؟برادر روجا؟وای روجا؟ یعنی اینجاس؟خداجونم شکرت....چاکریم بخدا

دوباره چشمم خورد به رادین که از چشماش آتیش می بارید وای فک کنم الان میخواد تیکه تیکه ام کنه...خب چی کنم عخشم؟هوم؟

میثم از اتاق رفت بیرون چشمای هیز منم بدرقه راهش....

رادین اومد جلو گفتم الانه که این گلمو با این دندوناش نصف کنه...چشمم خورد به برسام....یه لبخند زدم...چیه آقا برسام سوسک شدنت یادت رفته اینجور با غرور زل زدی به من؟(میگم ونی تو احيانا سرت به جایی برخورد نکرده؟ یا اون موادا توشون نمک بود که اینقد نمکدون شدی؟.....هی پری مواظب باش من هنوز همون ونی اما میزنم با یا تیر تو سرت که مغزت بیاشه رو دیوارا)

رادینو که نگاه کردم دیدم با نگاهش داره سرزنشم میکنه یعنی ونی خانوم روی هرچی دختر پسره هیزه رو سفید کرری جانم.....یه لبخندهم به این زدم امروز خیلی دلبری کردم.....با اخم از اتاق زد بیرون....بی لیاقت توروش یه نیمچه لبخند زدم ببین چه پررو شد...ونی مثلا تو توبه کردیا...اینا که گناه نیس باو....من توبه کردم که ادم نکشم...نه بابا؟ با صدای جیغو گریه ی فرد جیغ جیغو که کسی جون روجا خانوم گل مانیست نگامو روانش کردم...وای خدا یعنی منو میشناسه:

روجا-وای وندا روجا فدات بشه ایشالله که تنها عشق زندگیشو یادش رفت...هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای مزاحم این آوید که معلوم نیس از کدوم سوراخ سمبه ای خودش انخته وسط پارازیت انداخت به قربون صدقه های روجا

-پس من چی روجا؟ من عشقت نیستم؟

یه نگاه وحشتناک به اوید انداختم یعنی خفه پسر جون بزار روجای من به قربون صدقه هاش برسه روجاهم با یه ایش ادامه داد:

آره داشتم میگفتم من فدای تو اجیم بشم

بعد اومد تو بغلمو خودشو به هیکل اشو لاشم مالوند...با تمام حس عطر تنشو استشمام کردم...دلم برای بغلش خیلی تنگ شده...ناخداگاه یه قطره اشک چکید از چشمم پایین....

دیگه تو این هیرو ویری رادینو که قول داده بودم مثلا دیگه پشش زنمو یادم رفت...بله اینم یه نوع عشقه دیگه نیست؟ الان حرفیه مثلا؟

زیر گوش روجا گفتم:

نامرد داداش به ای جیگری داشتی رونکردی؟ ترسیدی یه وقت قورتش بدم؟

یکی زد با پشت کمرم:

دلم واسه این اخلاقت تنگ شده بود وندای من

-هی هی تند نرو وندای من چیه؟ من خودم صاحب دارما...اقامون میزنه اشولاشت میکنه ها؟

با عصبانیتازم جدا شد

روجا-احیانا این آقاتون رادین خان نیستش؟

-میبینم استعدادت خودشو داره نشون میده

احساس کردم دودله به گفتن یه چیزی....با کنجکاوی گفتم:

-بنال

روجا-کوفت دردو بنال..منو بگو خودمو داشتم جر میدادم از دوریت

-وظیفه اته خواهر وظیفه

بین ونی جون خودتو کنترل کن فقط میدونم اگه بفهمی بلند میشی طرفو له میکنی

چی میگی روجا دارم نگران میشما بگو دیگه

در حالی که به میثمو و آوید و برسام که گرم گرفته بودن نگاه میکرد گفت:

درمورد رادین چی میدونی؟

هیچی چطور مگه؟

سرشو به نشونه ی فهمیدن تکون داد

دستشو گرفتم

روجا قسمت میدم بگو...جون وندا بگو دلم شور میزنه

-ببین وندا امیدوارم که از حرفم ناراحت نشی ولی رادین پلیسه...خواستم بدونی که بیشتر از این بازیچه ی دست این بابو نشی....

نذاشتم حرفشو ادامه بده « زدم رو دستشو با خنده گفتم : شوخی بامزه ای بود روجا!

روجا با تعجب نگام کرد و گفت : وندا شوخیم کجا بود؟ وندا میدونی خوشبختی تو آرزوی منه « میدونی که؟ ولی یه

نگاه به گذشتت بنداز « خیلی راحت رادین میتونه تو رو دو دستی تقدیم پلیس کنه « ازت میخوام بدون این که

خودش بفهمه ازش دور شی « رادین این چه که نشون میده نیست!

یهو رادین وارد اتاق شد « با وارد شدنش نگاه خشمگینی بهش انداختم ولی با نیشگون آروم وندا از رو دستم به خودم اومدمو رنگ نگامو عوض کردم!

رادین با تعجب نگام کرد و گفت : وندا..مکثی کرده و گفت : من دیگه میرم ولی هر ساعت از شبانه روز کارم داشتی

شمارمو تو گوشیت سیو کردم !

تو دلم بچه پرویی نثارش کردم ولی با لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود زل زدم بهش!

رادین که دید حرفش جوابی نداره سرشو تکون داد و رو به روجا گفت : روجا یه دقیقه میای؟

روجا با تعجب به رادین نگاه کرد و گفت : من؟ واسه چی؟

رادین نگاهی بهم کرد و رو به روجا گفت : یه کار یه دقیقه ای!

روجا سرشو تکون داد و چشمکی بهم زد و از اتاق بیرون رفت..

کارد میزدی خونم درنمیومد! بیشعور با روجا چیکار داشت؟! شاخکای حسادتم بدجوری اذیتم میکرد « به در زل زدم

و منتظر شدم تا روجا بیا!

رادین

به روجا اس ام اس دادم بیاد تو محوطه چون جلو چشمای اون داداش غیرتیش هیچ حرفیو نمیتونم بزنم!
 روجا از دور دیدم که آروم آروم به طرفم میادا حرفایی که میخواستم بهش بگم تو ذهنم مرتب کردم « باید هر جور
 شده متقاعدش کنم » فقط خدا خدا میکردم به وندا هیچی نگفته باشه!

روجا وقتی بهم نزدیک شد « با غر گفت : اه جا قحط بود؟! اونجا چش بود مثلاً؟

بدون این که جوابشو بدم به نیمکت اشاره کردم « رو نیمکت نشست و با چشمای منتظر زل زد بهم.

بهش نگاه کردم و گفتم : روجا میشه ازت خواهش کنم « سؤالایی که میپرسم و بدون هیچ ابهامی بهم بگی؟

روجا که منظورمو متوجه نشده بود با گیجی سر تکون داد و گفت : منظورت چیه؟

_ خوب یعنی سؤالایی که ازت میپرسم « راستشو بهم بگی؟

اخمی کرد و گفت : مگه من تا حالا دروغ گفتم ؟

سریع گفتم : نه نه کسی همچین حرفی نزده .. بعد مکثی کردم و گفتم : نظرت درباره ی من چیه؟

روجا _ این حرفا چه معنی میده؟!

_ خواهش میکنم جوابمو بده!

روجا سکوتی کرد و گفت : تا 2 ساعت پیش نظرم به کل دربارت عوض شدا!

با شنیدن حرفش « تمام احتمال هایی که میدادم دود شد رفت هوا!

ولی باز با این حال با اعتماد به نفس گفتم : تو فکر میکنی این همه سال شما رو بازیچه قرار دادم؟!

میخواست حرفی بزنه ولی تو گفتنش مردد بود « جدی گفتم : روجا حرف دلتو بزن!

روجا _ آره! رادین چجور تونستی این همه سال خودتو پشت یه نقابی که مثل من و ندا امسال من بودی پنهان کنی؟!

مطمئن باش وندا اگه یه درصد احتمال میداد تو مامور مخفی با هر چیز دیگه ای طرفت نمیومد « ولی باور من به

کنار.. تو با احساسات وندا بازی کردی! بازیچش گرفتی!

رادین حرفمو قطع کرد و گفت : ولی .. ولی بخدا اگه من میخواستم هر کسی و بازیچه ی دستم کنم تو و وندا نبودین!

مطمئن باش! من به خاطر یه هدف همچین حرفی و نگفتم ! ولی تو دایره ی این هدف هم تو و وندا نبودین و نیستین!

باور کن!

روجا با عصبانیت گفت: اصلا حرفت قانع کننده نیست آقای پلیس! آگه ما تو دایره ی همچین هدفِ مرخرفت نبودیم چرا از اون اول نگفتی؟!

_ من چند سال رو هدفم کار کردم به گروه اصلی خودمو نزدیک کردم « ممکن بود.. آگه به شما میگفتم سر لجبازی به جگانه تمام تلاشم دود شه!

روجا دستشو به حالت تهدید آورد بالا و گفت: ببین پس تو از همون اول هیچ اعتمادی به ما نداشتی! آقای پلیس حالا که دارم فکر میکنم میبینم دل به دل راه داره! دیگه هیچ اعتماد و باوری درباره ی تو « نه تو ذهن منه نه تو ذهنه وندا! دارم ازت خواهش میکنم دیگه دور وندا رو خط بکش! وندا لقمه ی گنده تر از دهنته!

بعد کیفشو برداشتو به طرف در بیمارستان شروع به دویدن کرد! با خودم غریدم: گند زدی رادین! گندا به خودم اومدمو رفتم به طرفش « کیفشو گرفتم ..

کیفشو از دستم بیرون کشید و با عصبانیت تو چشم زل زد: دیگه نینمت! بعد شروع کرد به دویدن کرد!

ولی قبل از این که کامل از دیدم محو شه داد زدم: من به خاطر هدفم خیلی ضربه خوردم « خیلی ریسک کردم « از خیلی چیزا گذشتم ولی این و بدون از وندا نمیگذرن!

با کلافگی دستامو تو موهام فرو کردم و کشیدمشون « زیر لب زمزمه کرد: نمیزارم دست هیچ کس بهت بخوره وندا! ***

روجا

تو آینه ی آسانسور به خودم خیره شدم « یه صدای تو ذهنم گفت: تند رفتی روجا!

ولی آروم زمزمه کردم: نه باید زودتر از اینا متوجه میشدم! وندا سهم اون نیست!

با باز شدن در آسانسور به خودم اومدم « میثم تا من و دید « طوری که سعی میکرد صداش پایین باشه گفت: کجا بودی روجا؟! امیدونی چقدر بهت زنگ زدم؟

گوشیمو از کیفم دروردمو « 6 تا میس کال از طرف میثم!

آروم گفتم: ببخشید نشنیدم!

بعد بدون این که منتظر سؤال بعدی از جانبش باشم به طرف اتاق وندا رفتم « چشاش بسته بود « رفتم جلو تر نفسای منظمشو که دیدم فهمیدم مسکنای خواب آور کار خودشونو کردن « آروم بوسه ای رو گوش گذاشتم بیرون رفتم و در و آروم بستم!

آوید و اون پسره که حالا فهمیده بودم اسمش برسامه رو دیدم که روی یه نیمکت نشستن! باید میفهمیدم دقیقا این برسام کیه!

مصمم به طرفش رفتم و کنار صندلیه خالیش نشستم!

آوید با دیدنم یه لبخند مهربون زد! ولی من رومو برگردوندم! نمیدونم چرا دیگه به آوید هم اعتماد نداشتم!

نفسمو بیرون دادمو و رو به برسام با یه لبخند گفتم: شما با وندا چه نسبتی دارین؟

برسام نگاهی بهم کرد و گفت: برادر ناتنیش!

چشام اندازه ی نعلبکی شد! با تعجب گفتم: چی؟! برادر ناتنی؟!!

برسام با تعجب گفت: بله « برادر ناتنیش! چیز ی عجیبیه؟!!

خنده ای کردم که بیشتر از تعجب بود! ولی وقتی گره ی اخمای آوید دیدمو لبخندمو خوردمو گفتم: چجوری؟ کی؟ پس پدر و مادرش کجان؟

برسام که معلوم بود واقعا اعصاب نداره با کلافگی گفت: سرهنگ گه همون پدرش باشه من و مامور کرده تا وندا رو به خونه نبردم پامو تو خونه نزارم! بعد از سرجاش بلند شد و به طرف دیگه ای رفت!

با تعجب به جای خالیش خیره شدم! چطور ممکنه؟! پسره ی دیووونه خوب مثل آدم حرف بزن! با این وضع حرف زدنت بیشتر گیجم کردی!

آوید دستشو جلو صورتم تکون داد و با پوزخند گفت: خودشو که داشتی میخوردی! الانم به جاش زل زدی؟!!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: فکر نکنم بهت ربطی داشته باشه!

آوید با تعجب نگام کرد و با عصبانیت گفت: واقعا روجا به من ربطی نداره؟!!

نگاهی بهش کردم و گفتم: خیلی نامردی که نگفته بودی رادین پلیسه! بعد مکثی کردم و گفتم: حالا که دارم فکر میکنم میبینم به تو هم هیچ اعتمادی نیست!

بعد از سرجام بلند شدم! آوید مچ دستمو گرفت و گفت: واقعا روجا فکر نمیکردن اینقدر بچه باشی!

اومدم حرفی بزنم که یه پرستار اومد و گفت: چرا این جا رو اینقدر شلوغ کردین؟!!

بیمار فقط میتونه یه همراه داشته باشه! کدومتون پیشش میمونین؟

قبل از این که کسی حرفی بزنه گفتم: من میمونم!

میثم اومد اعتراضی کنه که گفتم: میثم خواهش میکنم!

میثم هم سری تکون داد و هیچی نگفت!

برسام

با صدای زنگ گوشیم از افکارم بیرون اومدم... با دیدن شماره ی سرهنگ نفس عمیقی میکشم... چی بهش بگم خدا؟

-بله عمو

-سلام پسرم... از وندا...

حرفشو قطع کردم :

نه فعلا ولی...

با صدای پیچ که یه پزشکو صدا میزد به شانسم لعنت فرستادم...

-برسام بیمارستانی؟

آره... چیزه... یکی از... دوستانم ..

حرفمو قطع کرد

برسام دروغ نگو... میفهمی؟

با ناراحتی گفتم:

-وندا بیمارستانه

سکوت کرد

-کدوم بیمارستان

صداش بدجور عصبیه

-بیمارستان.....

با صدای بوق بوق فهمیدم که قطع کرده اهی میکشم... منتظر یه عالمه سرزنش باش برسام خان

با چشم غره از روجا دور میشم... میثم اروم باش اون حق داره پیش وندا بمونه میفهمی؟ اون مثل خواهرشه... زیر لب چند بار تکرارش میکنم... از بیمارستان خارج میشمو میرم سمت ماشینم... دلم گرفته... قیافه وندا رو تو ذهنم هلاجی میکنم... با اینکه یکم وضعش دربوداغون بود اما چیزی از زیباییش کم نمیکرد... رادین رادین... اون منو یاد خودم

میندازه...از چشماش میتونم بخونم که چقد وندا رو دوس داره...دنده رو عوض میکنم....گوشیم زنگ میخوره...بدون نگاه کردن به صفحه ی گوشی برش میدارم...

سلام سروان چطوری پسرم؟

اهی میکشم...

-سلام سرهنگ خوب هستین؟

-خداروشکر خوبم...پسر مگه قرار نبود بیای خونه ی لیلا بهت نگفت؟

چشمامو با دستام میمالونم...حوصله هیچیو ندارم

-به دخترتونم گفتم مزاحم نمیشم

-این چه حرفیه پسر ... همین الان میای خونه ی ما فهمیدی؟ همیشه که زحمتای ما هدر بره

زیر لب غر میزنم ناچارا میگم:

-باشه...مزاحم میشم

تلفنو قطع میکنم...به چه زبونی بگم دخترشو نمیخوام؟من هیشکسو نمیخوام هیشکس...قلبم درد میگیره...لیلا دختر خوبی بود...ولی من نمیتونم خوشبختش کنم منی که با یاد یه دختر دیگه زنده ام...

فرمونو میچرخونمو مجبور میشم برگردم...پوف...به روجا زنگ زدم...وقتی بهش گفتم میخوام برم خونه ی یکی از دوستان خوشحال شدو حال وندارو ازش پرسیدم اونم گفت خوبه

ماشینو خاموش میکنم میرم سمت خونشون...زنگ درو میزنم بدون اینکه چیزی بگن درو باز میشه و میرم تو...

روجا

سرمو گذاشتم رو تخت وندا... دستشو نوازش کردم...کم کم چشمام داشت گرم میشدن...که با سروصدایی که تو اتاق به وجود اومد با ترس سرمو بلند کردم

با دیدن ده دوازده نفری که تو اتاق بودن نزدیک بود سخته کنم چند بار چشمامو باز بسته کردم از پام نشگون گرفتم نه انگار واقعین کی به اینا اجازه داد بیان داخل؟وقت ملاقات که تموم شده....

سردستشون که یه مرد مسن ولی خوشتیپ بود اومد جلو...هنگ کردم

-شما اینجا چی میخواین؟شما؟

یه اخم بهم میکنه

-من باید بگم شما؟

سرمو میگرم بالا به جمعیت که با استرس به این نبرد کلامیه ما خیره شده بودن نگاه میکنم

-من سرهنگ مهرافشان هستم پدر وندا

چشمام گرد شد..دارم گیج میشم...سرهنگ؟ پدر وندا...اوه خدای من چرا همه ی اطرافیان ما باید پلیس باشن ؟

رادین

به سردار احترام نظامی میکنم...در باز میشه و سروان تهرانی هم میاد داخل...

-ببین سرگرد شما اطلاعات کافی در اختیار ما نداشتین...توی ماموریت قبلی هم شنیدم یه آدم توی اون ماشین گروگان گرفته شده

دندونامو روی هم فشار میدم کدوم خری رفت لو داد...با خشم به برسام نگاه میکنم شونه هاشو میندازه بالا و طوری که فقط خودم بشنوم میگه:

من چیزی نگفتم...وندا برای منم مهمه...نمخوام تو در دسر بیوفته

به سردار که منتظر نگام میکرد نیم نگاه می انداختم:

-خیر سردار اشتباه به عرضتون رسوندن

سرداد اومد نزدیکمو دستشو گذاشت رو شونه ام

-ببین رادین...من حتی میدونم اسم اون دختر وندا زمانیه...واینکه چکاره اس...

عصبی میشم...دیگه داره شورشو در میاره نا خدا گاه میگم:

-ببین پدر من ...

حرفمو میخورم دوس ندارم بهش بگم پدر چون برام پدری نکرد...همیشه این کار لعنتیو به من ترجیح میداد

-رادین...

رو به برسام مکنمو میگم بره بیرون اطاعت میکنه و با تمایینه از در خارج میشه

-نگاه کن سردار یه بار برا پسر ت پدری کن یه بارم که شده یه بارم که شده منو ببین...میفهمی؟

با قاطعیت گفت:

-چی میگی رادین؟

همینکه شنیدین اگه پرونده ی وندارو پاک پاک نکنین دیگه رادینیو به چشم نمیبینین میفهمی؟ مطمئن باش یه لکه ننگ میشم برات نه یه افتخار...

عصبی شد...پیپشو روشن میکنه و کنار لبش میزاره....کشیدن پیپ براش عاده و کسی هم جرعت نداره اعتراض کنه
-بین رادین منو تهدید نکن...

میپریم تو حرفش

-بله بله میدونم شما یه سردار مملکتین مثل اینکه....

خوبه خودتم میدونی پسر جان پس با من یکی به دو نکن

باشه جناب سردار باشه...الان که از این اتاق رفتم بیرون مطمئن باش دیگه راهه برگشتی نیست هیچ راهی...منم مثل رامین وقف شما و انجام وظیفتون میشم

احترام نظامی میکنم به سمت در میرم...روی تصمیم مصمم مطمئنم حکم وندا اعدامه...

-وایسا

دستم که میخواست نزدیک دستیگره ی در بشه همونجا خشک میشه....مشتش میکنم

-باشه قبوله...رادین من دارم به وظیفه ام خیانت میکنم ولی...ولی باشه...میخوام جبران کنم

لبخندی روی لبم نقش بست...

-خدا جون مخلصتم

وندا

با سروصدایی که مثل مته رواعصبا بم بود بیدار شدم...همونطور که اخمام تو هم بود اطرافو دید میزنم...با دیدن فکو فامیل گرامی سکنه رو زدم....وای ای برسام نامرد رفتی لو دادی منو میکشمت پسر مثل دفعه قبل لهت میکنم

سرهنگ بادیدن چشمای بازم باخوشحالی میاد سمتم...نفس راحتی کشیدم...

سرهنگ-دخترم حالت خوبه عزیزم؟

فرهاد میاد نزدیک تخت

اوه خانوم جومونگ میبینم به هوش اومدی

یه اخم بهش میکنم ...

بابا خانوم اخمو اون ابرو هارو باز کن... ادم قبض روح میشه

سپیده میاد کنارمو دستمو میگیره!!

سپیده- حالت خوبه عزیزم؟ درد نداری؟

سرمو به علامت مثبت تکون میدم

فرهاد- بابا این زبون ده متریت کجاس آجی؟

روجا میره سمتشو انگشت اشارشو به طرفش تکون میده

-هی هی پسرجون وندای منو اذیت کنی با من طرفی

فرهاد زد زیر خنده

-نکنه تو بادیگاردشی؟

روجا ابروهاشو توهم میکنه

-به فضولش ربطی نداره... بچه پررو

فرید که تا اون لحظه ساکت به بحث نگاه میکرد به حرف اومد

-ای بابا فرهاد اینجا لطفا خوشمزگی نکن که جاش نیست

با صدای پرستار که داد میزد فکم افتاد:

-اینجا چه خبره؟ شما اینجا چیکار میکنین؟ کی شمارو راه داده؟

فرهاد میره سمتش و یه لبخند مکش مرگ ما میزنه:

-اوه خانومه پرستار چرا شلوغش میکنی الان همه میرزن تو... ما قاچاقی اومدیم داخل

پرستاره که معلومه فرهاد بدجور چشمشو گرفته یکم عشوه قاطیه صداش میکنه:

-خب نباید سروصدا کنین باشه فقط زودتر تمومش کنید

فرهاد یه چشمک به من زدوو دستشو روی چشمش گذاشتو و به پرستاره گفت:

-ای به چشم خانوم پرستار شما جون بخواه

پرستاره هم که انگار خوشش اومده با لبخند از اتاق رفت بیرون... با رفتنش همه یکجا زدن زیر خنده... یاد رادین افتادم... پلیسه؟ یعنی بهم دروغ گفت؟ یعنی دسم نداره؟ خدا جون دیدی خودش نمیخواد... دیدی؟ اون به من اعتماد نداشت حتی به راز کوچولو بهم بگه... اهی میکشم... روجا انگار فهمید دردم چیه اومد نزدیکمو با فشار دادن دستم دلداریم داد

میثم

روی مبل جابه جا شدم... بدجور معذب بودم... لیلا هم از وقتی اومدم مدام بهم تعارف میکنه اونو بخورم اینو بخورم... حوصلمو سربرده... یه بار نگام رفت طرفش ولی یه حس گناه اومد سراغم... حس خیانت به فرگل با یاد اوریش اهی کشیدم که بیشتر به نفس عمیق شبیه بود..

از پرچونگی سرهنگو خانومش به تنگنا رسیدم... کلافه بدون اینکه حتی یه کلمه از حرفاشونو بفهمم سرمو با لبخند تکون میدادم... نگاه های گاهو بیگاه لیلا رو اعصابم بود... کیف پولمو از تو جیبم درواوردمو به عکس فرگل زل زدم... انرژی تحلیل رفته ام رو دوباره به دست اوردمیه لبخند از اعماق وجود زدم... کیفمو میزارم تو جیبم....

_ درست نمیگم میثم جان؟

لبخند گيجی به همایون خان " پدر لیلا " زدمو گفتم : بله بله درست میگین!

مادر لیلا " شیرین خانوم " لبخندی زد و گفت : کاشکی با روجا جون میومدی!

لبخند ساختگی ای زدمو گفتم : روجا کارهای عقب مونده داشت « ببخشید نتونست خدمت برسه!

همایون خان رو به لیلا گفت : لیلا دخترم « نمیخوای به ما چای بدی؟

لیلا لبخندی زد و از سر جاش بلند شد!

شیرین خانوم پای چپشو روی پای راستش انداخت و گفت : میثم جان لیلا گفته بود مادر پدرت فوت کردن « درسته؟

سرم و تکون دادمو کوتاه گفتم : بله!

شیرین خانوم که طرز جواب دادنم به مذاقش خوش نیومد « سؤال دیگه ای نپرسید!

لیلا که چای به دست به طرفم اومد « اصلا نمیتونستم به چشاش نگاه کنم « مدام چهره ی محجوب فرگل جلو چشم میادا!

لیلا " بفرماییدی " زیر لب گفت و چایی رو گرفت طرفم .. چای رو برداشتمو رو میز گذاشتم!

بعد از سکوتی شیرین خانوم گفت: میثم جان چایی سرد شد « بفرمایید.. بعد مکئی کرد و گفت: لیلای من و که میشناسی « تک بچس و خواهر برادری نداره « لایلا تمام زندگیمه « دخترم خیلی ازتون تعریف کرد این شد بهش گفتم باهاتون یه ملاقاتی داشته باشیم « این طور که لایلا میگفت مثل خودش تو ستادین خوب از این نظر تفاهم عالیه ای! از اخلاقتون هم که خیلی تعریف کرده « پشتوانه ی مالی هم پدر لایلا هست ..

محترمانه حرفشو قطع کردم و گفتم: لایلا خانوم لطف دارن « شما هم لطف رو در حقم تموم کردین ولی من غیر مستقیم به دخترتون گفتم که قصد ازدواج ندارم! من فقط میخوام یه حامی باشم واسه خواهرم..

همایون خان با صدای بمش خنده ای کرد و گفت: پسرم خواهرتم که همسن لایلا جان هستش « بالاخره اونم ازدواج میکنه و شوهرش میشه حامیش « لایلا ثمره ی زندگیمه وقتی علاقت نسبت به شما این قدر زیاده ما هم هر حرفی بزنه « نه نمیگیم « نظر تو چیه پسرم؟

تو اون لحظه غوغایی تو ذهنم بود « مدام به صدای تو ذهنم اِکو میشد: این کارت خیانت به فرگل! فرگل الان کنارت و داره نگات میکنه! میثم گوشاتو باز کن! پای حرفی که زدی باش!

مکئی کردم « باید از یه در دیگه وارد بشم با این فکر لبخندی زدم و گفتم: در این دختر شما از همه نظر بی همتاست شکی نیست « ولی من هیچ سرمایه ای واسه شروع زندگی ندارم! اصلا دوست ندارم دخترتون که این همه سال تو ناز و نعمت بزرگ شده با زندگی با من سختی بکشه.

همایون _ پسر « من همه جوهر پشتتم!

چشامو بستم! چرا یه خانواده اینقدر میتونه سمج باشه؟! میثم باید یه حرفی بزنی که دیگه جای هیچ بحثی نمونه! آره درستشه!

تو چشمای همایون خان زل زدم و گفتم: همایون خان « این حرفی که میخوام بزنم پای پرو بدونم نزارین! به خدا من خوبیه دخترتونو میخوام « ولی فقط این و بدونین نمیتونم یه عمر با کسی زندگی کنم که یادآور و زجر عزیز دیگه ایه!

با این حرفم هر سه تاشون اول با گیجی به هم نگاه کردن ولی رفته رفته تغییر حالت دادن.. همایون خان اخم غلیظی کرد! لایلا با دستاش بازی میکرد! شیرین خانوم چشماشو ریز کرد و زل زد بهم!

این حرکاتشون آرامش قبل از طوفان بود « به خودم اومدم و تا قبل از این که حرفی زده بشه از سر جام بلند شدم و گفتم: ببخشید مزاحم شدم دیگه رفع زحمت کنم.

شیرین خانوم زودتر از همه به خودش اومد و با اکراه گفت: بودین میثم جان!

لبخندی زدم و گفتم: نه مرسی واقعا « با اجازه!

بعد به طرف در پرواز کردم « همشون با اخم بدرقم کردن و در و پشتم تقریبا کوبوندن!

نفس راحتی کشیدم! نمیتونستم به عمر با دختری زندگی کنم که خوشبختیش به دستای من محاله!

وندا

یهو سرهنگ با صدای بمش گفت: همه برین بیرون میخوام با دخترم اختلاط کنم!

به یه دقیقه نکشید که اتاق خالی شد! فقط روجا هنوز دستش تو دستم بود!

سرهنگ سرفه ای کرد و خطاب به روجا گفت: دخترم میشه چند لحظه بیرون باشی!

روجا لبخند بدجنسی زد و گفت: نه متاسفانه!

سرهنگ که با شنیدن همچین جوابی بهش بر خورده بود « با صدای بلند تری گفت: اصلا شما کیش میشه؟

مادرشی؟ خواهرشی؟! هان؟

نذاشتم روجا جوابی بده « با چشمای گستاخم زل زدم به پدری که پدری و یادش رفته بود و گفتم: همه ی زندگیمه!

سرهنگ با گیجی زل زد بهم و گفت: این حرفت یعنی چی؟!

سرمو به کمک روجا بالاتر اوردمو مستقیما زل زدم تو چشاشو گفتم: جناب سرهنگ مهرافشان « بزرگ مملکت « پدری که مزه ی محبتت و حتی یک بارم لمس نکردم « بزرگ خاندان! این حرفی که میزنم دیگه هیچ تغییر نظری تو تصمیمی که گرفتم ندارم!

مکثی کردم تا تاثیر حرفمو تو چهرش ببینم! همون چهره ی مغرور ولی آمیخته با ترس!

صداموصاف کردم و گفتم: میدونی معنیه پدر یعنی چی؟! بذار برات بگم! یعنی فداکاری « گذشتن « مهربونی! نه خودخواهی و غلدری!

به جرئت میگم من الان با بیست و خورده ای سن « یک بار حتی آغوش پدرمو نچشیدم « یک بار حمایتشو ندیدم! ولی همین دختری که کنارمه « از پدر و مادری که نداشتم عزیز تره! حاضرم زندگیمو به پاش بدم! ولی.. نفس کم اوردم ..

روجا_ وندا تو رو خدا آرام باش!

دستمو اوردم و بالا و گفتم: نه عزیز من چطور آرام باشم؟ چطور وقتی پدری و بعد از چند سال ببینم ولی جز حس ترحم هیچی نسبت به من نداشته باشه ساکت بشینم؟ چطور تو چشم زل میزنه و میگه به خاطر کارم مجبور شدم!؟

دستمو به حال تهدید اوردم بالا و گفتم : جناب سرهنگ مهرافشان این دختری که الان جلوته یه کله این همه سالو بدون وجود تو زندگی کرده! مهم نیست چجوری زندگیمو گزروندم « مهم اینجاست خم نشدم « نشکستم! دیگه تو هیچ زمانی سایه ای نه از خودت نه از ایل تبارت تو زندگیم ببینم !

حرفم که تموم شد تازه متوجه درد پهلوم شدم « صورتمو تو هم کشیدم و آخی از ته دل گفتم « سرهنگ با چهره ای برافروخته جلوتر اومد و فقط یه جمله گفت : اسمت واسم ننگه ! ولی کاری میکنم که خودت همه ی این حرفایی رو که زدی پس بگیری!

با شنیدن حرفش بیشتر تو خودم پیچیدم خواستم جوابشو بدم که احساس کردم پهلوم داره پاره میشه « کم کم چشم تار شد و هیچی نفهمیدم!

رادین

خسته تر از همیشه کیلید و تو در چرخوندم و وارد شدم « روی اولین کاناپه ای که تو دیدم بود خودمو روش پرت کردم ! دستمو رو صورتم کشیدم « 48 بی خوابی!

فکرای مختلف بدجوری ذهنمو اذیت میکرد « با رخوت بلند شدمو به طرف آشپزخونه رفتم « قهوه جوش و روشن کردم « چشم چرخوندم که چشمم به تقویم گوشه ی دیوار افتاد « ماژیک برداشتمو امروز رو هم خط کشیدم « زمزمه کردم : فقط 7 روزه دیگه!

سرهنگ باشونه هایی افتاده از اتاق وندا میاد بیرون...حالش خوب نیست نفس کم میاره...بچه ها صداس میزنن ولی بدون اینکه جوابشونو بده به راهش ادامه میده...خیلی زیاد روی کرده واینو خودش خوب میدونه...شقیقه های سفیدشو فشار میده...پشیمونه دلش میگه برگرد اما اون غرور لعنتی چیز دیگه ای میخواد...خودش میدونه که وندا اون دختر مغرورو یه دنده هیچ وقت از حرفش پشیمون نمیشه میدونه که برای داشتنش برای پدری کردنش باید خیلی کوچیک شد تا لاقل پیش خودش بزرگ باشه...بزرگ بزرگ بغض راهه گلوشو میگیره...گریه ی مرد خیلی سخته و از وقتی که وندا برگشته این آبای شور بیش از قبل سرازیر میشن...دستاشو تو جیب شلوارش فرو میکنه به خودش که میاد میبینه توی بهشت زهراس روی قبر یلداس تنها عشق زندگیش...کنار قبر میشینه

-کم اوردم یلدا خیلی کم...دخترم...دخترم منو نمیخواد...خدشاهده که نمیدونستم زنده اس اگه میدونستم خودتم میدونی که برای پیدا کردنش کل تهرانو زیرو رو میکردم...

دوست نداره هق هق کنه غر میزنه مرد که گریه نمیکنه...نفس عمیقی میکشه...عکس یلداشو از تو جیبش درمیاره...

-اون خیلی شبیه توئه یلدا ...یادته همیشه بحثمون میشد که شبیه کیه؟آره تو راست میگفتی دخترمون شبیه توئه....

جمعیت به رفتن پدرشون با تعجب خیره میشن... فرهاد میدونه که وقتی پدرش اینجور میشه یعنی اوج فاجعه... زیر لب میگه: بابا.. همه چیو خراب کردی همه چیو

سپیده ملیسارو از فرید میگیره و میره سمت اتاق روی تصمیمش مصممه بلند طوری که همه بشنون میگه:

-شما بریدمن خودم میام

فرید خواست اعتراض کنه ولی سپیده با آوردن دستش به علامت سکوت فربدو مجبور کرد که بره... خوب میتونه درک کنه وضعیت سرهنگو خودشم مادره... مطمئنن یه پدرهم حس یه مادرو داره....

بدون اینکه حتی تقه ای هم به در یزنه درو باز میکنه... سرونداو روجا هم زمان برمیگرده سمت سپیده که ملیسارو بقل کرده... وندا دلش ضعف میره واسه ملیسا دوس داره بغلش کنه از وقتی دیدش همش حواسش به اون بود... اما به خودش تشر میزنه...

سپیده میره کنار روجا وای میسه... به چهره ی روجا که دست وندارو محکم فشار داده خیره میشه ناخداگاه بهش یه لبخند میزنه... روجا از رفتارش با سرهنگ شرمنده میشه... خودش میدونه که کار اشتباهی کرده ولی دست خودش نیست روجا با یه لبخند از وندا دور میشه و میره بیرون باید وقتی پدر روجا میخواست با دخترش حرف بزنه دخالت نمیکرد عذاب وجدان اومد سراغش...

وندا با تعجب به سپیده خیره میشه... سپیده که انگار فهمیده وندا دوس داره ملیسارو که غرق در خواب بوده رو بغل کنه میزارش روی پاهاش

وندا

ملیسارو میزازه تو بغلم... چشمای قشنگشو باز میکنه... با همون لحن قشنگش میگه:

-وای خاله شما یید... مامانی چرا بهم نگفتی؟

لبخندی به روش میزنم

سپید-ببین وندا درکت میکنم عزیزم ولی آقا جون تقصیری نداره بخدا... اون خودش هم همیشه کابوسای وحشتناک میبیننه از همه بدتر عذاب وژدان حالا که توهستی بزار از بارش کم تر بشه بزار برات پدری کنه

تو فکر فرو رفتم... خیلی تند رفتی وندا... پشیمونم...

با عجز نگاهش میکنم....

-وندا امیدوارم عاقلانه به حرفام فکر کنی... آدرس خونه رو که بلدی... منتظر تم

بدون هیچ حرفی ملیسارو از بغلم دراوردو از اتاق اومد بیرون

رادین

دسته گلو تودستم جابه جا کردم...

به ساعت زل میزنم...وقت ملاقاته...فقط امیدوارم کسی نباشه...رفتم سمت اتاق وندا درو یواش باز کردم...چشماش بسته اس حدس زدم خواب باشه...یواش درو روی هم گذاشتم...

زل زدم به صورتش...دسته گلو کنار تختش روی میز میزارم...روی صندلی نشستم...دوس دارم تا فردا نگاش کنم...حس آرامش به بند بند وجودم تزریق میشه...

-تموم نشد؟

با تعجب به وندا که چشماش بسته اس نگاه میکنم...پلکاش میپره پس بیداره...با اخم چشمای قشنگشو باز میکنه....

چیه نگاه داره؟

یه لبخند تحولش میدم

آره جرمه؟

پوزخند میشنه رو لبش:

وندا-نه جرم نیست...وقتی تو میگی نیست هرچی باشه تو خودت اینکاره ای تشخیص میدی چی جرمه چی عرفه...

معنی حرفشو نتونستم درک کنم

-منظورت چیه وندا؟

با صدای داداش شوکه شدم

-گم شو بیرون

اخمامو میکشم توهم...جملشو برا خودم تجزیه میکنم «نه جرم نیست...وقتی تو میگی نیست هرچی باشه تو خودت اینکاره ای تشخیص میدی چی جرمه چی عرفه...»

روجا روجا...برات دارم...کلافه نگاش میکنم

-ببین وندا اگه برم از این اتاق بیرون مطمئن باش پشت سرمو هم نگاه نمیکنمو هرگز ریخت نحسمو نمیبینی

با غرور زل میزنه تو چشمام

- برو کسی جلوتو نگرفته

کلافه دستامو روی موهای پرپشتم میکشم....

-آره من پلیسم... ولی تو که حتی محلت ندای بهت بگم... خودت بگو کی میگفتم؟ هوم؟ من اصلا میدونستم حس تو نسبت به من چیه؟... تو اون کار لعنتیتو بهم ترجیح دادی میفهمی؟ من باید از تو متنفر باشم ولی این دل من مطیع نیست... هنوز فقط برای بودن میتپه..

تنم داغ شد... تاحالا رادین به این صراحت بهم این حرفارو نزده بود... امروز حسابی گند زدم اون از بابا اینم از رادین... وندا درست تصمیم بگیر..... دلم برای خودم سوخت... برای اینکه همه رو از خودم دور کردم... ولی من نمیتونم ببخشمش هیچ وقت....

با صدای گرفته ای گفتم:

رادین برو بیرون دوس ندارم ریخت نحستوهم ببینم

-وندا چرا اینجوری باهام رفتار میکنی مگه چی شده.... وندا

عصبی نگاش میکنم

-چی نشده... آره واسه تو اسونه ولی جای من نیستی که بفهمی چه حالی دارم حالا گم شو بیرون

امیدوارم هیچ وقت پشیمون نشی از این حرفت اما اینو هم بدون اگه زنده بمونم ولت نمیکنم میفهمی ولت نمیکنم....

با اخم فریاد میزنم

- بیرون

پرستار با عصبانیت میاد تو اتاق

اقا اینجا چه خبره بفرمایید بیرون بفرمایید بیرون

رادین یه نگاه بهم انداختو رفت بیرون... دلم سوخت براش به خودم تشر میزنم وندا بس کن

رادین

با قدمای بلند از محوطه ی بیمارستان بیرون میام « گلا رو زیر پام میندازم و تمام انرژیمو خالی میکنم روشن!

_ هه چیه رادین خان؟ بازم پس زده شدی؟! درس عبرت نشد؟

ولی این وندا عوض شده بود « نگاهش فرق میکرد..

_ نخیر حتما باید میشنیدی تا باورت بشه؟!!

گلای پژمرده رو با یه حرکت پرتشون کردم کنار و شروع کردم به راه رفتن « همین طوری که میرفتم احساس کردم یکی داره صدام میکنه..

_ رادین..جناب سرگرد..

برگشتم عقب « با دیدن برسام اخمام بیشتر تو هم رفت « یهو نگاهم به دستش افتاد! اون گلا رو تو دستش گرفته بود و به طرفم میومد..

برسام با پوزخند گفت: سلام « راستی فکنم این مال شماست « نه؟

چشمامو ریز کردم و گفتم: علیک « گیرم که باشه!؟

برسام ابرویی بالا انداخت و گلا رو به سمت انداخت و گفت: خوب از این به بعد سعی کنین عصبانیتونو از حرفای دیگران سر این بدبختا پیاده نکنید « روز خوش جناب سرگرد!

سرگردشو غلیظ گفت « تا حرص من و دراره!

دستامو مشت کردم گفتم: آخه تو که عددی نیستی بچه سوسول با من در میوفتی!

یهو صدای گوشیم باعث شد تا از فکر بیرون بیام « به صفحه ی گوشیم نگاه کردم " آوید " بود.

با میلی دکمه ی تماس و زدم.

_ بله؟

آوید

پودر نسکافه رو تو آب جوش خالی کردم و به طرف مبلائی حال رفتم « فکرم خیلی مشغوله نمیدونم از حرفایی که میخوام به رادین بزنم چه عکس العملی نشون میده ولی خوب رادین داره با این کاراش هم روجا از من میگیره هم وندا از خودش « نفرت و انتقام تمام وجودشو پر کرده..سرمو تکون دادمو زمزمه کردم: باید باهاش حرف بزنم!

چشمم به گوشیه رو میز افتاد بدون این که تصمیم دیگه ای مانع کارم بشه به طرفش رفتمو رو اسم رادین و لمس کردم تماس و زدم..تقریبا سریع جواب داد.

رادین با صدای گرفته ای گفت : بله؟

سعی کردم صدام عادی باشه ..

_ سلام رادین.

رادین _ عليك « آوید حوصله..

حرفشو قطع کردم و گفتم : رادین باید باهات حرف بزنی!

رادین با تعجب گفت : اتفاقی افتاده؟

_ نه « مگه من بخوام هر موقع باهات حرف بزنی باید اتفاقی افتاده باشه؟

رادین _ نه « ولی خوب اینطوری بعیده..

بدون توجه به حرفش گفتم : رادین همین امروز میخوام ببینمت « پیام خونت یا میای خونم؟

رادین _ آوید بخدا امروز اعصاب ندارم « بذاریه وقت دیگه.

با صدای محکمی گفتم : نه رادین « تا یه ساعت دیگه میای خونم « منتظرتم فعلا!

بعد بدون این که منتظر جوابی از طرفش باشم تماس و قطع کردم.

برسام

_ خانوم پنج دقیقه هم طول نمیکشه!

پرستار که خانوم تقریباً میانسالی بود « گفت : نه آقای محترم « اینجا بیمارستانه قوانین خودشم داره بفرمایید. قت ملاقات بیاین.

یه تراول 50 از جیبم دروردمو جلوش گرفتم و گفتم : راه بیا دیگه!

پرستار اخمی کرد و گفت : آقای محترم من به این پول شما هیچ احتیاجی ندارم! وقتی حرفی هم میزنم دیگه تکرار نمیکنم وگرنه مجبور میشم زنگ بزنی نگهبانی!

با عصبانیت گفتم : برو بابا « بیمارستان مزخفتون ارزونیه خودتون!

بعد بدون این که منتظر حرفِ دیگه ای اط جانبش باشم به طرف اتاق وندا رفتم ..

پرستار _ آقای محترم نمیشنوین چی میگم « خانوم محمدی زنگ بزنین نگهبانی!

بدون توجه به حرفش به طرف اتاقش رفتم « در و محکم باز کردم که باعث شد هم وندا هم روجا سریع سرشونو به طرفم برگردونن..

_ وندا کی مرخص میشی؟

وندا با تعجب گفت : دکتر گفت : امروز عصر.

_ باشه پس..

یهو به نگهبان وارد اتاق شد و شونه هامو گرفت و گفت : بیرون آقا « مگه نشنیدی گفتن وقت ملاقات تموم شده؟

دستامو با عصبانیت از حصار دستاش بیرون اوردمو گفتم : به تو چه « ولم کن لعنتی!

نگهبانه این دفعه با خشونت گفت : پسر نری بیرون جووری دیگه ای رفتار میکنما!

وندا _ تو رو خدا اینجا خبره؟

روجا از جاش بلند شد و گفت : تو رو خدا برسام خان بیاین بیرون منم میرم بیرون.

دستامو از دستای اون یارو بیرون اوردمو و نگاه بدی به پرستار انداختمو به طرف پله ها رفتم « روجا هم دنبالم میومد « به طرف محوطه ی پشت بیمارسان که رسیدم رو نیمکتی نشستم « روجا هم رو به روم وایساد ..

سکوتی کرد و گفت : برسام خان این چه کاری بود ؟ نزدیک بود شر درست شه!

سرمو با خشونت تکون دادمو گفتم : من هر کاری بخوام انجام میدم!

روجا سرشو به حالت تاسف تکون داد و گفت : ولی این کارتون دور از عقل بود « یه زنگ میزدین میپرسیدین .

پوزخندی زدمو گفتم : سرهنگ خان هر کاری بگن باید بی چون و چرا انجام بدم « از اونجایی هم که از نظرم هر کاری نشد نداره اومدم « الانم به هدفم رسیدم و فهمیدم کی مرخص میشه!

روجا نگاهی بهم انداخت و بدون هیچ حرفی ازم دور شد..

سرمو به پشت تکیه دادمو چشممو بستم « دوباره حرفای سرهنگ تو سرم اِکو شد..

_ همتون خوب میدونین وندا همه زندگیمه « حالا که پیداش کردم « حالا که میدونم تو هوایی که منم هستم نفس میکشه ازش نمیتونم بگذرم « ولی خوب اون دیگه من و نمیخواه « من و به چشم پدرش نمیبینه ولی این باعث نمیشه چشممو رو هم بذارمو ولش کنم فقط یه راه داره که دوباره به خودم نزدیکش کنم « دوباره بشه همون وندای خودم..سکوتی کرد و اومد رو به روم وایساد و گفت : برسام من چقدر برات پدری کردم ؟ چقدر این چند سالِ هواتو داشتیم؟

همیشه این از این جور سئوالا متنفر بودم..تو چشمات زل زدمو گفتم : خیلی سرهنگ « خیلی.

سرهنگ سری تکون داد و گفت : خوب پس میدونی به من میدونی نه؟

با چشمایی گرد شده زل زدم بهش « این حرفا چه معنی میداد » من از منت گذاشتن متنفرم!

سرم و تکون دادمو با صدای ضعیفی گفتم : بله!

سرهنگ با صدای محکمی گفت : پس باید این همه سال زحمتای من یجورایی جبران شه نه؟

از حرفایی که میخواست زده بشه نفس کشیدن برام سخت شده بود « غرورم بدجوری داشت میشکست..

فقط تونستم ناباور سرمو تکون بدم .

صداشو بلند کرد و محکم گفت : برای جبران شدن فقط میتونی یه کاری کنی ..مکثی کرد و گفت : باید هر جور شده با

وندا ازدواج کنی « باید هر جور شده خودتو بهش نزدیک کنی « نزدیک شدن تو بهش مساویه نزدیک شدن من به

دخترم!وقت زیادی هم نداره نظرشو جلب کنی وگرنه دیگه جایی تو این خونه نداری!

با گفتن حرفش فقط نگاه کردم « نگاهی که خیلی حرفا توش بود « نگاهشو ازم گرفت و به طرف اتاقش رفت.

آوید

با صدای اف اف به طرف آیفون رفتم « با دیدن رادین دکمه رو زدم..

در و باز کردم و طبق عادت همیشه منتظرش جلو در وایسام ..رادین سلانه سلانه از پله ها بالا میومد و وقتی به پاگرد

طبقه رسید غر زد : مردشورت آوید با این خونت « چرا آسانسورتون خرابه؟!

وقتی جلو در اومد گفتم : کمتر غر کن بیا تو.

بعد از جلو در کنار رفتم « داخل اتاق اومد و رو اولین مبل نشست و گفت : برو برام آبی « شربتی چیزی بیار ببینم

هلاک شدم!

به طرف آشپزخونه رفتمو سینه شربت پرتغال و جلوش گرفتم..یه لیوان برداشن و یه ضرب محتویات داخل لیوان و

خورد.

مقابلش نشستم « بهم نگاهی کرد و گفت : یعنی آوید اگه کارت مزخرف باشه فاتحت خوندس!

نگاه خونسردمو به چشماش دوختمو گفتم : نوچ « مهمه!

رادین چشماشو ریز کرد و گفت : خوب بفرما میشنوم!

سکوتی کردم و گفتم: رادین برای اولین بار میخوام مثل آدم باهات حرف بزوم « خارج از شوخی » جدی « بدون این که حرفمو قطع کنی » اظهار نظر کنی « قاطی کنی .. حرفمامو گوش میدی بعد من حرفتو میشنوم..اوکی؟

رادین اخمی کرد و گفت: بفرما!

دقیق نگاه کردم و گفتم: رادین تو مثل برادرمی بدیتو نمیخوام میدونی که؟ رادین تو عوض شدی خیلی هم عوض شدی « چشمتو باز کن به ذره دنیا تو بدون کینه نگاه کن « بدون نفرت » بدون غرور و اون هدف!

داغ برادر سختی « خیلی هم سخت ولی این باعث نمیشه به خاطر خون یکی زندگیتو نابود کنی « نابود شدن زندگیه تو مساوی با نابود شدن زندگیه من یا هر کسی باهات در ارتباطه..

خواست حرفی بزنی که دستمو اوردم بالا گفتم: رادین گفتم تا آخر حرفم گوش کن!

رادین من و نگاه کن « به نظرت این هدفت این قدر مهمه که به خاطرش « از علاقت » زندگیت « دوستات بگذری؟

رامین یه برادر بود « تو به خاطر مظلوم کشته شد وارد گروه شدی « ترقی کردی « خیلی آدمای رو کشتی ضربه زدی « چه بی گناه چه اونایی که حقشون بود! ولی رادین این همه کشت و کشتار نفرتتو کم نکرد که هیچ هر روز به فکر نابود کردن یکی دیگه هستی!

رادین تو اگه هدفت همچین چیزی بوده نباید وندا رو وابسته ی خودت میکردی «نبايد عاشق میشدی! من و نگاه کن نمیخوام بگم پسر پیغمبرم ولی برای این که به روجا برسیم برای این که دوست داشتیمو بهش ثابت کنیم از گروه اومدم بیرون چون یه مانعی برای رسیدن بهش میدونستم « ولی تو چی؟

سئوالی تو چشاش خیره شدم « با صدای آرومی گفت: وندا اولین و آخرین کسی که دوست دارم و خواهم داشت ولی وقتی واسه هدفم این همه جنگیدم و از خیلی چیزا گذشتم « نمیتونم دست ازش بکشم ولی آوید « وندا من و نمیخواه خودش امرودوباره بهم گفت منم به حرفش احترام میزارم ولی بدون برام این کار از هدفم خیلی سخت تره شاید « شاید اگه واقعا از ته دل من و میخواست چشم رو این هدفم میزاشتم ولی الان..

آوید این و میدونم وندا مال من نیست ولی هیچ وقت چشمم ازش برنمیدارم.

آوید: رادین « وندا تو رو میخواد ولی هر دو مغرورین هیچ کدومتون نمیخواهین حرف دلتونو بزنین اگه رفته بود به دیدنش باید چشم رو غرور میبستی و همه چی و بهش میگفتی طوری که واقعا باورش شه نکه با یه "نه" گفتنش عقب بکشی « هیچ کدومتونو نمیتونم درکتون کنم ولی دیگه هیچ کایر بهتون ندارم « ولی روی هدفت رو من حساب کن ولی دیگه به رابطه ی شما هیچ کاری ندارم خودت بالغ باید با حرفایی که زدم بفهمی چیکار کنی..

رادین چشاشو بست و گفت: از هدفم دست نمیکشم از وندا هم همین طور « ولی هیچ وقت دیگه برای اعترافم پیش قدم نمیشم!

روجا

-ببین وندا دیگه حرف اضافه ای نباشه...میای خونه ی ما شیرفهم شد؟

-باشه حالا که به دستو پام افتادی قبوله

بهش چشم غره میرم...کلا الان دارم میفهمم که وندا تعادل روحی نداره...یه دقیقه شوخ-یه دقیقه ساکت-یه دقیقه هم مثل همین یتیم غمبک زده...!!!

وندا

هنوز یکمی لنگ میزنم...ولی خب حالم خوبه...باکمک روجا از این بیمارستان کوفتی میایم بیرون...هوارو به یه نفس عمیق می بلعم با این آلودگی هوا چیزی جز سرفه عایدم نمیشه....

سوار پرشیای میثم میشم...روجا هم کنارم میشینه...به رسم ادب با میثم احوال پرس میکنم...باخوش رویی جوابمو میده...پسره خوبیه اولین برخوردمون یادم میوفته به خودم لعنت میفرستم...سرمو به شیشه تکیه میدم...روجا دستمو فشار میده...یه حس امنیت میاد سراغم حس اینکه تنها نیستم...یاد بابا میوفتم...شاید باید می بخشیدم...نمیدونم چرا قلبم میگه فعلا وقت بخشش نیست...یاد حرکات برسام میوفتم...

میثم

از این ترافیک لعنتی به تنگا میام گوشیم زنگ میخوره با عصبانیت از تو جییم درش میارم بدون اینکه به صفحه اش نگاهی بندازم جواب میدم

-الو

برسام-سلام میثم...شما کجا بید؟

کلافه میگم:

-توی راه خونه ایم واسه چی؟

برسام-ای بابا میثم چرا وندارو باخودتون بردین ...

چون خودش اینجور بیشتر دوست داره نکنه انتظار داشتی بیاد خونه ی شما

-ای بابا من این همه راهو اومدم بیمارستان...خب فعلا خداحافظ

بدون اینکه منتظر جوابم باشه تلفنو قطع میکنه.....پسره ی پررو خب میخواستی نیای...

روجا-کی بود میثم

-برسام خان بود

روجا-چیکار داشت؟

شاکی شده چرا وندارو بردیم خونه

روجا-چه پررو اصلا ازش خوشم نمیداد مشکوک میزنه

پامو میزارم روگاز خداروشکر ترافیک تموم شد...

رادین

چشمامو بستم... حرفای رادین تو سرم رژه میرن... هر دو تا تون مغرورید... روی تخت جابه جا میشمو روی پهلو میخوابم... پنج روز... زیر لب تکرار میکنم... پنج روز... چرا پنج روز... همین فردا باید کارشو بسازم... دیگه چیزی ندارم برا از دست دادانش... صبح سردار زنگ زدو گفت پرونده ی وندا پاک شد پاکه پاک لبخندی میزنم همین که حالش خوبه برام کافیه... با فکری که تو سرم میچرخید از تخت بلند شدم... رفتم سمت لپ تا پم همه ی مدارکی رو که علیه داریوش تو این سه سال جمع کرده بودمو توی پوشه میریزم یه آدرس جدید ناشناس برا خودم درست میکنمو براش میل میکنم... کارت تمومه داریوش... دوباره پیغاممو که براش فرستادمو میخونم:

جناب معتمد همه ی کثافت کاریاتو برات میل کردم همه رو بین اگه میخوای دست پلیس نیوفته فردا ساعت پنج همون ادرسی که برات فرستادم میای اونم تنها... دوستان زیادی دارم که اگه بلایی سرم اومد اون مدارکو تحویل پلیس بدن

نفس عمیقی میکشم خودم میدونم سرانجام کارم چیه... قیافه ی مظلوم رامین جلوی چشمم نقش بست... اشکام میریزه... داداشی شاید فردا بیام پیشت منتظرم بمون... عکسشو از تو کمدم درمیارم چراغو روشن میکنم زل میزنم به اون چهره معصوم... رامین چند بار بهت گفتم نرو اون ماموریت چندبار بهت گفتم بزار من جات برم یه هفته دیگه عروسیته اگه به فکر خودت نیستی به فکر زنت باش... ولی بازم با غرور زل زدی تو چشمامو گفتی:

-داداش تو هنوز منو نشناختی....

آره رامین من تورو نشناخته بودم... مطمئن باش انتقامتو میگیرم....

از شهر خارج شدم نمیدونم کار درستی کردم که به آوید خبر ندادم یانه... اره رادین مرد باش خودت تنها بکنگ... آوید رو نباید دخالت بدی... گوشیمو خاموش کردم توی داشبورت پرت میدم... پیش به سوی مرگ رادین... خنده ی هیستریکی میکنم... حالم خوب نیست....

ماشینو نگه میدارم...

خورشید داره غروب میکنه...چه زود...کنار ماشین تکیه دادم...نکنه نیاد؟ نه میاد مطمئنم...اصلحمو دوباره چک میکنم پره پره....

با صدای ترمز یه ماشین سرمو بلند میکنم خودشه...با پوزخند زل میزنم بهش...با تعجب از ماشین پیاده میشه...میاد سمتم

هفت تیرو جلو صورتش میگیرم...رنگ عوض میشه..

داری چه غلطی میکنی رادین...بلایی سرم بیاد همه ی آدامام میریزن سرت ...

پوزخند میزنم

میدونستم توئه ترسو هیچ وقت تنها از لونه ات بیرون نمیای برام مهم نیست...خیلی وقته چیزی برام مهم نیست...ضامن هفت تیرو میکشم...

-از وقتی برادرمو کشتی لعنتی...

-چی میگی رادین...برادرت؟

-جناب سرگردلشکری

به صورتش خیره میشم....

تو...تو...پلیسی

بلند بلند میخندم

آره من پلیسم...اما این یه حساب شخصیه...میخوام سگ کشت کنم...یه تیر زدم به پاش صدای داداش توی اون بیابون بد پیچید

من-هوم...میبینم تک تیراندازات نیاوری.....

دندوناشو روی هم فشار میده

صدای نزدیک شدن چند نفر باعث شد داریوشو به خودم بچسبونمو لوله هفت تیرو بزارم روی سرش

بلند داد زدم

-یک قدم دیگه نزدیک بشین رئیسرتون میفرستم جهنم

به ادماش علامت میده فعلا دست نگه دارن درحالی که میچرخیدم و اونو هم بین دستام گرفته بودم گفتم:

-میدونی داریوش الان چه حسی دارم... نه نمیدونی... درد میکشی... هوم؟

دوباره خندیدم خندیدنی که از اشک ریختم دردناک تر بود

میدونستی داداشم داشت داماد میشد؟ میدونی کثافت؟

-ببین رادین اروم باش... من... من اونو نکشتم

نیرنگ توی حرفش کاملا مشخص بود

-با زندگی خداحافظی کن جناب داریوش معتمدی

ماشه رو کشیدم... صدای تیر دوباره توی اون جای خلوت پیچید... خون همه ی لباسامو کثیف کرده بود... انگار یه بار سنگین که روی قلبم بود آزاد شد... از خودم جداش کردم... سرش متلاشی شده بود چندشم شد... ادماش با تعجب زل زده بودن به جسم خونیه رئیسشون... بنگ بنگ تنها صدایی بود که در آخرین لحظات عمرم میشنوم... درد توی همه ی بدنم پیچید... دارم میام پیشت داداشی... خداحافظ وندا...

با وحشت سر جام نیم خیز میشم « تمام بدنم عرق کرده » ضربان شقیقه هام به تندی میزنه « دستمو به گلوم نزدیک میکنم » دوباره چهره ی رئیس میاد جلو چشمم « تیری که درست به قلبم خورد » دستامو رو سرم میکشم « نگاشون میکنم .. زمزمه میکنم : من زندم » نه؟ پس رامینم کو؟

با وحشت به رو تختی که روش هستم نگاه میکنم « آروم از سرجام بلند میشمو چراغ آباژور و روشن میکنم .

_ خدایا میخوای زجرم بدی؟ چرا راحتم نکردی!؟

سلانه سلانه به طرف آشپزخونه میرمو شیشه ی آب و برمیدارم و یه ضرب میخورم! بدجوری بدنم داغ شده « به طرف سینک میرمو سرمو تا گردن زیر آب میکنم ... 1 دقیقه.. نمیخوام سرمو کنار بکشم .. 2 دقیقه.. نفسام به خس خس میوفته سرمو کنار میکشم « قطره های آب همون طوری رو زمین میریزه ولی من همون جا کنار سینک رو زمین میشینمو پاهامو تو شکمم جمع میکنم « زیر لب زمزمه میکنم : بالاخره میام پیشت داداشی!

روجا

با صدای گوشیم نگاهمو از وندا میگیرمو به سمتش میرم « با دیدن اسم آوید اخمی میکنم ولی بالاخره رضایت میدم و دکمه تماس و میزنم.

_ بله؟

_ سلام!

جوابشو نمیدم و منتظر میشم حرفشو بزنه

_ نمیخواهی جواب بدی خانومی؟

با حرص میگم : من خانوم تو نیستم! زودتر حرفتو بگو!

آوید که تو صدای کلافگی موج میزنه میگه : خواستم بگم تا 5 دقیقه دیگه مهمون داری! خدافظ.

بعد بدون این که منتظر جوابی از جانبم باشه تماس و قطع میکنه! با حرص گوشه و پرت میکنم یه گوشه و با قیافه ی تقریبا خونسردی میرم پیش وندا!

وندا نگاه دقیقی بهم میندازه و میگه : کی بود؟ چرا دمقی؟

لبخند نصفه و نیمه ای میزنم و میگم : کسی نبو..

که با صدای آیفون حرفمو قطع میکنم! بدون توجه به وندا زل میزنم به تلویزیون !

وندا نگاهی بهم میندازه و میگه : نمیخواهی در و باز کنی؟!

پوفی میکشم و میگم : نخیر « این آوید بیکار! بذار اینقدر زنگ بزنه تا خسته شه!

وندا نگاهی بهم انداخت و بدون توجه به اعتراضم به طرف آیفون رفت « یهو با صدای جیغ ماننده وندا به خودم میامو به طرفش برمیگردم

با تعجب میگم : وای چی شده؟

وندا با عصبانیت گفت : این برسام اینجا چیکار میکنه؟

با تعجب از سرجام بلند میشم و به طرف آیفون میرم « زیر لب زمزمه میکنم : پدر تو درمیارم آویدا!

بعد بدون توجه به وندا در و میزنم!

وندا نگاه متحیری بهم میندازه و میگه : روجا چرا در و زدی؟

بعد به طرف اتاق میره و میگه : اومد بگو وندا خوابه! تو خونه هم راش نمیدیا!

سری به نشانه ی موافقت تکون میدمو به طرف در میرم!

برسام

به پله و آسانسوری که رو به روم بود نگاه کردم .. ترجیح دادم از پله برم تا حرفایی که میخواستیم به وندا بزنی تو ذهنم مرتب کنم.. اولین قدمم این بود هر جور شده راضی کنم از این خونه بیرون بیاد « اون دوستش روجا و این خونه مانعیه واسه نزدیک شدن بهش ولی راضی کردنش هم کار حضرت فیله! ی تو همین فکر بودم که یهو با صدای خنده ی شخصی به خودم میام!

روجا _ وا برسام خان مگه آسانسور خراب بود؟ بعدشم ما طبقه ی 3! شوما دارین بالاتر میرینا!

به خاطر حواس پرتیه خودم یدونه آروم زدم تو سرم « ولی جدی شدم به طرف در رفتم.

_ علیک سلام!

روجا _ خوب الان باید چی بگم؟

نگاه کلافه ای بهش انداختمو گفتم : نمیخواه چیزی بگی! فقط برو به وندا بگو حاضر شه باید بریم!

روجا نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت : امر دیگه ای؟

جدی نگاه کردمو گفتم : حرفمو یه بار میگم!

بعد بدون توجه بهش « کنارش میزمو وارد خونه میشم ..یه نگاه کلی به دور تا دور خونه میندازمو رو به روجا که با تعجب نگاه میکرد» گفتم : وندا کجاست؟

روجا اخماشو تو هم کرد و گفت : به تو چه! الانم از خونم برو بیرون!

سینه به سینهش وایسادمو گفتم : ببینم اصلا تو سر پیازی یا ته پیاز؟ مسائل خانوادگیه ما به تو ربطی نداره! حالا بگو کجاست تا قبل از این که خودم نفهمیدم!

قبل از این که روجا حرفی بزنی « در یکی از اتاقا باز شد و وندا با قیافه ی شدیداً عصبانی ای بیرون اومد!

وندا

همین طوری تو اتاق نشستمو به مشاجره ی بین روجا و برسام گوش میدم!

پسره پرو « آخه به تو چه واقعا! بالاخره که امروز « فردا حتما از این جا میرم « چون دوست ندارم مزاحم روجا و مخصوصاً اون میثم که از بودن من تو خونش زیادم راضی نیست باشم! ولی هر جا میرم جز جایی که برسام بگه!

با عصبانیت از جام بلند میشمو در و با یه ضرب باز میکنم!

نگاهم به برسام که وسط حال میوفته!

به طرفش میرمو با عصبانیت میگم: فکر کردی اینجا خونه خودته سر تو انداختی اومدی تو؟ وقتی صاحب خونه بهت میگه بیرون یعنی بیرون!

برسام نگاهی خونسردی بهم میندازه و میگه: من کاری به صاحب خونه و خوش ندارم! به کلمه بهش گفتم..

دستمو بردم جلو به حالت تهدید گفتم: این و تو گوشت فرو کن من جایی که تو بگی نیام!

بعد به طرف اتاق رفتمو « تمام وسایلمو تو ساکم ریختمو دمه دست ترین مانتو و شالمو پوشیدم ..

روجا وقتی من و دید با نگرانی گفت: وندا کجا داری میری؟

لبخندی بهش زدمو گفتم: روجا این چند روز خیلی بهت زحمت دادم دیگه میرم عزیزم « بعد برای این که حرف دیگه

ای زده نشه گونشو بوسیدمو به طرف در رفتم « دستگیره رو دادم پایین که بالاخره صدای برسام درومد

_ وایسا میرسونمت!

لبخند بدجنسی میزنمو به طرفش برمیگردم: فکر بدی نیست! تو کارِ راننده آژانس و برام انجام میدی!

برسام دستاشو مشت میکنه و به طرفم میادا! چند ثانیه تو چشم خیره میشه و آخر میگه: پایین منتظرتم!

لبخند پیروزمندانه ای به چهره ی عصبانیش میزنمو از روجا خدافظی میکنم!

به برسام که دستشو به ماشین تکیه داده بودو به سیگارم گوش لبش بود نیم نگاهی انداختم...از ادمای سیگاری

خوشم میاد...با یه پوز خند رو لبم میرم سمتشو بدون اینکه گاش کنم درماشینو باز میکنمو با پررویی عقب

میشینم...با صدای بسته شدن در ماشین که به طرز وحشتناکی محکم بسته بودمش به خودش اومد با اخم نگام

کرد...زیر لب چندتا دری وری بارش کردم سرمو چرخوندم سمت شیشه...اه یادم رفت شماره ی روجا رو

بگیرم...دلهم گرفت ای کاش همیشه باهم بودیم...هیچ وقت فکرشو نمیکردم بدونش دووم بیارم الانم بد بهش عادت

کردم...پوف....

برسام ماشینشو روشن کرد با صدای گرفته ای گفتم:

-لطفا برو یه بنگاه املاک همین اطراف

سرشو برمی گردونه طرفم....

چبرسام-چی؟ بینگاه املاک؟ واسه چیته؟ وندا لج نکن.....مگه من مرده باشم ...

-برو بابا بمیر به من چه حرف من یکیه زود باش اگه هم بخوای حرف دیگه ای بزنی بگو میخوام پیاده بشم

دستاشو که روی فرمون بود مشت کرد...ده دقیقه بیشتر طول نکشید که جلوی یه بنگاه نگه داشت...منم جلدی از

ماشین پیاده شدم...بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم در شیشه ای سنگینه بنگاهو باز کردم....

چشم چرخوندم... بنگاه کوچیکی بود ولی شیک... مبلایه چرمی قهوه ای... میز شیشه ای... همین جور که داشتم اطرافو دید میزد صدای صاحب مغازه باعث شد نگاهمو بهش بدوزم...

-بفرمایید خانوم

اولین چیزی که تو صورتش نظرمو جلب کرد اون دماغ تو افساید و کله ی تاسش بود...!

روی یکی از مبلان نشستم....

سلام خسته نباشید... من یه خونه برای خرید توی همین خیابون میخوام... حیاط دار باشه دو خوابه هم کافیه بیشتر هم باشه مشکلی نیست

مقدار قابل توجهی تو حسابم پول داشتم و خرید خونه هیچ فشارمالی برام نداشت....

-همسرتون هم هستن؟

اخم میکنم

بنده مجردم

خب باید پدرتونم باشن....

از جام بلند میشم دیگه خیلی داره رو اعصابم جفتک میندازه میرم سمت میزشو طرفش خم میشم

ببین اقا... من کسیو ندارم... می فهمی؟ پس یه کاری نکن...

حرفمو قطع میکنم

اینقد بهت میدم که دهنتم بسته بشه

ببین خانوم واسه من دردرس داره...

حرفش به نظر مزخرف اومد چون من میخواستم خونه بخرم نه اجاره کنم

هی اقا یه کاری نکن در اینجارو تخته کنم

سرشو با کلافگی تکون میده....

باشه خانوم... باشه... یه مورد سراغ دارم... صاحبش خارجه... زیر قیمت گذاشته با فروش 150متر زیربنا... 60متر هم

حیاطو یه پارکینگ کوچیکم داره....

سرمو تکونم میدم

همین خوبه

خب بفرمایید بریم نگاهی بهش بندازین....

باهاش از بنگاه میام بیرون...برسام هنوز جلوی مغازه ایستاده بود....چقد سیریشه....

رویه بنگاه داره میگم

ببخشید اقا خونه کجاست؟ دوره؟؟

یه لبخند چندش اور میزنه

بگو محسن

خونم جوش اومد....با این ریختو شکمش خجالت هم نمیکشه

هی اقا دلیلی واسه صمیمیت نمیبینم

بعد به سرو وضعش با تحقیر نگاه کردم

فکر کنم باید پدر بزرگ صداتون کنم

ترجیح دادم تنها باهاش نباشم نه اینکه میترسم نه....فقط خوشم نمیاد غرورم توسط یه مرد شکم گنده خورد

بشه...برسامو صدا زدم

-برسام

سرشو چرخوند طرفم یه نگاه به من یه نگاه به بنگاه داره انداختو به حالت دویدن اومد سمتمون

-کجا داری میری وندا؟

هیچی یه مورد خوب پیدا کردم ممنون میشم باهام بیای...

لبخندی میزنه

-باشه فقط پیاده بریم؟

آره همین جاست

به بنگاه داره که با اخم به برسام نگاه میکرد گفتم:

-بریم

سرشو تکون دادو منو برسامم دنبالش را افتادیم.....

برسام-ببخشید آقا شما خودتون صاحب این بنگاهین؟

با زمختی گفت:

آره

میثم

به دستام که پراز میوه بود نگاه کردم.... گذاشتمشون کنار و درو کلیدو رو در چرخوندم قبل اینکه وارد بشم.... یالله ای گفتم....

با دیدن روجا که پریشون دستاشو روی صورتش گذاشته بود یکه خوردم بسته هارو انداختم رو پارکتا و رفتم سمتش

من-روجا چی شده؟

-وندا....

-وندا چی؟

وندا رفت...میثم تقصیر تو بود میفهمی....هوم؟ از بس با اخمو تخم نگاش کردی فهمید از موندنش راضی نیستی... من چیکار کنم؟ حتی شمارشو هم ندارم...

یه قطره اشک ریخت رو گونه اش... تعجب کردم... من.. من اصلا از بودن وندا ناراحت نبودم تازه خوشحالم بودم که دیگه روجا تنها نیست...

داری اشتباه میکنی روجا خدا شاهده من از خدام بود وندا باشه

با چشمای گریون نگام کرد

-دروغ نگو...میثم وندا خواهرمه...از یه خواهرم نزدیک تر حتی....

نمیدونستم چی بهش بگم تا قانع بشه... به خودم لعنت فرستادم... چندروزیه که دور یه پرونده ام.... همیشه وقتی ذهنم مشغول باشه اخلاقمم خود به خود بد میشه...

من-من الان چی بهت بگم روجا؟ چی بگم باورکنی؟ اصلا میای بریم دنبالش؟

از روی میل بلندشدو رفت سمت اتاقشو محکم درشو زد...چشمامو بستم....وای خدا امروز یادم رفت برای مامان پولو وسیله ببرم...اهی میکشم...از آخرین دیدارمون...من همش پنهانی نگاش میکنم اونم از دور....هنوز باورش سخته اون زن ضعیفو نحیف مادر من باشه

آوید

دسته گل و شیرینی و روی ماشین گذاشتم و از آینه ی بغل ماشین یقه ی کتمو صاف کردم « خودم از کارام خندم گرفته! حالا خودمونیم این آقا داداشش بفهمه واسه خواستگاری اومدم چیکار میکنه؟! »

یه صدای بهم نهیب زد : میخواد چیکار کنه مثلا؟! یه دوماذ خوشتیپ و خوشگل که عاشق خواهر گلشه کجا میتونه پیدا کنه؟! »

با این تلقین اعتماد به نفس گرفتم « دسته گل و شیرینی و برداشتم و به طرف زنگ رفتم « یه استرسی کل وجودمو گرفته بود ولی دسته گل و گرفتم جلو صورتم تا دیده نشم! اگه رادین اینجا بود یدونه میزد پس کلم! اوه رادین یادم باشه حتما برم ببینمش از اون روز به بعد دیگه ندیدمش!

تو همین فکر بودم که صدای پر تعجب روجا رو شنیدم ..

_ بله؟

گل و از صورتم کنار زدم و با یه لبخند گفتم : عزیزم منم!

روجا مکئی کرد و گفت : آوید؟

لخندمو پر رنگ تر کردم و گفتم : نمیخوای در و بزنی؟! »

روجا سکوتی کرد و گفت : ولی « خوب میثم نیومده اگه بفهمه... »

_ اتفاقا دوست دارم ایشونم ببینم « واسه یه امر خیلی مهم مزاحم شدم بانو!

روجا دیگه حرفی نزد! ولی در با صدای تیکی باز شد.

در و به داخل هل دادمو وارد شدم.

روجا

همون طوری جلوی اِف اِف خشکم زده بود! چقدر لفظ " بانو " قشنگ بود! دوباره حرف آوید تو سرش اِکو شد : واسه یه امر خیلی مهم مزاحم شدم بانو!

به خودم اومدم و سریع تو اتاق رفتم « در کمد و لباسا رو با وسواس خاصی کنار میزدم « آخر یه کت دامن صورتی رنگ خوشگل چشممو گرفت « سریع تنم میکنم و رو به روی میز آرایش می ایستم « به پاهای سفید و صافم

خیره شدم « سریع به طرف کشوم میروم یه ساپورت مشکیه براق میپوشم « موهام همیشه یه حالت خیلی قشنگ داره یه سشوار کشیدم و جلوشو کج کردم یه گل سر پروانه ی صورتی نقره ای کنار موهام زدم « صورتم با یه ریمل و

رژ صورتی و سایه نقره کامل کردم « به چهرم نگاه کردم « عالی بودم!صندل صورتی نقره ایمم پوشیدم که تازه یاد آویدم! آه از نهادم بلند شد! به ساعت نگاه کردم نزدیک 20 دقیقه پشت در بود! به طرف در دویدمو با نفس عمیق در و باز کردم ..آوید کنار پله نشسته بود و سرش پایین بود معلوم بود غرقه فکره! « آخ خدا من چقدر عاشق این ژستش بودم « ولی سریع به خودم نهیب زدم : روجا یه ذره سنگین باش! نه به دیروز که محلش نمیدادی نه به امروز!

تو دلم زمزمه کردم : بسوزه پدر عاشقی!

یهو آوید سرشو آروم بالا آورد « تا نگاهش به نگاهم افتاد « مات شد! هیچ کدوم هیچ حرفی نمیزدیم! آوید از سر جاش بلند شد و روبه روم وایساد! تازه تونستم تیپشو ببینم یه کت و شلوار مشکی که تو یقه های کتتش حاشیه های سفید داشت! با یه پیرهن سفید براق و کفشای مشکی براق کالج! موهاشم مثل همیشه بالا داده بود.

همین جوری محوش بودم که سرفه ی آرومی کرد و دسته گل و شیرینی و گرفت جلوم و گفت : قابل شما رو نداره!

بعد مکثی کرد و گفت : اجازه ی ورود صادر میکنید بانو؟

به خودم اومدم « بدنم داغ شد! فکنم لپام هم بدجوری قرمز « اه برای اولین بار آرزو کردم کاشکی پوستم سفید نبود! آروم از در کنار رفته با صدای ضعیفی گفتم : بفرمایید.

کفشاشو درورد و یه گوشه گذاشت و وارد شد!

آوید با خنده ی مرموزی گفت : گفتم خانوم ما رو یادش رفته! نگو داشته چیکارا میکرده!

از شنیدن حرفش برای اولین بار خجالت کشیدم! حرکاتم دست خودم نبود! ولی بعد آوید اضافه کرد : ولی خوب خوشگل کردیا!

با شنیدن حرفش قند تو دلم آب شد! ولی جوابشو ندادم تا بمونه تو خماری! این باشه من و دست ندازه!

بعد پشت چشمی نازک کردم به طرف آشپزخونه رفتم!

میثم

دزدگیر ماشین زدمو به طرف زنگ رفتم « بعد یه مدت تقریبا طولانی در باز شد!

میوه ها رو یه دستم دادمو پرونده ها رو اون یکی دستم ..

تو آینه ی آسانسور به خودم خیره شدم « چشممو بدجوری قرمز بود که حاصل بی خوابی این چند روزس! این پرونده بدجوری درگیرم کرده « اگه روجا نبود حتما تو ستاد میموندم ولی وقتی روجا خونس نمیتونم تنهانش بذارم!

با صدای خشک و جدیه زنی که طبقه ی سوم و اعلام میکرد به خودم اومدم « در و آروم باز کردم که یهو چشمم به یه جفت کفش کالج مشکی افتاد « مدام تو ذهنم بالا پایین میکردم « بینم این کفشا مال منه یا نه! که با صدای روجا به خودم اومدم ..

_ سلام داداشی!

سرمو بالا اوردمو گفتم :سل...

خشکم زد « بعد از یه مکث طولانی با صدای آرومی گفتم : روجا مهمون داریم!؟

روجا نگاهی بهم کرد « اینگار تو گفتن حرفش مردد بود که صدای مردونه ی گیرای آوید تو گوشم بیچید : مزاحم نمیخواین میثم خان؟

نگاهمو روی آوید و روجا تو گردش بود « چشمو بستمو باز کردم « مدام واسه خودم تکرار میکردم : الان وقت عصبانیت نیست!

دسته های پلاستیکه مشماها رو تو دستم چنگ میزدم و آروم گفتم : علیک سلام!

بعد روجا رو کنار زدمو به طرف آشپزخونه رفتم!

صدای بچ بچ مانند دوتاشونو میشنیدم « با دیدن دسته گل و شیرنی روی این رادارام فعال شد!

تقریبا با صدای بلند و مرتعشی گفتم : روجا « سریع بیا « کارت دارم!

بعد روی صندلیه میز ناهارخوری نشستم! روجا هم بعد از یه تاخیر اومدا!

مستقیم و بدون هیچ حرفی روبه روم نشستم!

سعی کردم با آرامش باهاش حرف بزنم « ولی زیاد هم موفق نشدم!

غریدم : این یارو اینجا چه غلطی میکنه؟! مگه من نگفتم وقتی نیستم کسی و راه نده؟! بلند تر گفتم : گفتم یا نگفتم!؟

روجا با دادم بیشتر تو صندلیش فرو رفت و با صدایی که از ته چاه در میومد گفت : گفتمی ..گفتمی!

نمیدونم به خاطر کار روجا یا این همه فشاری که این چند وقته روم بود اینجوری باهاش حرف میزدم یا چیز دیگه ای! ولی هر چی بود کنترلم از دستم خارج شده بود!

دستامو رو میز کوبوندمو گفتم : پس این یارو اینجا چه غلطی میکنه؟! هان؟ روجا با تو هم سرتو بگیر بالا! چرا تا من و میبینی موش میشی! اونوقت واسه این یارو ..

دستمو اوردم بالا که دستای مردونه ی آوید تو هوا گرفتش!

آوید با صدای جدی و مصممی گفت : میثم خان اون کسی که باید بزنی منم نه روجا! بیا بزنی! تا خالی شی! ولی هیچ هیچ وقت دستتو روی روجا بلند نکن!

یهو صدای هق هق روجا فضا رو پر کرد « با تمام وجود دستامو کردم تو موهامو کشیدمشون!

سکوت مرگباری بینمون به وجود اومده بود! که فقط گریه های روجا این سکوت رو میشکست!

تا این که آوید جلوم اومد و با چشمای مصممش زل زد بهم و آرام گفت : تو تا حالا عاشق شدی؟! طعم عشق و کشیدی؟ طعم دور بودن از عشقتو کشیدی؟! طعم این که هر روز حتی از دور نظاره گره عشقت باشی و کشیدی؟ من و میبینی؟ من یه بار رو غرورم پا گذاشتم و عشقم و به زبون اوردم ولی چی؟ پس زده شدم! ولی حالا که دارم فکر میکنم روجا بهترین کار و باهام کرد! کاری کرد که من بشینم فکر کنم « از همه ی اون دورویی ها دور شم! بشم یه عشق پاک! اینی که الان جلوته قلبشو بدون هیچ کدورتی « دورنگی ای « نفرتی تقدیم خواهرت میکنه!

همین چند دقیقه پیش بهم ثابت شد این دفعه دیگه پس زده نمیشم! ولی اگه مخالفتی از جانب شما باشه « اگه فکر میکنین نمیتونم خوشبختش کنم « بگین به خداوندیه خدا میرم ولی هیچ وقت هیچ کسی و وارد قلبم نمیکنم!

سرم رو دستام بود و آرام آرام اشک میریختم « با خودم زمزمه میکردم : میثم خواهرتو؟ نگاه کن! اونم میخوادش! اونم دوسش داره! یه کاری نکن روجا هم بذاره بره! یه کاری نکن تنها تر از اینی که هستی بشی! فقط خودتو نبین! تو این دنیا خواهی هم وجود داره که از همچیت واسش میگذری! بعد سرمو آرام اوردم بالا با صدای مرتعشی رو به آوید گفتم : آره من طعم عشق و کشیدم : طعم دوری و کشیدم « طعم این که رو غرورم پا نزارمو کشیدم « طعم این که جز عشقم کسی و تو قلبم وارد نکنم و کشیدم!

بعد سرمو به طرف روجا برگردوندمو اشکاشو از گونه هاش پاک کردم و گفتم : ولی ..یه بار دیگه نمیزارم خودخواهیم کار دستم بده « دیگه نمیخوام سرنوشت شما هم مثل من بشه! نیمیخوام مانعی واسه خواستنتون باشم « وقتی..وقتی شما هم و میخوانین نگاهتون حرفاتون پر حرفه مانعی ندارم!

بعد پیشنویه روجا رو آرام میوبسمو میگم : خوشبختیه تو خوشبختیه منه!

بعد به طرف آوید برمگردمو دستی رو شونش میزارمو : خواهرم « پاره ی تنمه ! میدونم به حرفایی که زدی ایمان داری « پس این خودت و ایمانت و عشقت!

به مردونه بغلش میکنم و سلانه سلانه به طرف حال رفتم!

وندا

لطفا منو برسون به یه هتل

برسام با عصبانیت سرشو برمیگردونه طرفم خواست حرف بزنی که پریدم تو حرفش:

-هی حرف نباشه...زود لطفا

بدون هیچ حرفی کنار یه هتل وامیسته بدون اینکه ازش خداحافظی یا تشکر کنم از ماشین پیاده میشم....

مهامدار که کنار در هتل ایستاده بود به طرفم اومد....وقتی دید هیچ چمدونی باهام نیست بی خیال شدو به سمت یه مهمان دیگه رفت....

-بخشید یه اتاق میخواستم....

تنهایی خانوم؟

-بله مشکلی هست؟

-ولی ما به دختر مجرد اتاق نمیدیم....دیگه خون خونمو میخورد....شیطونه میگه بزن کا هتلشونو رو سرشون خراب کن

یعنی چی اقا؟ چه ربطی داره؟

صداتون بیارید پایین خانوم قانون اینجاست...

کلافه دور خودم تاب میخوردم چشمم به برسام که با یه پوزخند کنار دیوار تکیه داه بود و نگام میکرد نگاه کردم...کثافت بیشعور این قانون مسخره رو میدونستو بهم نگفت با عصبانیت میرم سمتش

-بین برسام همین حالا میری برام یه اتاق میگیری وگرنه....

برسام-وگرنه چی؟

با عصبانیت پامو میکوبم رو زمین

نمیدونم برسام زود باش

-ای به چشم خانوم

رفت سمت همون اقاهاه...یکم باهاس حرف زد یه چک هم گذاشت کف دستش فکم افتاد ای خاک برسرت کنن ونی خودت زودتر پول میدای دیگه نیاز نبود به این بچه ژینگول رو بزنی...تف تو قبرت...

اومد سمتم

شناسنامه کارت ملی هم رو رد کن بیاد

دست تو کیفم کردم همه مدارکمو شوت کردم طرفش...

چند دقیقه کارش طول کشید...با یه لبخند ژکوند اومد سمتم..کلیدو گذاشت کف دستمو گفت:

خب برو مشکلی برات پیش اومد باهام تماس بگیر

بعد گوشیمو داد دستم:

برسام-شمارمو تو گوشیت سیو کردم به اسم برسام

با سوئظن زل زدم بهش گوشیه من دست این چی کار میکنه ...انگار معنی نگاهمو فهمید که گفت:

گوشیت رو توی ماشین جا گذاشته بودی

بعد دستشو آورد جلو که باهام خداحافظی کنه...با نارضایتی دستمو میزارم تو دستش...و زودی میکشمش بیرون

اتاق شماره چند مال منه؟

برسام-201

سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادمو رفتم سمت اسانسور دکمه طبقه سه رو زدم.....

در اتاقو باز میکنم....هوم...اتاق کاملی بود یه تخت دونفره یخچال سرویس بهداشتی....کلا همه چی....در یخچال کوچولو یه کنار تختو باز میکنمو یه آبمیوه در میارم....تشنه ام بود وحشتناک از صبح تا حالا دنبال کارایه خونه بودیم....تا فردا خونه به اسمم میشدو من از این دربه دری خلاص میشدم....خودمو انداختم روی تخت از نرمیش یه حس خوب اومد سراغم....چشمام داشت گرم میشد که صدای الارم گوشیم بلند شد....خدا معلوم نیست کدوم خر مگسیه....با بی میلی دستمو بردم سمت میز تا گوشیمو بردارم بدون اینکه به صفحه اش نگاه کنم جواب دادم:

-چیه؟

صدای خنده ی برسام اومد...کصافط

هوم...بد موقع زنگ زد؟

خودتم خوب میدونی خروس بی محلی

صدای خنده اش قطع شد...معلومه خیلی بهش برخورد...خر کیف شدم....

-کاری نداری برسام میخوام بخوابم ...خسته ام

با حرص گفت

-اگه من نبودم که الان تو خیابونا از بی جایی باید پلاس میشدی

-منت نزار بعدش پولی که دای مرده رو باهات بعدا حساب میکنم کاری نداشت خودمم میتونستم پول بزارم کف دست

مرده..

حرفمو قطع کرد

منت نمیزارم وندا.....وظیفه ام بوده ولی اینو بدون که مدیر اون هتل یکی از دوستان نزدیکم بود وگرنه عمرا یه دختر مجردو راه میدادن

ایشی گفتمو با یه بای تلفنو قطع کردم....بچه پررو...گوشیمو گذاشتم رو سایلنت تا دیگه کسی مزاحم خوابم نشه بعد با خیالت راحت گرفتم خوابیدم....

رادین

چند بار مدارکو چک کردم....بعد با نارضایتی شروع کردم به آماده شدن...امروز سردار زنگ زده گفته باید برم ستاد روز جمعه هم ول کن ادم نیست....

برسامو میبینم با دیدنم با یه اخم کوچولو روی صورتش بهم احترام نظامی میکنه...نمیدونم چرا حس خوبی نسبت بهش ندارم...از کنارش رد میشم...میرم سمت اتاق سردارو با یه تقه درو باز میکنم...چشمم میوفته بهش که پشت میزش نشسته بود داشت با تلفن حرف میزد.... میرم میشنم روی صندلی...منتظر میشم تلفنشو قطع کنه بعد دو دقیقه تلفنو میزاره و میگه:

-سلام پسر

-سلام سردار

با ناراحتی گفت:

-ببین رادین اون کاری که گفتی رو انجام دادم

با تعجب نگاه میکنم

-کدوم کار؟

همه ی جرم های وندا زمانی پاک شده

لبخنده تلخی میزنم...با یادآوری وندا آرامش میاد سراغم....میرم تو فکر....باید قبل رفتنم پیش داریوش ببینمش....مطمئنم روجا ازش خبر داره....آخرین خبری که ازش دارم اینکه وقتی از بیمارستان مرخص شد رفت پیش روجا....یاد میثم میوفتم اخمام میره توهم....حس اینکه میثم هرروز نگاهش میکنه ازارم داد....نکنه برسام ازش خبر داره؟نکنه پیش برسامه...نکنه میثمو دوس داره....

همینطور که از فشاری که روم بود سرمو تکون میدادم صدای سرهنگ باعث شد چشمامو بدوزم بهش:

-چت شده رادین...چرا سرخ شدی؟

دستامو میزارم رو صورتو بعد شقیف هامو فشار میدم

-چیز مهمی نیست

از روی صندلی بلند میشم.....میرم سمت در....هرجور شده پیدات میکنم وندا....باید قبل مردنم ببینمت....حتی شده از دور....

-ببین روجا عزیزم هرکدومو که دوست داشتی بردار....

روجا با خوشحالی نگام کردو به حلقه های روبه روش زل زد....همینجورر که با ذوق نگاش میکردم گوشیم زنگ خورد...رادینه...جوب میدم

من-سلام بر رادین خان با معرفت

صدای تحلیل رفته اشو میشنوم:

رادین-سلام آوید هنوز رو حرفت هستی

تعجب میکنم

من-کدوم حرف؟

رادین-کمک به من

سکوت میکنم به روجا که با کنجکاوی نگام میکرد چشمکی زدم

من-بله بردار خوبم...من جا نزدم

صدای نفس کشیدنشو میشنوم

-آوید از وندا خبر نداری؟

-نه...چطور مگه؟

آوید میشه به روجا بگی بهم زنگ بزنه؟

روجا الان کنارم وایساده

کنجکاو میگه

رادین-خبریه؟

خندیدم

من-آره خبریه.....منو روجا دیگه قراره قاطیه متحلا شدیم

صداش غمگین میشه

-خوشبخت بشین.....میشه از روجا پرسی خبری از وندا داره یا نه؟

حرف رادینو برای روجا تکرار میکنم

روجا با اخم گفت:

روجا-برا چیشه؟

دستمو میزارم روی صورتتم

من-جونه اوید بگو دیگه...

روجا-میثم که از برسام پرسید گفت وندا فعلا هتله....راستی اوید الان باید بریم پیش وندا ها ...

دستم رو چشمم میزارم: شما امر بفرما

اوید با صدای نسبتا بلندی داد زد:

رادین-با برسام چه غلطی میکنه؟اون پسره ی عوضی از کجا میدونه وندا کجاست؟

گوشیو از گوشم فاصله میدم

چرا دا میزنی....

اسم هتلو بگو زود

_ خوب وایسا برادر من! سرمو به طرف روجا برمیگردونمو میگم : روجا سام هتل چیه؟

روجا یه ذره فکر میکنه و میگه : آهان (...)

رادین بدون این که حرف دیگه ای میزنه گوشی و قطع میکنه!

روجا بیخیال دستمو کشید و گفت : خب میگفتی با ما بیاد!

انگشتاشو تو انگشتم قفل مکینم و میگم : حالا که آقا طوفانیه! بزن خودمون بریم!

وندا

همون طور که کانالا رو بالا پایین مکیردم یهو صدای تلفن بلند میشه « با تعجب به سمتش میرم و گوشی و برمیدارم..

_ بله!؟

_ عسرتون بخیر بخیر خانوم زمانی! آقای تهرانی منتظر تون!

با تعجب میگم : کی؟

_ آقای برسام تهرانی «ایشون خیلی وقته که منتظر تون!

با عصبانیت گفتم : بله فهمیدم! بهشون بگین منتظرم باشن!

بعد گوشی و رو دستگاہ کوبوندم.

_ پسره ی پروا خودسرا! واسه من که بد نشد « ولی یه انتظاری بهت نشون بدم حض کنی!

حوله ی حموم برداشتم و به طرف حموم رفتم « بعد از یه چهل مین تو حموم و اومدم بیرون و با خونسردیه تمام

شروع کردم به سشوار کشیدن موهام « دونه دونه لباسامو پوشیدم « خواستم مانتومو بپوشم که صدای در اومد!

میدونستم پشت در کیه! با یه لبخند ژکوند رفتم طرف در و به آرومی بازش کردم! با دیدن قیافه ی آتیشیه برسام

لبخند رو لبام پرزنگ تر شد « نگاه دقیقی بهش انداختمو گفتم : آخی خیلی معطل شدی؟

برسام که از فرط عصبانیت چشماش ریز شده بود « گفت : دو دقیقه دیگه نیای ...

دسته به سینه زدمو با پوزخند گفتم : نیام چی ؟ اون دفعه که ناکارت کردم یادت رفته؟! باید یادآوری کنم من کیم؟

بعد خواستم در و ببندم که پای کفش پوششو گذاشت بین در و گفت : برو کنار حداقل پیام تو!

با بیخیالی از بین در کنار میرمو به سمت آینه میرم یه آرایش محو میکنم و با وسواس شالمو مرتب میکنم و بدون این

که منتظرش باشم به طرف در میرم!

برسام

همون طوری از درون خودم و فحش بارون میکنم « منتظرشم ببینم کی خانوم رضایت میده! سرمو تو گوشیم کردم تا

عصبانیتمو کمتر نشون بدم که یهو با به هم خوردن در شوکه شده به در نگاه کردم! حرصی از سر جام بلند شدمو

بریون رفتم ..وندا تا من و دید با یه لبخند بدجنس گفت : فکر کردم پشیمون شدی!

به سمتش رفتمو دستشو تو دستم گرفتمو با یه لبخند گفتم : نه —زیزم !

وندا به دستاش که تو دستم بود نگاهی انداخت و گفت : دارم از همین الان اخطار میدم « دستتو بردار!

برسام اشاره ی به آدمایی که تو آسانسور بودن کرد و گفت : آبرو داری کن خانوم!

ایشی گفتم رومو برگردوندم!

رادین

گاز و تا ته گرفته بودمو از بین ماشینا لایی میکشیدم! مدام با خودم تکرار میکردم : رادین داری کجا میری؟ مگه ندیدی که وندا گفت دیگه زندگیش به تو ربطی نداره؟ چرا میخوای بری جایی که اون هست؟

صدای تو ذهنمو خفه کردم گفتم : به تو ربطی نداره! این حقه منه که ببینمش « حتی شده از دور!

دقیقا جلوی هتل ترمز کردم « از ماشین پیاده شدمو « عینک آفتابیمو بالای سرم زدم « همون طور که به طرف در ورودیه هتل میرفتم یهو نگام به دختر « پسری که بی شباهت به وندا و برسام نبودن افتاد سرمو تکونادمو گفتم: بازی درنیار رادین « وندا اهل این حرفا نیست!

دوست داشتم به خودم تلقین کنم « اما مگه این ذهنه آشفته ی من میداشت؟! یهو صدای خنده ی مستانه ی وندا به گوشم رسید « تمام احساساتم آوار شد رو سرم « دوباره صدای وندا تو گوشم پیچید : نکن برسام « دیوونه!

احساس کردم دیگه پاهام وزنمو تحمل نمکینه « احساس کردم چشم میسوزه « احساس کردم تمام این مدت بازیچه بودم! احساس کردم فقط لایقه مردنم! با تمام توانی که تو بدنم مونده بود خودم و بین جمعیت گم کردم و به طرف ماشینم رسوندم « دزگیر ماشین و زدمو با تمام بیچارگیم سوار شدم « ولی...ولی این دل رضایت به رفتن نمیداد « میگفت : وایسا! اشتباه دیدی « وندای تو اینجور نیست!

گفتم : اگه قلبم دروغ بگه « چشمامو « گوشام که سالم!

سرمو رو فرمون کوبوندمو با بی حالی گذاشتم ته مونده ی غرورم له شه! به خودم نهیب زدم : این آخرین باریه که میبینیش « پس با همین غروره شکستت یه دل سیر بینش!

یهو صدای برسام به گوشم اومد : حالا وندای خانوم ما دوست دارن کجا بریم؟

وندا _ خوب اصولا دو تا دوست « یا میرم کافی شاپ « یا رستوران « یا سینما..

برسام دسته وندا رو گرفت و گفت : پس پیش به سوی کافی شاپ! یجا رو میشناسم رد خور نداره!

به برسام نگاه کردم « هیچ وقت فکر نمی‌کردم برسام باشه! بیشتر دقت کردم » شاید... شاید اون خیلی ایده آل تر از منه حتما اون میتونه وندا رو خوشبخت کنه!

چشامو بیشتر فشار دادم « تا از سوزشش کمتر شه!

یهو صدای "رادین" "رادین" گفتن کسی و از 30/20 متریم شنیدم! از آینه ی بغل به پشت نگاه کردم « با دیدن آوید و روجا دست تو دست هم اون توده ی بزرگ بیشتر خودنمایی کرد و بدون توجه به اونا ماشین و روشن کردم و گازشو گرفتم! دوست نداشتم دیگران نظاره گر له شدن غرورم باشن!

روندم اونقدر که از این شهر کثیف خارج شدم « دوست دارم برم یه جای دور « دور از این دورویی ها « دور از این بی تفاوتی ها!

اونقدر رفتم تا این که به خودم اومدم شب شده بود و همه جا بوی بهار نارنج پر شده بود « همه جا بوی نم دریا بود! بوی یاس و صدای پرتلاطم موج های بی رحم آبی!

جلوی ویلا ترمز کردم و در و باز کردم و به ارومی وارد شدم « بدجوری دلم گرفته بود « یادمه آخرین باری که اینجا اومدم با رامین بود « با یادآوری ی رامین خنده ی تلخی رو صورتم نقش بست!

وارد ویلا شدمو « همه جا خاک گرفته بود « ولی عاشق همین خاک بودم « ملاحظه های خاک گرفته ی مبلا رو برداشتمو با ولع بوی نم و خاک و به ریه هام کشوندم!

یهو اشکی مزاحم گونمو تر کرد « همون جا رو زمین نشستم « چه فکرای می‌کردم چی شد!

چرا سرنوشت من باید اینجوری شه؟ چرا من؟

ناخودآگاه از ویلا زدم بیرون و به طرف دریا رفتم « هر قدمی که برمیداشتم چهره ی وندا تو ذهنم نقش میبست ..

یه صدایی تو ذهنم گفت : تو لیاقتشو نداشتی!

صدا رو خفه کردم و گفتم : ولی اگه یه باز « فقط یه بار یه قدم جلو میومد از هدفم دست میکشیدم!

سنگی که جلوی پام بود و برداشتمو با تمام قدرت پرتش کردم تو آب!

داد زدم : خدا چرا؟! خدا من و نمیبینی؟! اگه لیاقت من مردنه چرا پامو تو این دنیای بی رحم باز کردی؟! از

همون بچگی من و یادت رفت « تا چشم باز کردم « تا یاد گرفتم بگم : (مامان) ازم گرفتیش « دو زانو رو زمین

نشستمو سرمو بالا گرفتمو « گفتم : تا به خودم پیام همه ی زندگیمو ازم گرفتی! رامینمو گرفتی! ولی در مقابل اینا نه

صبر دادی « نه بخشش! یه دل سنگ « یه توده نفرت « یه عشق ناکام انداختی تو بغلم! گفتم برو برو تا بمیری! ولی

خدا دیگه نمیوتونم « نمی‌شکم « این رادینی که جلوته شکسته « خم شده! فقط ازت یه خواهش دارم من و از بین ببر!

به دریا خیره شدم « به موج های بی رحمی که به سمتم میومدن « چشمامو بستم و دستامو باز کردم « فقط دو روز مونده تا مرگم « دو روز!

وندا

سرمو چرخوندم...یه لحظه حس کردم ماشین رادین با سرعت از جلومون رد شد...توهم زدم حتما اره...با دیدن روجا و آوید نزدیک بود پروزار کنم از خوشحالی...روجا هم خوشحال تر از من هردومون همدیگه رو بغل کردیم انگار صد ساله همدیگرو ندیدیم همین دروز بود پیش هم بودیم...چه میشه کرد عشق خواهریه....

برسام و آوید داشتن با هم خوشو بش میکردن.....

من-روجا امروز قراره برم خونه رو قولنامه کنم

روجا- وای خیلی کنجکاوم خونتو ببینم

نزدیک خودتون یکی خریدم...

روجا خوشحال تر پرید تو بغلم

ایول ونی دمت تخت خواب

اهوم راستی باید برم یه ماشینم بخرم

آوید دخالت کرد

-یکی از رفیقای من نمایشگاه ماشین داره.....میخواهی همین الان بریم ببینیم؟

با خوشحالی قبول کردم.

من-راستی آوید من ماشین زیاد گرون نمیخوام در حد یه زانتیا یا یه دویصت و شیش

آوید-باشه دوستم همه نوع ماشینی که بخوای داره.

سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم « البته بهتره بگم بخاطر پول نیست فقط نمیخوام زیاد تو چشم باشم!

-برسام-ولی منو وندا قرار بود بریم کافی شاپ

روجا و اوید هم زمان گفتن:

-ماهم میایم

خنده ام گرفت!

آوید-بعدازاينکه یکم گشت زدیم میریم ماشین میخریم بعدش خونه رو قولنامه میکنی چگونه؟ ساعت چند قرار داری وندا؟

-فعلا که وقت داریم....بهتره بریم یکم دور بزیم

روجا میاد نزدیکمو دستمو میگیره «.زیر گوشم یواش گفت:

_رادینو دیدی؟

با تعجب نگاه کردم...رادین؟

چی؟

-تازه دیدم از هتل اومد سمت ماشینش بدجور هم عصبی بودا باز چی گفتی بهش...

وای نه...اون رادین بود...پس اشتباه فکر نکردم.....روجا سیخونکی بهم زدو گفت:

چی شده ونی؟ چرا پکر شدی؟

هیچی هیچی بریم

سوار ماشین آوید شدیم « برسام و آوید جلو نشستن منو روجا هم عقب

میثم

جلوی در چوبی ایستادمو هلش دادم « بسته های پراز مواد غذایی رو که تو دستم سنگینی میکردو جابه جا کردم پرده ی سفید کهنه رو با پام کنار زدم « وارد خونه که شدم « مامان و وسط حیاط دیدم که داره لباسا رو با تمام ناتوانیش میشوره « متوجه حضورم نشده بود « میدونستم از اومدنم زیاد خوشحال نمیشه « اوندفعه هم گفت « دیگه هیچ وقت به دیدنش نرم! میدونستم این حرفا رو از ته دل نمیزنه مطمئنم از وضعیتی که داره معذبه و دوست نداره بچه هاش شاهدش باشن! ولی خوب همین که گاه اومدنام و سر زدنام یه برق اشک و شادی و تو چشاش میبینم « شادی اگه در ظاهر ما رو نخواد ولی من دست بردار نیستم!

به آرومی به طرفش رفتمو از پشت یه بوسه ی کوچیک رو گوش میزارم « با دیدنم هینی میکشه و اخمی میکنه!

_سلام مامان گلم.

میخواست مقابل به مثل کنه که گفتم : مامان مهربونم تو هر دفعه هر چی بگی من بازم کاره خودمو میکنم! میدونم هیچ وقت نباید اون کار احمقانه رو میکردم و تنهاتون میذاشتم ! ولی برای یه پسر نوجون که دوست داره همه هواشو داشته باشن اون فضا غیر قابل تحمل بود! ولی مامانه من الان من عوض شدم « از کارای احمقانم درس گرفتم « ..

نزاقت ادامه ی حرفمو بگم که آروم به طرفم اومد و من و تو آغوش گرفت! از این کارش حس خیلی خوبی زیر پوستم احساس کردم « احساس کردم شونه هام خیس شده یه مامانم نگاه کردم صورته مهرنش پر از اشک بود « با تمام عجز گفتم: مامان نبینم گریه کنیا « جون میمتم.

مامان هیچ حرفی نزد ولی تمام حرکاتش نشون از دلتنگی بود « به اطراف نگاه کردم گفتم: دیگه مامان من نباید تو همچین جایی زندگی کنه « وقتی میتم و داری غم نداشته باش!
نظر خودت چیه؟ دوست داری بیای پیشمون؟

سکوتی کرد « از چهرش نارضایتی مشهور بود « سرمو تکون دادمو گفتم: پس یه خونه ی خوشگل نزدیک خودمون مخصوص مامانم میگیرم..

خواست حرفی بزنه که دستمو بالا اوردمو گفتم: این کارم ذره ای از این همه صبوری و مهربونیت نمیشه مامان خوشگلم.

روجا

نزدیک 10 دقیقه آوید بیرون رفته و خبری ازش نیست « هر چی هم گوشیشو میگیرم اِشغاله!

وندا که پریشونیمو دید « گفت: چیه؟ هوای آقاتونو کردی؟

سرمو تکون دادمو گفتم « خیلی وقته بیرون محوطه رفته « الان غذا رو میارن!

وندا لبخند شیطانی زد و گفت: به خاطر غذا! یا اون حسادت آجی؟

نمایشی به شونش میزنمو میگم: خودت حسودی! بعد سریع بحث و عوض کردم گفتم: این برسام چرا همش با تو میپیره؟ خبریه؟

وندا سرشو با بیخیالی تکون داد و گفت: نه بابا! هر چی باشه از بیکاری که بهتره!

خواستمو جوابشو بدم که صدای آوید و شنیدم که اسممو صدا میکنه.

_ روجا؟ یه دقیقه بیا!

با تعجب نگاه کردم خوب چرا خودش نمیاد؟

وندا _ بدو که کارت درومدا!

شکلکی برای وندا دروردمو به طرف آوید رفتم « وقتی نزدیکش شدم تازه تونستم مغشوشیه درونشو بفهمم « سریع با نگرانی گفتم: آوید چیزی شده؟

آوید دستشو با کلافگی تو موهاش فرو برد و گفت : نه ... یعنی آره!

چشمامو ریز کردم و گفتم : درست حرف میزنی ؟ نگرانم کردی!

آوید سرشو بالا آورد و گفت : رادین دیوونه شده! اگه دیر بجنییم ممکنه خودشو به کشتن بده! هیچ وقت فکر نمیکردم این قدر تصمیمش جدی باشه! باید یه کاری کنیم..

تو چشمم زل زد و گفت : به من اعتمادا داری؟

سرمو با نگرانی تکون دادم و گفتم : معلوم آوید این چه حرفیه؟

آوید _ میخوای به وندا و رادین کمک کنی؟

روجا که منظورمو خوب نفهمیده بود گفت : باشه فقط بگو چیکار کنم؟

سرشو به طرف میزی که وندا و برسام بودن چرخوند و گفتم : باید هر جور شده برسام از وندا دور کنی « باید خیلی زود با وندا حرف بزنی این کارو میکنی؟ مطمئن باش بعدا درموردش حرف میزنم!

روجا سرشو تکون داده و گفت : چجوری؟

آوید سکوتی کرد و گفت : برو به بچه ها بگو آوید برایش کاری پیش اومد رفت! بعدش یجوری که برسام نفهمه وندا رو بیرون محوطه بیار « باید هر جور شده باهاش حرف بزنی « این کارو میکنی؟

سرمو با کلافگی تکون دادم و گفتم : سعیمو میکنم!

آروم گونشو بوسیدمو « گفتم : مرسی عزیزم « حالا برو « منم میرم بیرون محوطه!

سرمو تکون دادم سعی کردم با خونسردی به طرف میز برم!

وندا تا من و دید با تعجب گفت : وا روجا آوید کوش؟

سعی کردم لبخند خونسردی بزنی و گفتم : نمیدونم بابا بهش زنگ زد گفت حتما باید ببینتش اوید هم سریع رفت « فقط عذر خواهی کرد که خداحافظی نکرد خواهی نکرد!

برسام _ نه بابا این چه حرفیه « وای خیلی گرسنمه چرا غذا رو نمیارن؟

به خودم گفتم : روجا بهترین موقعیته!

سری با یه لبخند رو به وندا گفتم : ونی بلند شو بریم دستامو بشوریم « بدو دیگه بلند شو!

وندا نگاه پر تعجبی بهم انداخت و گفت : تو زای کی تاحالا پاستوریزه شدی؟

سرمو با عجله تکون دادم و گفتم : چقدر سؤال میپرسی بلند شو دیگه!

وندا که اصرارمو دید ناچاراً از سر جاش بلند شد « دقیقاً دستشویی تقریباً تو راهرویی بود که در ورودی هم به اون جا ختم میشد » به برسام یه نگاه انداختم که دیدم سرش تو گوشیشه سریع بدون این که وندا اعتراضی کنه دستشو گرفتمو به طرف بیرون بردمش!

وندا _ وا روجا دستشویی داخل بود!

سرم تکون دادمو گفتم : حرف نزن وندا تو بیا!

چشم چرخوندم و بالاخره آوید و کنار یه درخت دیدم « بدون توجه به اعتراضای وندا دستشو کشیدمو به طرف آوید بردم » آوید تا من و دید « گفت : داشتم نا امید میشدم!

وندا _ وا آوید تو که اینجایی؟ روجا این دیوونه بازیا چیه؟

سرمو تکون دادمو گفتم : خودت میفهمی وندا!

بعد بدون این که حرف دیگه ای بزنه به طرف رستوران رفت!

آوید

وندا با چشمای گرد شده گفت : این جا چه خبره؟ روجا کجا رفت؟

سرمو تکون دادمو گفتم : باید باهات حرف میزد!

وندا سرشو تکون داد و گفت : اونوقت داخل چش بود؟

دستمو تو هوا تکون دادمو گفتم : نمیتونستم جلوی برسام حرفامو بزنم « بذار زودتر حرفامو بگم » ممکنه شک کنه!

وندا دست به سینه تو چشمام زل زد و گفت : خوب بفرمایید!

بی مقدمه گفتم : رادین چقدر برات مهمه؟

اخمای وندا تو هم رفت و گفت : اگه بحثمون درباره ی رادین از همین الان بگم اصلاً دوست ندارم بشنوم!

با کلافگی گفتم : حتی اگه پای جونش وسط باشه؟

وندا به وضوح شوکه شد « با تعجب گفت : اتفاقی برایش افتاده؟

_ میخواد بیوفته!

وندا که نگرانی از تمام چهرش مشهود بود گفت : آوید تو رو خدا واضح حرف بزن!

سرمو تکون دادمو گفتم : پس اونقدرها هم برات بی اهمیت نیست! مکثی کردم و گفتم : تو چقدر رئیس و میشناسی؟ خودتم میدونی هر کی باهاش مقابل کرده جون سالم به در نبرده!

وندا با تعجب گفت : این چه ربطی به رادین داره؟

سریع گفتم : رادین هر کسی و دوست داشته باشه براش تا پای مرگ میره « میخوام حرفایی بزnm که تا حالا نشنیدی ولی قول بده تصمیم درست و بگیری؟ باشه؟

وندا سرشو تکون داد و منتظر بهم خیره شد!

_ رادین به برادر کوچیکتر از خودش داشته به نام رامین « بعد از مادرش رامین تمام زندگیش بوده « رامین به یه دلایلی وارد گروه میشه « یه جورایی مخ گروه بوده « ولی خوب یه دستایی هم پشت پرده بود که رامین با پلیس همکاری میکرده سر یه لجبازی بهجگانه دوست صمیمه رامین میره تمام اطلاعات و به رئیس میگه رئیس هم رامین و میکشه « رادین نگاه نکن شدیداً حساسه « با یه ضربه میشکته بعد از کشته شدن رامین حتی یه چند وقت تو اسایگاه روانی بستری میشه « یه جورایی بعد از مرگ مادرش کشته شدن رامین بزرگترین ضربه ی روحی براش بوده « این شد که بالاخره بعد از چند سال ارتقا درجه جزوه عامل نفوذی وارد گروه میشه « الانم هیشکی نمیدونه که رادین عامل نفوذیه ولی خوب یه بوهایی بردن « رادین هم نزدیک 8/7 ساله نقشه ی کشتن رئیس و تو ذهنشه خیلی هم واسه این هدفش جنگید « ولی تا موقعی که تو رو دید تمام معادله هاش بهم ریخت « دوباره احساسش رو اومد « بعد از این که تو پیش زدی من حال و روزشو یادمه « حتی چند بار از مرز مرگ نجاتش دادم « ولی تصمیم این دفعش خیلی جدیه « وندا « رادین تمام وجود تو رو میپرسته « فقط..فقط یه راه میتونه اون و از کارش منصرف کنه..

وندا از شوک حرفایی که شنیده بود فقط نگام میکرد « به خودش اومد و گفت : چه راهی؟

سرمو تکون دادمو گفتم : مطمئنم تو هم دوستش داری « این نگرانی ها « حرفات « نگاهات « ولی همش نقاب بی تفاوتی زدی « چرا؟ چون که یه وقت غرورت نشکته ولی رادین به خاطر تو دو بار غرورشو شکست « دیگه براش غروری نمونده جلو بیاد « وندا اگه واقعا دوستش داری دست به کار شو « من با خودِ رادین حرف زدم : گفتش اگه فقط یه قدم به سمتم برداره تمام نفرتش از رئیس و دور میریزه « وندا این حرفا رو زدم حسِ ترحم بهت دست بده « این حرفا رو زدم اگاه شی « به خودت بیای منم با رادین خیلی حرف زدم ولی این و درک کن رادین خیلی زخم خوردست « الانم هیچ اصراری ندارم که بری پیشش و حرف دلتو بزنه « من حرفایی که باید میزدمو زدمو خودت میمونی و احساس است ..

وندا مات شده به دهنم خیره شد « قدرت هیچ کاری نداشت « میدونستم داره حرفامو واسه خودش آنالیز میکنه « سریع یه برگه دروردمو آدرس رادین نوشتمو گفتم : بیا « رادین الان شماله « ولی این و بدون وقتت خیلی کمه « اگه واقعا دوستش داری تا فردا شب وقت داری عشقت و ثابت کنی وگرنه..وگرنه دیگه رادینی نیست.

سریع برگه رو به دستش دادمو به طرف خیابون رفتم .

وندا

ماتم برد از جلوم ردشدر رفت....چرا قلبم داره اینقد تند میزنه...مگه من فراموشش نکرده بودم.....مگه...!!اشک مزاحمی رو که سعی داشت با گونه ها بازی که رو پس زدم....به آدرس توی دستم نگاه کردم....فقط تا فردا...ولی من نمیرم...من غرورمو نمیشکنم..اگه اون منو دوست داشت خودش میومد جلو...به خودم نهیب زدم...خیلی بی معرفتی وندا اون صدفبار اومد جلو ولی تو پشش زدی...یه بارم تو به خاطر عشقت اون غرور لعنتیو بزار کنار....چرا نمیتونم....بدون اینکه متوجه بشم رفتم سمت رستوران..چرا رستوران اومدیم ما که قرار بود بریم کافی شاپ...مغزم کاملا هنگ کرده بود...چشمامو ماساژ دادم سعی کردم عادی جلوه بدم....با دیدن میزمون رفتم سمتش روجا و برسام داشتن غذاشونو میخوردن منم بدون هیچ حرفی نشستم پشت میزو شروع کردم با غذا بازی کردن....استرس داشتم...نکنه رادینو برا همیشه از دست یدم؟ نکنه اونم برای انتقام از من عشقمو پس بزنه؟من نمیتونم پس زده بشم نمیتونم...با سقلمه ای که روجا بهم زد به خودم اومدم یواش طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

-اینقدر ضایع بازی درنیار...راستی بعدا باید تعریف کنی آوید بهت چی گفتم

بدون اینکه معنی کلامشو درک کنم سرمو تکون دادم....موزیک ملایمی توی رستوران پخش شد چشمامو بستم توی عمق آهنگ فرو رفتم

اگه تو نبودی من دلمو میدادم به کی

اگه تو نبودی بگو من میشدم عاشق کی

خوشبختی یعنی این که تو دست تو دست من میزاری

دنیا رو بی تو نمی خوام بگو تو هم از دنیا بدون من بیزاری

بیا بهم بگو که هم تو حس من حس من داریو منو تنها نمیزاری

منو دوست داری همون جوری که دوست دارم

بیا خودت ببین که بی تو دارم از روزای تکراری باز گریه و باز زاری

واسه هر کاری تو نباشی کم میرام

اگه تو نبودی من دلمو میدادم به کی

اگه تو نبودی بگو من میشدم عاشق کی

خوشبختی یعنی این که تو دست تو دست من میزاری

دنیا رو بی تو نمی خوام بگو تو هم از دنیا بدون من بیزاری

دنیا رو بی تو نمی خوام بگو تو هم از دنیا بدون من بیزاری

بیا بهم بگو که هم تو حس من حس من داریو منو تنها نمیزاری

منو دوست داری همون جوری که دوست دارم

بیا خودت ببین که بی تو دارم از روزای تکراری باز گریه و باز زاری

واسه هر کاری تو نباشی کم میارم

واسه هر کاری تو نباشی کم میارم

واسه هر کاری تو نباشی کم میارم

اشکامو پاک کردم...مصمم میشم برای تصمیمم...چشماتو چرخوندم اثری از برسام نبود....

-روجا برسام کجاس؟

وای خدا نفهمیدی دوساعت وراجی کرد رفت دستشویی...

دستمو بردم نوشابه رو میزو بردارم که به جای اینکه بگیرتش پرت شدو همه ی لباسمو به گند کشید عصبانی از این اعصاب داغونم از روی میز بلند شدم...روجا با شیطنت نگام میکرد اخمی کردم رفتی سمت دستشویی.....خواستم درو باز کنم که صدای برسام که داشت با تلفن حرف میزد توجهمو جلب کرد ترجیح دادم فعلا به استارق السمع برسم

برسام-باشه باشه....عمو جان فعلا یکم بهش نزدیک شدم همون جور که شما میخواستی....

نمیدونم الان داره غذا میخوره ازه حالش خوبه

باشه عمو من به خاطر شما هر کار میکنم ازدواج با وندا که صحنه

چشمام تا حد ممکن گشاد شد....حس کردم همه دارن منو بازی میدن....نفس کم آوردمو به سرفه کردن افتادم....برسام که انگار صدای سرفه هامو شنید درو باز کرد و با چشمای سرخ شده ی من مواجهه شد...این پسر با خودش چی فکر کرده؟ من از ریختش متنفرم از همه متنفرم....با عصبانیت و جسارت تو چشماش زل زد:

-ببین برساماز جلو چشمام گمشو تا ناکارت نکردم

-وندا....اشتباه میکنی

خفه شو میفهمی خفه شو

با سرعت شروع کردم به دویدن و چشمای متعجب مردمو به جون خریدم...ادرسو از تو جیبم دراوردم دوباره نگاهی بهش انداختم اشکامو پاک کردم...از این دلم میسوزه که چرا همه فکر میکنن من خرم چرا؟ دستمو واسه تاکسی بلند کردم

-دریست

شماره ی آویدو گرفتمو ازش خواستم ماشینوشو با سوییچ بزاره جلوی دره هتل....اشکام بی مهابا شروع کردن به ریختن...متاسفم رادین که عشقتو پس زدم...حالا میفهمم توی این دنیای پست پاکی کم پیدا میشه...راننده تاکسی متعجب از توی آینه نگام میکرد اعصابم داغون تر شدو داد زد:

هی اقا جلو تو نگاه کن.....

سری تکون دادو گفت:

ببخشید خواهرم منظور بد نداشتم

جلوی دره هتل ایستاد بدون تامل به عالمه پول ریختم جلوش....بیچاره کپ کرد...از ماشین با سرعت پیدا شدم نمیدونم چرا حس میکنم وقت تنگه

راننده تاکسی داد زد

-وایسا خواهر بقیه پولت

دستمو تو هوا تکون دادم یعنی واسه خودت

آوید کنار ماشین تکیه داده بود رفتم سمتش....با تعجب نگام کرد:

-چرا گریه میکنی وندا؟

بدون اینکه جوابشو بدم گفتم:

-سوییچ!!!

سوییچو گذاشت کف دستم بدون تامل سوار شدمو ماشینو با یه استارت روشن کردم... با سرعت سرسام آوری میروندم... سالم برسم شمال دیگه خیلی هنر کردم.....

به خودم که اومدم کنار یه ویلا ماشینو پارک کردم... منظره ی قشنگی داشتو صدای دریارو میشد از تو حیاطش هم شنید... یعنی رادین منو قبول میکنه؟ از هدفش دست میکشه.....؟؟؟؟؟

نفس عمیقی میکشم... وندا خودتو نیاز تو قادر به هرکاری هستی اینو یادت رفته؟ لبخندی زدمو با اعتماد به نفس رفتم داخل... در بزرگ آهنیش باز بود... منم کارم راحت تر میشد... صدای جیرینگ جیرینگ سنگای زیرپام و موجای دریا تنها صدایی بود که سکوت اون اون ویلاییه دراندشتو میشکست

رادین

توپ شیطونی که دستم بود و مدام به دیوار پرت میکردم « به ساعت نگاه کردم » 11:30 .. فردا شب همین موقع پیشتم رامین!

به فلیم کلاسیکی که ماهواره پخش میکرد نگاه کردم « به دختر پسری که دست تو دست هم میرقصیدن » هه چرا باید همه ی آرزوهامو به گور ببرم؟ سرمو به پشت راحتی تیکه دادم « چرا عقربه هام باهام سر لج افتادن؟

مکالمه ای صبح با آوید داشتم « فکرمو پر کرد .. چقدر عصبانی بود « حتی آوید هم باورم نداشت! قسمش دادم اگه سراغم بیاد زودتر از اون چه فکنه به مردنم دست به کار میشم!

نمیدونم چرا؟ ولی از صبح تا حالا مدام چهره ی وندا جلو چشممه « وقتی یاد آخرین باری که میوفتم که با اون یارو دیدمش « تمام بدنم به لرزه میوفته .. تمام حسای خوبی که نسبت بهش داشتم در عرض چند ثانیه تبدیل به نفرت میشه! نمیدونم ولی حق من این نبود! چرا کل زندگیه من بازیه؟ بازی با سرنوشت!

سلانه سلانه به طرف اتاق میرم « به عکسای رو تخت خیره شدم « عکس مامان با اون چادر خوشگلش و برداشتمو به بوسه روش گذاشتمو « زمزمه وار گفتم : زود میام پشت مامانی!

به عکس رامین نگاه کردم « خنده های مردونش تو گوشم پیچید « نگاهش کردم و گفتم : چرا تنهام گذاشتی؟ چرا رفیق نیمه راه بود؟

عکس بابا گوشه ی تخت بهم دهن کجی میکرد : برداشتمش « تو عکس هم همون جدیتش به چشم میومد « بابایی که فقط اسم " بابا " رو یدک میکشید « ولی هیچ بویی از محبت « دلسوزی پدران نبرده بود! هنوزم فریادا و دستورای

جدیش تو گوشم! دستی رو عکس کشیدمو گفتم: چرا همیشه برات به عنوان دلقک بودم؟ چرا اینقدر برات بی ارزشم؟

با عصبانیت عکس و پرت کردم رو تخت «دقیقا روی عکس وندا فرود اومد» چند ثانیه به عکسش خیره شدم «به خندنش» به شیطنت چشاش «خواستم نگاهمو ازش گرفتم ولی این دل بیچاره طاقت نیورد! برداشتمش» دستی روش کشیدم «زمزمه کردم: سهم من از تو یه دل بیچارست و یه عکس! یه اشک آروم روی صورت قشنگش افتاد..بی حرف به عکس خیره شدم» یهو صدای در زدنی و شنیدم «دستی به صورتم کشیدم: هه رادین دیوونه هم که شدی!

_ رادین؟ رادین تو رو خدا کجایی؟ رادین در و باز کن..رادین تو رو خدا..

به صدای تو گوشم پیچید «مات شدم» سرمو تکون دادم «توهم زدم! لعنتی حتی صداتم باید تو گوشم باشه! یهو یه صدای بلند وندا و در خونه بلند تر شد..

_ رادین؟ در و باز نمیکنی؟ وندات اومده..

دستی به صورتم زدم ولی..ولی این صدای نزدیک تر از اون چیزی بود که فکر میکردم!

با پاهایی که به هیچ وجه وزنمو تحمل نمیکرد از جام بلند شدم «دستام نامحسوس شروع به لرزه کردم» با هر قدمی که برمیداشتم «صدا نزدیک و نزدیک تر..قلب من کندتر و کندتر!

چند متری مونده بود تا به در برسم که سایه شخص پشت در و دیدم «دیگه شکی نداشتم که کسی پشت دره..ولی خوب اصلا نمیخوام باور کنم اون کسی که با ناله صدام میکنه "وندا" باشه! _ رادین خواهش میکنم در و باز کن..

به جلوی در که رسیدم با چهره ای روبه رو شدم که اصلا تو باورم نمیگنجید.. ناله کردم: وندا..

وندا با دیدنم دستای مشت کردش که به در فرود میومد «پایین برد» با نگاهی که از اشک برق میزد تو چشمام حل شد..

یه اشک از گوشه چشمم پایین اومد «به یه دسته از موهاش که به بیرون ار شال اومد بود» نگاه کردم «نگاهمو گردوندم دوباره تو محاصره ی چشمایی افتادم سال ها به یاد بردنشون شده بود واسم یه کابوس! لب های وندا از هم باز شد و اسممو زمزمه کرد..

_ رادین..من و ببخش!

به کلمه هایی که از دهنش بیرون میومد خیره شدم « ببخش! »

سرمو تکون دادم « ببخشیدن؟ چرا حالا؟ چرا زمانی که میخواستم یادت و عکسات و به شعله های اتیش بسپرم؟ چرا الان وندا؟ خیلی بی انصافی وندا.. خیلی..»

با هر کلمه ای که از دهنم بیرون میومد « اشکاش بیشتر روونه میشد.. دلم نمیخواست به خاطر من اشکاش حروم شه! دستمو مماس با شیشه ی سرد و بخار گرفته گذاشتم « به چهرش نگاه کردم « قطره های ریز بارون خواستنی ترش کرده بود ولی.. ولی این رادین دلش سنگ شده! نمیدونه چرا؟

وندا هم دستشو بالا آورد و دستشو مماس با شیشه رو دستم گذاشت! تو چشمام نگاه کرد و گفت: رادین من و میبخشی؟

نگاهمو ازش گرفتم.. حرفی نزدم « ولی بعد از چند دقیقه لب باز کردم «

_ به خاطر چی ببخشم وندا؟ به کدوم کارت؟ تو چه کاری کردی که طلب ببخشش میکنی؟ تو پاکی وندا خیلی پاکی.. تقصیر من بود که بهت دل باختم « تقصیر من خودخواه که فقط میخوام تو مال من باشی! حق خودت و یادم رفته! یادم رفته تو هم حق انتخاب داری « تو ببخش منو! برسام و امثال برسام خیلی با لیاقت از منن « من لیاقتتو ندارم وندا!

وندا دستشو رو لباس گذاشت و گفت: هیسس.. بذار من بگم « بذار من خودمو ثابت کنم « خیلی وقته خودتو بهم ثابت کردی! حالا نوبت منه!

مکثی کرد و گفت: این منی که جلوت میبینی خیلی وقته دلشو باخته به یه مخاطب خاص! مخاطبی که تمام زندگیش شده « مخاطبی که با حرفای من رنجید ولی اونقدر مرد بود که غرورشو گذاشت زیر پاشو به عشقش اعتراف کرد..مخاطبی که توسط من خودخواه اشک ریخت..عصبانی شد..جلو اومد..ولی من چی؟ نقاب بی تفاوتیمو به صورتم زدم تا یه وقت غرورمو نشکنه! دستشو آورد بالا دونه های بارون با شدن بیشتری روش فرود میومد و مهار کرد « خندید یه خنده ی تلخ! تو چشمام زل زد و گفت: مخاطب خاصم دوست دارم تا پای مرگ! هر جا هم بری چه تو این دنیا باشه چه تو اون دنیا پا به پات میام! اعتراف میکنم « داد میزنم..دوست داشتمو دارم..اگه..اگه بخوای پسم بزنی حق داری! ولی این و بدون تا به عشقم نرسم دست بردار نیستیم! دور دور منه عشقم!

به حرفایی از دهنش خارج میشد مات شدم « به موسیقیه کلامش « به شیرینیه حرفاش « به اعترافش! به عشقش! دونه دونه اشک رو گونم سرازیر شد « این وندایی که جلوم میبینم همون وندای بی نقابه! همون وندایی من و اسیر خودش کرد!

وندا اروم گفت: من و میبخشی؟

به چهره ی معصومش که زیر دونه های بارون خیس میشد نگاه کردم « چشمامو باز و بسته کردم آروم گفتم :
بخشیده بودم!

ناخودآگاه دستم به طرف شیشه ی بخار گرفته رفت « دستام ریتمیک شروع به حرکت روی تن سرد شیشه ای کرد
...وقتی دستمو برداشتم به شاهکار دستام روی شیشه خیره شدم " دوست دارم "
وندا نگاهی پر از اشک شد و متقابلا نوشت " دوست دارم تا پای مرگ "

آروم آروم دستمو به قفل در رفت و بازش کرد « با باز شدن در « عشقمو با تمام وجود به اغوش کشیدم « آغوشی که
شرین از هر کاری بود! حتی کشدن قاتل برادم!

به وندای نگاه کردم « تو آغوشم گم شده بود « اروم نوازشگر از خودم دورش کردم به چشمای برافش خیره شدم «
چشمم تو گردش بین چشم و لبش بود « چشمامو بستم خودمو نزدیک ترش کردم اما ناخودآگاه بوسه ای رو
پیشونیش گذاشتم و زمزمه وار تو گوشش گفتم : پیشتم بدون تا آخرین روزی که نفس میکشم بدون هیچ نفرتی! با
وجود تو نفرتی هم دیگه تو قلبم نیست!

تو چشاش نگاه کردم گفتم : میپرستم بانوا!

وندا(یک ماه بعد)

آغوششو باز میکنه میرم تو بغلش...شروع میکنه به نوازش کردن موهام...توی بغلش حس عمیق پدرا نه رو باجون دل
درک میکنم...حس امنیت...پشیمون میشم که این مدت بخاطر یه لجبازی مسخره این آغوشو از خودم دریغ
کردم...بابا زیر گوشم گفت:

قدر رادینو بدون پسر با جریوزه ایه...ناخداگاه سرمو سمت رادین که با لذت داشت بهمون نگاه میکرد چرخوندم...یک
ماه از اون ماجرا میگذره و رادین همه ی مدارک علیه داریوش معتمدی داشتو برای پلیس رو کرداهوم رادین
تونست با راه قانون انتقام بگیره....حکم داریوش همون رئیس چند روز پیش اومد خداروشکر براش اعدام بریدن....به
اصرار رادین اومدم دیدن بابا راستش حالا که فکر میکنم میبینم اونم تقصیری نداشته...قضیه برسامم فراموش
کردم....ناراحت شدم بابا به خاطر نزدیک شدن به من دست به چنین کاری زده ...ملیسا دستمو میگیره و شروع میکنه
به کشیدن.

ملیسا-خاله خاله

با خنده نگاهی میکنم

-من عمه اتم بچه جون

لپشو میگیرمو میکشم....با این کارم اخماش میره توهم....

-لپمو نکش بدم میاد

از تو بغل بابا میام بیرونو همزمان ملیسارو بلند میکنم شروع میکنم به بوسیدنش....بابا و رادین با خنده زل زده بودن بهم....بقیه افراد خانواده هم ذوق مرگ شده بودن....

رادین اومد نزدیکم زیر گوشم گفت:

-می بینم بچه خیلی دوست داری؟

-بدون اینکه معنی حرفشو بفهمم گفتم

-آره من عاشق بچه ام

چشماش شیطون شد

-پس هرچه زودتر تورو به آرزوت می رسونم

با گنگی نگاهش کردم...یکم به مغزم فشار آوردم...واسه اولین بار تو عمرم گونه هام داغ میشه...و از خجالت دوس دارم محو بشم....

ملیسا-عمه چرا هی با اون اقا پیچ میکنی؟مامان میگه درگوشی تو جمع زشته

با این حرفش شلیک خنده تو سالن بلند شد

من فقط برم خودمو یه جا نا پدید کنم...آبرو برام نمونده...

فربد اومد سمتم

فربد-این وروجک منو بده ابجب که ابرو برا ادم نمیزاره

ملیسا یه نگاه به باباش انداخت

-خب اونا که مٹ تو و مامان همدیگرو نمی بوسن که ابروشون بره

بازم صدای خنده بود که توی سالن پیچید...فربد که معلومه حسابی خجالت کشیده ملیسارو از بغلم بیرون کشیدو گفت:

-تا پته همه رو نریخته بیرون بهتره ببرمش پیش مامانش

فرهاد محکم روی شونه ی فربد زدو گفت:

-این چیزا طبیعیه بردار من خجالت نداره که مثل دخترا قرمز شدی

فرید به فرهاد چشم غزه رفتو ملیسارو گذاشت تو بغل سپیده...به سپیده که کل صورتش قرمز بود نگاه کردم خنده ام گرفت...یعنی میشه یه روز بچه ی منو رادین همینجور مچ مارو هم بگیرن...لبمو گاز گرفتم...خاک تو سرت کنن ونی... دستام داغ شد...رادین با بی تابی زل زده بود تو چشمام...منم توی اون چشمای گیراش غرق شدم....

میشم

آوید-خب میثم جان اشکال نداره برم دنبال روجا بریم یکم دور بزیم

-نه آوید جان چه اشکالی داره....روجا خودش دختر عاقل و بالغیه

صدای پیچ پچش با یه نفرکه مطمئنن روجاس باعث شد خنده ام بگیره

آوید-دیگه گفتم...هی میگی زنگ بز زنگ بز

من-آوید خان شما که خودتون بیرون دیگه چرا زنگ زدی به من؟

چند دقیقه سکوت کرد....

آوید-اه...همش تقصیر همین روجاس

میخندم

من-باشه باشه خوش بگذره...فعلا

تماسو قطع کردم...من الان باید به آوید حسادت کنم....حسادت کنم چون رسید به عشقش به اون کسی که دوشش داشت...ولی چرا حس حسادتی توی قلبم نیست؟...آره من راضیمهمینکه عشق فرگل توی قلبمه انگار کنارمه....از ستا میزنم بیرون....برف آروم شروع میکنه به باریدن....پالتومو بیشتر به خودم میچسبونم...امروز پنجشنبه اس....21آبان خود به خودیه تکه از اهنگی رو زمزمه میکنم

«روز پنجشنبه دوباره وعده ی دیدن یاره.....»لبخندی میزنم...سوار ماشینم میشم....خب فرگل خانوم دارم میام بهت سر بزیم...امروز یه روزه خاصه....کنار یه گل فروشی ایستادم بعد از خریدن یه عالمه گل مریم از مغازه دل کندم....

کنار سنگ قبر فرگل وامیستم....سلام فرگلم...هوم چیه؟ فکر کردی تولد تو یادم میره؟منکه مثل تو بی معرفت نیستم....گلای مریم دور قبرش میزارم چندشاخه ای هم روی قبرش.....

آره فرگلم خیلی دوست دارم هر سال برا تولدت یه چیز جز گل بگیرم...مثل یه انگشتر یه گردنبد...مثل بقیه ادما...پوف...چی میشد یه بار من توی اون دستای ضریفت انگشتر میکردم...به دلم مونده یه بار بغلت کنم...حتی یه بار ببوسمت....

میدونی فرگلم من هیچ وقت یه اشتباهو دوبار تکرار نمیکنم...یه بار ولت کردم اندازه هفت پشتم بس بود...صدام توی حق هق یه نفر گم شد...با تعجب به منبع صدا نگاه کردم...یه خانوم میان سال با چشمای اشکی به منو قبر فرگلم نگاه میکرد...چرا گریه میکنه؟ میرم میشنم کنار سنگ قبر....

فرگل اون خانوم چرا گریه میکنه؟ امروز باید خوشحال باشیم..امروز تو به دنیا اومدی...بهترین روز دنیاست...دیگه بغض سنگینی که راه گلومو بسته بود و کم کم داشت می ترکید اجازه نداد باقیه حرفمو بزمنم...خانومه اومد کنار قبر و شروع کرد با گریه قران خوندن برای فرگلم...چشمامو میبندم....

وندا

کنار قبر مامان نشستم...بدون اینکه بفهمم اشکام شروع کردن به ریختن...بعد از اینکه حسابی با مامان دردودل از روی قبر بلند شدم...بابا داشت بارادین حرف میزد...از دور چشمم خورد به یه آشنا...نمیدونم چشمام درست میبینه یا نه ولی...میثم؟ بارون دیگه داشت قدرتشو از دست میداد....با دیدن برسام که جلوم سبز شده بود اخمام رفت توهم...خیلی وقت بود بدون در نظر گرفتن رادین داشت اعتراف میکرد که منو دوست داره...دوست ندارم رادین بفهمه چون مطمئنم شر به پا میشه...

-وندا تورو خدا لجبازیو بزا کنار من...من دوست دارم

-برو بابا توهم زدت...برو اون ور نمیخوام رادین ناراحت بشه

-من که میدونم داری لجبازی میکنی...داری لجبازی میکنی مگه نه؟

از پرویش تعجب کردم این پیش خودش چی فکر کرده

-ببین وندا چند بار بهت بگم من از همون اول دوستت داشتیم از همون اولین دیدار ولی...ولی نمیخواستیم...باور کنم...تا بخودم اومدم دیدم دلمو بهت باختم

با دیدن رادین که با چهره ای عصبانی پشت سر برسام بود قالب تهی کردم...همین طور که برسام داشت حرف میزد رادین مچ دستشو گرفتو پیچوند...با ترس سرمو چرخوندم تا مطمئن بشم بابا این صحنه هارو نمیبینه رادین درحالی که از عصبانیت دندوناشو روی هم فشار میداد گفت:

-وندا گم شو برو پیش بابا تو ماشینه

با ترسو لرز نگاش کردم...

-رادین بخدا....

-میگم گمشو

درحالی که سعی میکردم اشکام نریزه رفتم سمت ماشین....برسام...برسام همه چیزو خراب کردی

رادین

بی حرف و با تمام عصبانیت زل زدم تو چشمای بی شرمای ی برسام « دستامو مشت کردم و بدون محکم کوندم تو بینیش! وقتی صدای آخش و شنیدم کمی از عصبانیت کمتر شد « ولی دلمو خنک نکرد!

به اطراف یه نگاه انداختم به غیر از چند نفر کسی دیگه ای نبود! از لای دندونای کلید شدم « غریدم : فقط.. فقط جرئت داری یه بار دیگه حرفی که به دهن نجست آوردی و تکرا کن!

برسام درحالی از بینیش خون میومد « وقیحانه زل زد تو چشامو گفت : لیاقتشو نداری!

دیگه به مرز جنون رسیدم با تمام قدرتم پرتش دادم روی لجن و فریاد زدم:

-چه غلطی کردی؟ من لیاقتشو ندارم؟ حتما تو داری؟!هان؟

برسام با انزجار از توی لجن بلندشد بارون شدتشو بیشتر کرده بود «چشمای اونم وحشی تر از همیشه منو نگاه میکرد «به سمتم خیز برداشت خواستم جا خالی بدم اما اون زودتر عمل کرد و منو پرت کرد رو زمین! درد بدی توی کمرم ایجاد شد...لعنت بهت برسام.....خودشو رو سرم خراب کرد و روشکم نشست

برسام-منو میزنی کثافت!؟

بعد مهلت نداد و یه مشت خوابوند توی چشمم!

تمام وجودم و نفرت و عصبانیت از شخصی که جلوم بود پر شده بود به درد چشم توجهی نکردم و با برافروختگی گفتم: دهنت و ببند! تو کی هستی که دو روزه پرچم عاشق شدن بالا میبری؟! این و تو گشوت فرو کن و ندا مال من هست و میمونه! دیگه هم حتی سایتو تو زندگیم نبینم کسافط!

پوزخندی زد و گفت : هه من و دست کم گرفتی! تا بدبخت نکنم دست از کارم نمیکشم! وقتی و ندا مال من نباشه مال تو هم نباید باشه عوضی!

بعد خواست مشتشو حواله ی صورتم کنه که دستی مشتشو مهار کرد!

میثم _ اینجا چه خبره؟

برسام میثم و هل و داد و با حالت تهدید گفت : تو دخالت نمیکنی!

میثم که انگار بهش برخورد بود خودشو صاف کرد

-مواظب باش داری چی کار میکنی؟

صلابت صدایش به حدی بود که برسام سرشو انداخت پایین ولی زیر لب گفت:منتظرم باش که چطور زندگیتو نابود میکنم!

اخمامو کردم توهم « چه وقیحه!

بعد رو کرد بهم و گفت : شانس آوردی بچه سوسول! ولی هنوز من و نشناختی!

بعد نگاه پر غیضی به هر دومون کرد و دور شد!

میثم کمکم کرد تا از رو زمین بلند شم ..

میثم نگاهی بهم کرد و گفت : بدجوری زخمی شدی! حالا حرف حسابش چی بود؟

سرمو تکون دادمو برای این گه بحث عوض شه گفتم : ولش کن ..توهم زده بود!

برسام

کارام دست خودم نبود ولی دیوونه شدم نمیدونم چم شده « وندا منو اسیر خودش کرد اون با من بود تازه داشت روی خوش بهم نشون میداد « کلافه از قبرستون بیرون اومدمو سوار ماشینم شدمو گازشو گرفتم

ناخودگاه با خودم بلند « بلند شروع کردم به حرف زدن!

وندا وندا «نمیزارم حالا که منو افسون خودت کردی از پیشم بری «دیگه نمیزارم! با این فکر فشار پام روی پدال گاز بیشتر شد.

وندا

از استرس ناخن های دستمو نابود کردم مدام یه نگاهم به پشت بود یه نگاهم به بابا! بابا که استرسمو دید محتاطانه پرسید : بابا « رادین چرا نیومد؟

سعی کردم لبخندی به روش بزنم ولی ناخودآگاه اشکام رو گونم ریخت..

بابا با ترس گفت : وندا میگی چی شده؟

سرمو تکون دادمو گفتم : بابا باید این موضوع رو خیلی زودتر از اینا میگفتم ..مکشی کردم و گفتم : برسام خیلی وقته مزاحمو میشه و هر دفعه حرف از دوست داشتنش میزنه ولی بابا من به خاطر رادین هیچی نگفتم « ولی هیچ وقت فکر نمیکردم برسام این قدر رو حرفش جدی باشه به خدا من فقط رادین و دوست دارم ولی رادین..خیلی عصبانیه! بابا تقریبا بلند گفت : وندا باید الان میگفتی؟

بعد سریع از ماشین پیاده شد و به طرف بهشت زهرا رفت « تو دلم مدام دعا میکردم رادین چیزیش نشده باشه « وگر نه خودمو نمیبخشم!

سرهنگ از ماشین پیاده میشه تودلش عذاب وجدان داره که باعث این اتفاق بوده.دستاشو تو جیب پالتوش فرو میبره.بیچاره برسام می ترسه روح خواهرش ازش ناراضی باشه

به خودش که میاد میبینه جلوی رادین ایستاده «.یه پسر هم کنارشه.. میثم دستشو جلو میاره و با سرهنگ احوال پرسی میکنه.

رادین هنوز پکره « میثم که میفهمه توی اون جمع اضافه اس از هردوشون خداحافظی میکنه « هنوزم ذهنش مشغوله فرگلسه.

سرهنگ تو سکوت به چهره ی کبود رادین خیره میشه « میخواست حقیقت و از زبون رادین بشنوه تا این که خودش بگه!

سرهنگ با صدای پر صلابتش گفت : رادین زیر چشت چی شده؟ با کی درگیر شدی؟

رادین همون طور که سرش زیر بود « گفت : چیز خاصی نیست!

این دفعه سرهنگ جدی گفت : رادین سؤال من جواب قاطع داشت!

رادین سرشو بالا آورد و تو چشمای تیز بین مرد مقابلش خیره شد « نمیدونست چی بگه؟! از این بگه که دل دخترشو به خاطر یه پسری که اصلا وجود نداره شکونده؟! ولی چشمای مرد مقابلش مصمم تر از اون چیزی بود که از حرفی که زده پشیمون شه!

رادین کلافه دستی تو موهاش کرد و گفت : نمیدونم ولی باور کنید اصلا نمیتونم تحمل کنم کسی به وندا ابراز دوست داشتن کنه « برسام خودشم خوب میدونه چقدر وندا رو دوست دارم وندا همین طور « ولی اون موقع عصبانی بودم « نباید همچین حرفی و به وندا میزدم!

سرهنگ لبخند محوی زد ولی سریع قیافه ی جدی به خودش گرفت و گفت : این حساسیتا وجود داره « ولی پسر م باید جلو خودتم بگیره تو که دیگه به وندا اعتماد داری « با برسام هم حرف میزنم « پسر حرف گوش کنیه مطمئنم اگه حرفی زده از رو عصباننش بوده اگه هم قانع نشد از راه دیگه ای وارد میشم « خیالت راحت!

بعد دستی رو شونه ی رادین گذاشت و با خنده گفت : نبینم دیگه دل دخترمو بشکونیا!

رادین دستپاچه جواب داد : چشم « به خدا من خودم الان عذاب وجدان دارم!

سرهنگ خنده ای کرد و گفت : برو پیش خانومت برو پسر م « منم میخوام با خانومم خلوت کنم!

رادین از این فرصت به وجود اومده « لبخندی زد و خم شد دستان سرهنگ را ببوسد که سهنگ بلافاصله گفت : این چه کاریه رادین جان؟ برو پسر م!

رادین آروم به طرف ماشین قدم برداشت ..

وندا

همون طور که نگاهم به پشت بود « یهو قامت رادین تو دیدم قرار گرفت « سرش پایین بود و آروم آروم به طرف ماشین میومد « وقتی تنها دیدمش یه ترسی تو وجودم افتاد « ولی بعد نهیب زدم : وندا این چه کاریه؟

با باز شدن در راننده نگاهمو به رادین دوختم « یهو چشمم به کبودیه زیر چشم رادین افتاد « قلبم تیر کشید تودلم ناله کردم : الهی دستت بشکنه برسام!

رادین وقتی نگاهمو دید « لبخند شیرینی زد « چشمامو باز و بسته کردم ! فکر کردم توهم زدم که یهو تو آغوش پر از امنیت رادین قرار گرفتم « رادین همون زمزمه وار گفت : برای بار دوم میبخشی خانومم؟

از این همه مهربونی نگاهم اشکی شد و گفتم : بخشیده بودم!

روجا

با خنده به طرف آسانسور رفتم « که یهو دستی از پشت دستمو گرفت « آوید با ناراحتیه ساختگی گفت : بدون من کجا فرار میکنه خاله سوسکه!

مشت آرومی روونه ی بازوش کردم و گفتم : خاله سوسکه خودتی غلدر!

آوید ابرویی بالا انداخت و گفت : کی؟ من؟ غلدر؟ حیف که الان جاش نیست « وگرنه..

یهو در آسانسور باز شد و دو تا دختر جوون ازش بیرون اومدن « تا نگاهشون بهمون افتاد « تو گوش هم زمزمه کردن

_ وای الناز دیدیشون؟ عجب تیکه ای بودن!

_ وای اره چقدر هم بهم میومدن! والا مردم شانس دارن!

نگاهی به آوید کردم یهو همزمان زدیم زیر خنده!

آوید

همون طور که کمر بند آنهید و میبستم « یهو روجا اعتراض گونه گفت : وای آوید دلت میاد این خانوم خوشگل و اون پشت بزاری؟ بیا بده به من!

خنده ای کردم آنهید و به طرف روجا گرفتمو « گفتم : مواظب پرسنس کوچولوی ما باشیا!

روجای چشمکی زد و رو به آنهید گفت : خانوم کوچولوی خوشگل « چند سالته؟

آنهید لباسو غنچه کرد و به من خیره شد «

با لبخند بهش گفتم : آجی گلم این خانومی که میبینی خانوم و عزیز بندس!

آنهید یهو با اخم گفت : پ..س..م..ن چی..م؟

لپشو کشیدمو گفتم : ای حسود « شما تاج سر بنده ای! حالا جواب خانوممو بده!

آنهید رو به روجا گفت : 3..سا..لمه!

روجای بوسه ای روی گوش گذاشت و گفت : میدونستی خیلی خواستنی ای؟

آنهید سرشو تکون داد و طبق عادت همیشگی لباسو غنچه کرد!

نگاهمو با لبخند از روجا و آنهید و گرفتم و ماشین و به مقصد شهر بازی روشن کردم!

وندا

سه سال از ازدواج منو رادین میگذره... الان میفهمم خوشبختی یعنی چی... یه دخترویه پسر دارم... هوم چیه؟ خب دوقلو ان نمیدونین چه جیگرایی ان... دخترمون شبیه باباجونشه... پسرمونم شبیه منه... خب پس حتما کشف کردین چقد پسرمون از دخترمون خوشگل تره... رادین بیشتر به اون دوتا وروجک که تازه تونستن بگن مامان بابا توجه میکنه... لامصب... گاهی به این بچه هاهم حسودیم میشه. مگه چیه؟! خب دله دیگه..... رادین چندروزه گیر داده که من بازم بچه میخوام... یکی نیست بگه مرد منه بیچاره بدبخت درد میکشم تو که... استغفرالله... راستی برسامم هم همین یک ماهه پیش با خواهر دوستش نامزد کرد... واسش خوشحالم...

توپیدم بهش

داشتم املا مینوشتم...مردم میرن دستشویی چیکار میکنن؟

آوید درحالی که میخندید لپمو بوسیدو فرگلو شوت کرد تو بغلم.....

پسره ی پررو...شوهرها مردم خودشون به بچه شیر میدن اونوقت شوور من بلد نیست یه پوشک عوض کنه...سه ماهه فرگل به دنیا اومده...وای اینقد نازه اینقد نازه...من قربونش برم.....میثم وقتی فهمید اسم دخترمونو گذاشتیم فرگل اینقد خوشحال شد که نزدیک بود ذوق مرگ بشه...

درحالی که پوشک فرگلو عوض میکردم آویدو صدا زدم

آوید.....آوید کجایی؟

-همینجام عشقم...

هینی کردم و سرمو چرخوندم سمتش میرغضبی نگاهش کردم..آخرش این پسره منو سکنه میده...

من-ببین آوید این آخرین باریه که من پوشک فرگلو عوض میکنم...توهم مثل بچه ی ادم بشین اینجا یاد بگیری اوکی؟

با قیافه ای مظلوم سرشو به نشانه ی مثبت تکون داد من قربونت برم عشقم شیطونه میگه برو...استغفرالله شیطونه غلط میکنه....

روی تخت کنارم نشست

شروع کردم بهش توضیح دادن

-ببین اینو میبری این این گوشه...خب اینو هم میبری بعد این...همینطور که داشتم آموزش بستن پوشک بچه رو یادش میدادم چشمم رفت سمتش...انگار تو این دنیا نبودو با بی تاب ی زل زده بود به لبام...حرصم گرفت شدید..

-هوی آوید...نگاه کن اون روی....

با ولع لباشو گذاشت رولبام منم که از خدا خواسته خر کیف شدمو عمق اون بوسه رو بیشتر کردم....

میثم

دستامو توی جیب شلوارم فرو کردم...بارون نم نم شروع کرد به باریدن....

بدجور دلم هواتو کرده فرگلم... تو این قصه همه رسیدن به یار... من چی؟ ناکام از عشق تو... دیگه در قلبم بسته اس... تا ابد مطمئن باش

تو این هوای دونفره همه کنار هم قدم میزنن... آهی از حسرت کشیدم... حس کردم فرگلم کنارمه... صدای نفساشو میشنوم... دستای داغشو گذاشت روی دستم... حس خوبی بهم منتقل شد... رومو برگردوندم با همون چادر معصوم نگام کردو لخند زد... کم کم محو شد... قطره ی اشک مزاحم گوشه چشممو کنار زدم... با قدم هایی آهسته و ناپدار رسیدم سرخیابون دستمو برای تاکسی بلند کردم

-دریست....

ایستاد نشستم جلو.....

-کجا آقا

-بهشت زهرا

از ماشین پیاده شدم... قطعه 501... گلایی که توراه خریدمو توی دستم جابه جا کردم... فرگلم گل مریم دوست داره... کنار قبرش ایستادم... بارون با شدت بیشتری شروع کرد به باریدن و قبر زندگیمو خیس میکرد می دونم فرگلم تو عاشق بارونی... سرمو بلند کردم سمت آسمون... بارون... فرگلم خوشحال میشه کنار قبرش زانو زدم

-فرگل بدجور جات خالیه... دیگه نمیتونم توی هوایی که تو نیستی نفس بکشم اینجا چیزی ندارم که به امیدش زنده بمونم... من عاشقت نبودم دیوونه بودم دیوونه ی تو

اشکام در میان قطره های بارون گم شد... دست کشیدم روی سنگ خیس قبر روی اسمشو نوازش کردم...

-یعنی میشه منم پیام پیشت؟ جات خوبه؟ راحتی عشقم؟

سرمو گذاشتم روی قبر موهای خیسم روی سنگ قبرش رها شد... زیر لب اهنگی رو زمزمه کردم:

قربون مست نگاهت

قربون چشمای ماهت

قربون گرمی دستات

صدای آروم پاهات

چرا بارونو ندیدی

رفتن جونو ندیدی

خستگیهامو ندیدی

چرا اشکامو ندیدی

مگه این دنیا چقدر بود

بدیهاش چندتا سحر بود

تو که تنهام نمیداشتی

توی غمهام نمیداشتی

گفتی با دو تا ستاره

میشه آسمون بباره

منم و گریه ی بارون

غربت خیس خیابون

توی باغچه ی آهم پر گریه پر آهم

کاشکی بودی و میدیدی همه ی گلاشو چیدی

تموم روزای هفته که پره غم شده رفته

من و گلدونت میشینیم فقط عکساتو میبینیم

روز پنج شنبه دوباره

وعده ی دیدن یاره

روی سنگ سردی از قبر

میریزه اشکای خستم

تا که قاصدک دوباره

خبری ازت بیاره

با یه دسته گل ارزون

پیشتم من زیر بارون

قربون مست نگاهت

قربون چشمای ماهت

قربون گرمی دستات

صدای آروم پاهات

چرا بارونو ندیدی

رفتن جونو ندیدی

خستگیهامو ندیدی

چرا اشکامو ندیدی

مگه این دنیا چقدر بود

بدیهاش چندتا سحر بود

تو که تنهام نمیداشتی

توی غمهام نمیداشتی

گفتی با دو تا ستاره

میشه آسمون بباره

منم و گریه ی بارون

غریت خیس خیابون

♪♪♪

♪♪♪

روز پنج شنبه دوباره

وعده ی دیدن یاره

روی سنگ سردی از قبر

میریزه اشکای خستم

تا که قاصدک دوباره

خبری ازت بیاره

با یه دسته گل ارزون

پیشتم من زیر بارون

قربون مست نگاهت

پایان 1392/6/26

پریسا سپیده